1919
x

۵۷
الف - ۸



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب: تمثیلات خمسه بزبان فارسی

اسم مؤلف: میرزا فتحعلی آخوندوف - مترجم بفارسی میرزا جعفر قراجه داغی

خطی

چاپی: پاریس ۱۳۰۲ هجری قمری

موضوع: نمایشنامه

شماره دفتر ثبت: ۱۹۱۹

شماره ترتیب در قفسه: ۳

ملاحظات:

Tak rasm 088

۱۹۱۹

x

۶۷
الف - ۸

۹۰/۳



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب: تمثیلات ... زبان فارسی

اسم مؤلف: میرزا فتحعلی آخوندزاده - مترجم ... میرزا جعفر قراچه داغی

خطی

چاپی: پاریس ۱۳۰۴ هجری قمری

موضوع: نمایشنامه

شماره دفتر ثبت: ۱۹۱۹

شماره ترتیب درقفسه: ۳

ملاحظات

0 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23

Tak rasm 088



کتاب تماشا خانه

بزبان فارسی

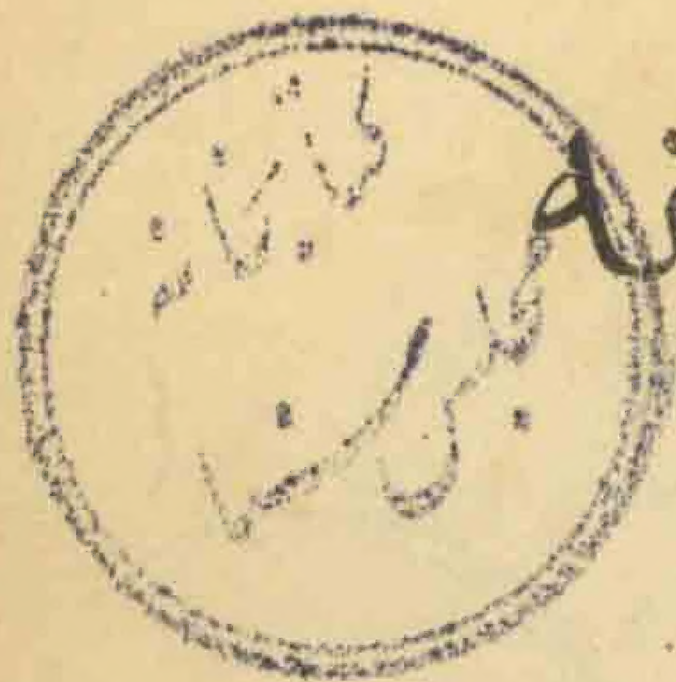
وآن مشتمل بر سه تمثیل میباشد که سابقاً از اصل ترکی بفارسی ترجمه شده در دار الخلافه طهران صورت انطباع پذیرفته بود واکنون لغت وحواشی مفیده برآن افزوده برای طالبان تحصیل زبان فارسی ومحض خدمت به هموطنان بسعی واهتمام کمترین بنده‌گان باربیه دُمَنار واستانزلاس گِیار مجدّداً طبع گردید که معروض نظر ارباب کمال بشود



در مطبعه دولتی دار السلطنه پاریس

۱۸۸۵ = ۱۳۰۲





کتاب تماشا خانه

بزبان فارسی

وآن مشتمل بر سه تمثیل میباشد که سابقًا از اصل ترکی بفارسی ترجمه شده در دار الخلافه طهران صورت انطباع پذیرفته بود واکنون لُغت وحواشی مفیده برآن افزوده برای طالبان تحصیل زبان فارسی ومحض خدمت به هموطنان بسعی واهتمام کمترین بندگان باربیه دُمَنار واستانزلاس گِیار مجدّدًا طبع گردید که معروض نظر ارباب کمال بشود



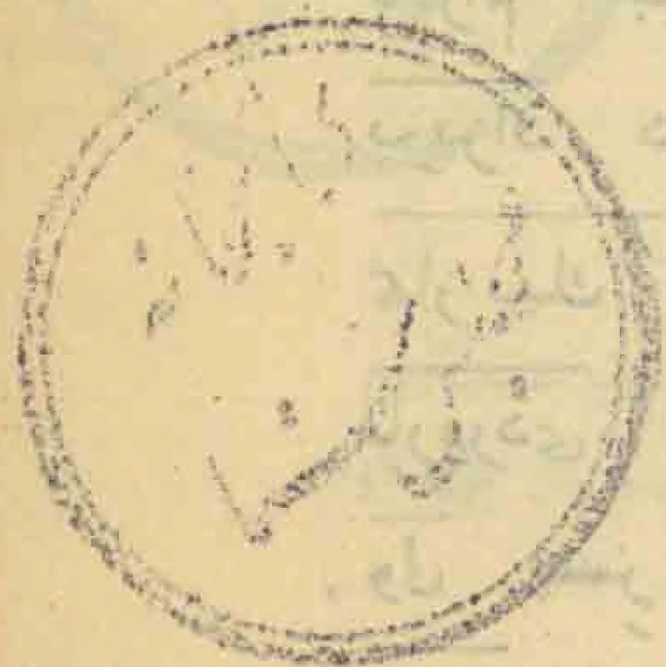
در مطبعه دولتی دار السلطنه پاریس

۱۸۸۵ = ۱۳۰۲

تمثیل

ترجمهٔ میرزا جعفر قراجه داغی

در عشق وجوانی ومعنی



مَن حَفَرَ بِئرًا لِأَخِیهِ

فَقَد وَقَعَ

فِیهِ

۱۲۹۱

حکایت خِرس قُولدُور باسان (دُزد افکن)

تمثیل گذارش عجیب که کیفیت آن در سه مجلس بیان شده باتمام میرسد ۞

افراد اهل مجالس

بایرام جوانِ رشیدی

پریزاد دخترِ برادرِ مشهدی قربان

نماز بیك وزُلیخا زنِ او

تاروردی پسرِ مشهدی قربان

ولی پسرِ خاتون

اروج پسرِ نصیب

فوق نمسه حافظِ جانوران

دیوان بیکی

کالون مترجم

نجف وسایر تراکمه‌ها وکدخدا

ماطوی قزاق باچند قزاقهای دیگر

کریم یساول

صونا مادرِ شوهرِ پریزاد

مشهدی قربان پدرِ تاروردی

حکایت خِرس قُولدُور باسان (دُزد افکن)





مجلس اوّل

واقع میشود میان درّه در زیر درخت بلوط بزرگی پریزاد سر سنگی نشسته بایرام اسباب ویراق در بر کرده چست وچابك پیش روی او ایستاده چشم بوی دوخته است

بایرام الحمد لله! آخر میسّرم شد که در زیر این درخت بلوط ترا به بینم دیداری تازه کرده درد دل بکنم. پُشت سرت چرا نگاه میکنی؟

پریزاد ای امان میترسم

بایرام نترس زیاد معطّلت نمیکنم. حال بگو به بینم تو بخانهٔ تاروردی خواهی رفت؟ زن این تاجیك خواهی شد؟ وبعد میان دختران فخریّه خواهی کرد که گویا تو هم شوهر داری؟

پریزاد چکنم؟ از دستم چه برمیآید؟ پدرم مُرده منم ومادرم واختیار هر دو در دست عَموم است. برادر ندارم کومکی ندارم وعموم هرگز نخواهد که مرا بدیگری

بدهد گله وایلخی که از پدرم مانده بدست غیر بیفتد

بایرام پس معلوم میشود عموت ترا نمیخواهد گله وایلخی‌را میخواهد وبخاطر آنها میخواهد ترا بآن پسر خُل دمنكِ خود بدهد که در عمر خود هرگز گنجشکی شکار نکرده وبرّهء ندُزدیده است

پریزاد چکنم! شاید در پیشانی من همچو نوشته شده است که باید زن تاجیکی شوم. سرنوشت‌را که میتوان تغییر داد؟

بایرام چه مرضی است! اگر خودت‌را باین استلخ[1] انداخته خَفه بکنی بهتر از زن تاجیك شدن هم نیست؟

پریزاد البتّه مُردن صد مراتب بهتر از زن تاروردی شدن است امّا از تو میترسم. اگر رخصت بدهی یکروز با این درد خودرا زنده نمیگذارم

بایرام خدا نکند! حرف همچو آمد گفتم. بعد از تو من برای چه در روی دنیا زندگانی میکنم؟ بمرگ تو هرگز

(1) Il est intéressant de retrouver dans le dialecte du Karabagh, sous une forme un peu altérée, le vieux mot استخر ou استل (ar. اصطخر) «lac, étang» qui ne serait plus compris en Perse.

راضی نمیشوم وترا زنِ تاروردی هم نمیتوانم به بینم. همین فردا گُلولهٔ پهلوی تاروردی میزنم بعد بسرِ من هرچه باید بیآید بیآید

پریزاد پس در اینصورت گُلولهٔ هم بمن بزن مرا هم بکُش! بعد از تو من چرا باید دیگر در دنیا زنده بمانم؟

بایرام تو چرا باید زنده نمانی؟ تو زنده میمانی. اقلّاً به پسرِ بزن بهادر شوهر میکنی که لا محاله طعنهٔ امثال خودت‌را نشنوی!

پریزاد امان ای بایرام برای خدا دلم‌را خون مکن! درد خودم برای خودم بس است اگر پسرِ بزن بهادری قسمت من میبود نصیب تو میشدم

بایرام اگر بخواهی نصیب من بشوی دست خودت است

پریزاد چه طور دست خودم است؟

بایرام همین طور که بمن اذن بده ترا بردارم فرار کنم

پریزاد کجا؟

بایرام قراباغ، ایروان، سایر جاهای دور

پریزاد (کم فکر کرده) خیر مادرم راضی نمیشود. چشمش

همین بمن روشن است. مرا دور بَری روزگار مادرم سیاه میشود

بایرام پس بیآ ببرمت آن سرِ محالِّ خودمان

پریزاد این خیال که بیمعنی است. عَموم مردیست پر زور دولتمند درین نزدیکیها هرگز مرا دست تو نمیگذارد. صد هزار قیل وقال میکنند ترا بشرارت میاندازد مقصّرت میکند دست دیوانت میدهد نمیدانم دیگر چه میکند

بایرام پس چه باید کرد؟ تو بَرِوی زنِ تاروردی بشوی. من هم از کنار نگاه کنم!

پریزاد پس چه کنم؟ راهی پیش پایم بگذار آنطور بکنم

بایرام بسیار خوب! اگر من تدبیری بکنم که تاروردی از میدان در برود تو آزاد بشوی بآن راضی هستی؟

پریزاد بشرطی پای کُشتنِ تاروردی در میان نباشد

بایرام خوب! کشتن نباشد. طوری بشود که تاروردی از اینجا برود جای دوری بیفتد

پریزاد خوب! باین راضیم

بایرام پس برو زود زُلیخا زنِ نمازرا بفرست بیآید اینجا با او حرف بزنم

پریزاد الآن میفرستم (میخواهد برود)

بایرام (دست اورا گرفته) وا ایست حرف میزنم

پریزاد چه میگوئی؟

بایرام ای ظالم دلم آتش گرفته میسوزد مرا بهمین حالت میگذاری میروی!

پریزاد چه کنم؟

بایرام باری بآتش دل من آبی بزن برو

پریزاد آن آب است پیش روت توی رودخانه میرود هر چه دلت میخواهد بخور

بایرام سوزشِ دل من بآب خاموش[1] میشود؟

پریزاد پس با چه چیز خاموش میشود؟

بایرام با یك جفت بوسه

پریزاد آن ترا بخدا بس است شوخیت نگیرد. بگذار بروم الآن پی من می آیند

(1) Le texte persan porte ici et à la ligne suivante خواموش.

بایرام (دست بگردنش انداخته دو تا بوسه گرفته ویل میکند. پشت سرش) زلیخارا زودتر روانه کن اینجا منتظرم

بایرام (تنها) آخ! تاروردی تاروردی! هیچو گمان میکنی پریزادرا خواهم گذاشت که تو ببری! این پسره عجب احمق است فکر نمیکند "هنر من چیست که بمیدان بایرام میروم نه مثل او تیراندازم نه شکار می توانم زد جو دو تا اسب‌را قسمت نمیتوانم بکنم دزدی نکرده ببهادری معروف نشده در عمر خود اسبی نه‌دزدیده ام گاوی نبرده ام. شب‌را از ترس سرم‌را از چیت بیرون نمیتوانم در بیآرم. با این دل چه گونه چشم داشت بمعشوقهٔ مثل بایرام کسی داشته باشم!" والله اگر پریزاد اذنم میداد یکروز اورا زنده نمیگذاشتم!

زلیخا (در اینحال از پشت سر او) سلام بایرام با که حرف میزنی؟

بایرام (پشت سر برگشته). آه زلیخا توئی! با که حرف دارم بزنم؟ پشت سر تاروردی حرف میزدم

زلیخا تاروردی بشما چه کرده است؟

بایرام دیگر چه میخواستی بکند؟ روز مرا سیاه کرده صبر وقرارم‌را بریده نه روز آرام دارم ونه شب خواب.

کم مانده است دیوانه بشوم مثل مجنون سر بکوه وبیابان نهم مانند سمندر آتش بگیرم بسوزم

زلیخا چرا؟ چه شده است؟

بایرام چه میخواهی بشود؟ این تاجیک بی شعور میخواهد شوهر پریزاد بشود. ترا بخدا زلیخا راستش‌را بگو دختری مثل پریزاد هرگز رواست به همچنین تاجیکی برود؟

زلیخا که میگوید پریزاد بتاروردی میرود؟ خیال پریزادرا من بهتر میدانم اگر بکشندش غیر از تو بکسی شوهر نمیکند. تاروردی بچشم او بقدر پشهٔ نمیآید

بایرام از این چه حاصل که تاروردی بقدر پشهٔ بنظر او نمیآید؟ امّا مثل این که پشه بشیرینی حریص میشود تاروردی بپریزاد حریص است امروز وفرداست پدرش مشهدی قربان عقد کرده باو خواهد داد

زلیخا دختر میل نداشته باشد چه طور میتوانند شوهرش بدهند؟

بایرام ایه زلیخا ترا بخدا! تو چه حرفیست میزنی؟ بچه دختر ازش چه برمیآید؟ بخواهش او که نگاه

میکند؟ از اوّل کمی آخ واوخ مینماید. بعد ناچار شده تن بقضا میدهد من می مانم باه ونال ودرد وغم

زلیخا پس فکرت چه چیز است؟

بایرام فکرم اینست که از حالا چارهٔ سرِ خودم‌را بکنم تاروردی‌را از میدان بردارم

زلیخا یعنی بکُشیش؟

بایرام نه! پریزاد باین معنی راضی نمیشود خودم هم صلاح نمیبینم. از کُشتنِ او چه حاصل؟ هم خودم خونی وفراری میشوم هم پریزاد از دستم در میرود

زلیخا راست میگوئی. پس چه طور میخواهی تاروردی‌را از میدان در کنی؟

بایرام گوش بده به بین چه طور میخواهم از میدان دَرَش کنم. او خانهٔ شما زیاد میآید با شوهرت نماز جُور است. اگر تو وشوهرت بمن یاری بکنید کاری صورت بدهید اسب کُردی خودم‌را بشوهرت میبخشم ویك ماده گاوِ تازه‌زاد هم بخودت میدهم

زلیخا راستی یك ماده گاو؟

بایرام بیحرف

زلیخا تازه‌زاد با بچه‌اش؟

بایرام بلی با بچه اش. خاطر جمع! بی خلاف!

زلیخا ما چه باید بکنیم؟

بایرام مثلاً تاروردی‌را بیك بهانهٔ خانه تان صدا کنید. هیچو وانمود نمائید که "پریزاد از برایت بی اختیار است امّا از طعنهٔ سر وهمسر میترسد زن تو بشود زیرا که میگویند آدم تاجیك وترسوئی وهمه میدانند که از دستت هیچ کاری بر نمی آید. بیك دُزدی وبزنِ بهادری اِسْمَت برده نشده. زدنت معلوم نیست گرفتنت معلوم نیست. کدام دختریست که بمثل تو پسری میل کند؟ تو هم یك هنری بنما آدمی لُخْت کن پولی بیآر پارچهٔ بگیر اسبی ببر مالی بدُزد راهی بزن بگویند که تاروردی هم صاحب فلان هنر است. بعد از آن دختر هم مفاخرت کند که مثل تو شوهر دارد". تاروردی احمق است باین حرفها باور نموده سفاهت کرده خودرا بهلاکت خواهد انداخت وپریزاد برای من خواهد ماند

زلیخا بخدا که خوب فکر کردهٔ! بجهتِ مثل تو جوانی دست وپا باید کرد

بایرام دُرست حالیت شد چه گفتم؟

زلیخا خاطرت جمع باشد

بایرام بعد هر چه بشود خبرش‌را بمن میدهی

زلیخا میخواهی بدیوان بیکی خبر کنی؟

بایرام نه! خودم‌را مُفسدِ قلم نمیدهم این کارها پنهان نمی ماند. من همین قدر میخواهم خبردار شوم دلم آرام بگیرد

زلیخا بسیار خوب! بعد هر چه بشود خبرت میکنم. الحال میروم دیگر کار دارم وقت آمدنِ گاوکل است

بایرام برو بخدات میسپارم. بگیر این دستمال هم پیشکشی تو باشد

زلیخا واه! چه خوب دستمال است! توش چه چیزاست؟

بایرام توش هم کِشمِش است بده به بچّه‌هات

زلیخا الحقّ جوان باید مثل تو باشد درد وبلات بخورد، بجانِ تاروردی، در عمر خود یك سیبِ پوسیدهٔ از دست او ندیده ام. سلامت باش! مرادت برسی! (میرود)

بایرام (پشت سرش) وعده‌ات‌را فراموش نکنی

زلیخا (پشت سر برگشته) تو هم مادهٔ گاویکه گفتهٔ فراموش مکن

بایرام بلی یك گاوِ شیردار جنسی که مثل نداشته باشد

زلیخا بچه اش هم همراهش؟

بایرام البتّه با بچه اش

زلیخا ایمرد مثل تو جوان زیرك‌را میشود دوست نداشت؟ خُدا نگهدارِ شاهباز من!

بایرام برو خوش آمدی! خدایا حالا چه بکنم؟ باری بروَم درّهٔ شکاری چیزی بگردم فکر وخیال از سرم بیرون برود



(وضعِ تماشا تغییر یافته صورت خانهٔ تماز بر پا میشود[1])

تماز وزلیخا

تماز تو میگوئی برای این کار بایرام اسب کُردی خودرا بمن میدهد؟

[1] C'est seulement un tableau, un changement à vue.

زلیخا البتّه میدهد

نماز باور نمیکنم پنجاه طلا پیش خودم به بایرام شمردند اسب کُردی‌را نفروخت. اورا هرگز بمن نمیدهد

زلیخا او حالا بخاطرِ پریزاد از جانش هم میگذرد. تا چه رسد باسب ومال؟

نماز بلکه دروغ بگوید ندهد

زلیخا دروغ نمی گوید. بایرام‌را نمیشناسی مثل او جوان پاکیزهٔ درست قول در همهٔ اُوبه‌مان مگر هست؟

نماز خوب شد. من خودم میخواستم تاروردی‌را بخطائی بیندازم. پدرش مشهدی قربان پولی بمن قرض داده بود یساول سرِ من گذارد تا گرفت. منهم تا تلافی باو نمیکردم دلم آسوده نمیشد

زلیخا پس چرا معطّلی؟ هیچو فرصتی دیگر دست میافتد؟ اسب بگیری هم تلافی بکنی! تاروردی همین نزدیکیهاست برو صداش کن بیاید خانه نان بخورد بعد از آن همه کارهارا خودم درست میکنم

نماز بخدا! خوب گفتی پا شوم بروم (میرود)

زلیخا (تنها) والله چه میدانم؟ اگر تاروردی بحرف من

بدزدی برود بیچاره هیچ تقصیری ندارد چه کند؟ دختران این مملکت ویران شد کسی‌را که راهزنی ودزدی بلد نباشد نمیخواهند. که بدیوان بیکی باید گفت "بیچاره بچه‌هارا در سر دزدی وراهزنی اذیت میکنی برای چه؟ میتوانی دختران بلوك‌را قدغن کن از پسریکه دُزدی نمیرود زهرهٔ ترك نشوند آن وقت من ضامن که گرگ ومیش باهم بچَرَد" (دراینحال نماز با تاروردی داخلِ خانه میشود)

نماز زنکه چه داری بخوریم؟ بیآر به بینم گرسنه مان است

زلیخا واه چه میخواهی داشته باشم؟ گرسنه تان بود چرا بخانه تاروردی نرفتید آمدید سرِ من؟

نماز هر چه داری بیآر چانه نزن (میرود کُنجِ خانه مشغولِ نگاه کردنِ یراقهای خود میشود)

زلیخا برای شام دیگر چیزی نخواهد ماند

تاروردی زلیخا خیلی سخت شدهٔ

زلیخا چرا سخت نشوم؟ من از تو چه خیر دیده‌ام؟ اقلّا یك دفعه بزبانت بیآوری که در عروسیم فلان چیزرا بتو می بخشم؟

تاروردی عروسی کدام است؟

زلیخا نمیدانی عروسی کدام است؟ بگو به بینم در عروسیت بمن چه خواهی بخشید؟

تاروردی خوبست آنوقت یکجفت کفش بتو می بخشم. می بینم خیلی وقت است پا برهنه راه میروی

زلیخا (روش را آنطرف کرده آهسته) چه طور آدم سخت ونحسی است! (بعد بصدای بلند) سلامت باشی! خیلی راضی هستم عروسیت باین زودی سر میگیرد یا نه؟

تاروردی پائیز

زلیخا چرا هیچو دیر؟

تاروردی پریزاد دیر میکند میگوید "هنوز جهازم حاضر نیست"

زلیخا راست میگوئی؟ بلکه جهت دیگر دارد

تاروردی یعنی چه جهت دیگر؟

زلیخا شاید دختره میل بتو نداشته باشد جای دیگر دلبستگی داشته باشد

تاروردی ایه! این‌را باش! دختره مرا نمیخواهد! حرفهای غریب میزنی. چه طور مرا نمیخواهد؟

زلیخا یعنی تو بنظرت که خیلی چیز هستی! برای چه ترا باید خواست؟ در همهٔ عمرت کاری که کردهٔ کدام است؟ اسمی که درکردهٔ کو تا دخترها ترا بخواهند؟

تاروردی چه اسم میخواهی درکنم؟

نماز زنکه چه کار داری؟ چه حرفی است میزنی؟ بتو چه؟

زلیخا بتو دخل ندارد. تو هیچ نگو. خودم میدانم

تاروردی راست میگوید نماز بتو دخل ندارد. خوب! زلیخا بگو به بینم من چه اسمی درکرده‌ام یعنی چه اسم باید درکنم؟

زلیخا هرگز دزدی رفتهٔ؟

تاروردی خیر هرگز دزدی نرفته‌ام. برای چه دزدی بروم؟ مالم کم است؟ دولتم کم است؟

زلیخا دولتت زیاد است امّا هنر نداری هیچ شده است کسی‌را لخت کنی؟ یا آدمی‌را بزنی؟

تاروردی خیر نه آدم لخت کرده‌ام نه کسی‌را زده‌ام. آنهارا که سِپیر میبرند بدار میکشند چشمم نمی بیند

زلیخا آدمی که مال داشته باشد از هیچ چیز نمیترسد.

احتیاط کردن از ترس است. آخر از همین است که پریزاد نمی تواند بتو شوهر کند همه می گویند که جبون وترسو هستی

تاروردی که میگوید من جبونم؟

زلیخا همهٔ زن ومرد دختر وپسر حتّی پسرهای کوچگی هم افسوس میخورند میگویند که "تاروردی چه جوان خوبیست هیچ مثل ندارد. امّا چه فائده که بیکاره وترسوست!"

تاروردی که میگوید که من میترسم؟ من هرگز ترس وخوف ندارم. من یك قدری با احتیاط حرکت میکنم والّا من چه ترسی دارم؟

نماز ای زنکه کم حرف بزن. بس است

زلیخا نَفَس نزن! تو کار نداری

تاروردی ای مرد بتو چه؟ حرف نزن به بینم این چه میگوید. پس همچو بوده است پریزاد بجهت این نمیخواهد بمن شوهر کند. میگویند من جبونم. والله چنان غیظم گرفته دلم جوش میزند که میخواهم الحال پا شوم راه بیفتم بروم آدم لُخت کنم تا بهمه معلوم نمایم که در حقّ من بد خیالی کرده اند

زلیخا آدم سرِ زبانش خیلی حرف میزند. گفتن تا کردن خیلی فرق دارد. اگر هنر داری بما به بینم

تاروردی تو جائی نشان بده من الحال راه بیفتم

زلیخا راهِ شماخی هر روز پانصد تا سوداگر میآیند ومیروند. برو یکی دو تارا لُخت کن بیآر به بینم راستی راستی اَزَت برمیآید هنر داری یا بیخود میگوئی

تاروردی آیا این تاجر طایفه با اسباب ویراق میگردند؟ یا لات ولوط وبی اسباب؟

زلیخا همچو میگیریم که با اسباب ویراق میباشند تو که با چوب جلو آنها نخواهی رفت. البتّه تو هم اسباب ویراق خواهی داشت

تاروردی معلوم که خواهم داشت امّا تنها رفتن قدری مشکل نیست؟

زلیخا تو هم همراه ببر. آدم که قحطی نیست. جوانمان کم است؟ ایه! تو کجا این کارها کجا!

تاروردی من کجا این کارها کجا! بخدا خواهید دید که راست میگویم. نماز بیآ اینجا. ترا بخدا رفیق از برام پیدا کن

نماز رفیق میخواهی چکنی؟

تاروردی میخواهم بروم گردش

نماز ای مرد حرف مُفت نزن. تو وکاروان زدن!

تاروردی والله راست است میگویم رفیق پیدا کن

نماز جَفنگ نگو. من که صلاح نمی بینم کار تو نیست

تاروردی ای مرد تو چه طور آدمی؟ بتو چه؟ رفیق بمن ده بعد به بین کارم هست یا نه!

نماز حالا که دست نمیکشی ولی پسرِ خاتون اروج پسرِ نصیب‌را صدا میکنم برمیداری میبری

تاروردی همین دو تارا؟

نماز دو تا بس است

تاروردی راستی بس است. باشد! پس آدم بفرست صدا شان کند

نماز زلیخا برو آنهارا صدا کن اینجا

زلیخا ایمرد تو بحرف او باور میکنی؟ او همهٔ اینهارا لغو میگوید

نماز کم حرف بزن تاروردی جوانیش از که کمتراست؟

دست وبازوش از دست وبازوی دیگران مظنّه کوچکتر است؟

زلیخا من میشناسم اش او هرگز پی اینکارها نمیرد[1]

تاروردی من نمیروم! می بینی که چه طور میروم. برو آنهارا صدا کن بعد معلوم میشود

زلیخا خوب! میروم (رُوش‌را کناره کرده) احمق! همه حرفهای‌ما باور کرد. انشاءالله خواهد رفت (میرود)

نماز (آهسته) نگاه کن تاروردی اگر بختت یاری کرد هر چه آوردی باید برابر خودت بمن قسمت بدهی ها قایم نکنی برای شما عیب دارد. هر چه که بیآورید آب کردنش پای من بشرطیکه از همه چیز بالمناصفه برای من قسمت باشد

تاروردی ایه! مسجد دُرُست نشده کور عصایش‌را زد[2]. هنوز بگذار به بینم چه میشود

نماز ای مرد چه چیزاست که از تو برنیآید؟ من هم زنِ ناقص العقل نیستم ترا نشناسم! مگر تو نوهٔ امیر اصلانِ خرس کُش نیستی؟

[1] Forme abrégée et vulgaire pour نمیرود.

[2] Proverbe dans le sens de «vendre la peau de l'ours avant de l'avoir tué».

تاروردی نماز ترا بخدا شنیدهٔ او چه کارها کرده است؟

نماز چه طور نشنیده ام! خالو صفر دوست او نبود؟ عملهای اورا یك بیك برای من نقل نکرده است؟ انشاء الله ما هم مثل آنها همدیگررا دوست خواهیم گرفت. امّید دارم شکاری که گیرت بیفتد از من قایم نکنی

تاروردی کاش بشود! بعضی مردم حرفهای پوچ در بارهٔ من نزنند من همه اش‌را بتو میدهم. من که در قید مال وپول نیستم

نماز همه اش‌را بمن میدهی؟ واللّه خوب میگوئی بارك اللّه! لحال دانستم خون امیر اصلان در رگت است. وعده‌ات‌را فراموش نکنی

تاروردی ایمرد تو رفیق بده آخرش به بین

نماز آنست رفیقهات می آیند (در این بین زلیخا ولی پسر خاتون واروج پسر نصیب داخل میشوند)

ولی واروج سلا ولیك[1]!

نماز آلیك[2] سلام

(1) Prononciation vicieuse mise à dessein dans la bouche de *Vèlì*, pour سلام علیك.

(2) Au lieu de علیك, il est probable que l'auteur a eu l'intention de figurer dans ces deux phrases la prononciation défectueuse des paysans du Caucase.

ولی نماز خیر است چه عجب مارا یاد کردهٔ! تازهٔ بود؟

نماز تاروردی خواهش کرده است همپای او گردش بروید

اروج گردش کدام است؟

نماز دیگر چه پرسش است! گردش‌را خودت نمیدانی؟

ولی من در عمرم هرگز گردش نرفته‌ام غیر از دزدی میش وبز از من کاری ساخته می شود؟ اروج‌را نمیدانم

اروج من گُه میخورم من که دزدی رفته‌ام! من هیچ دزدی بز ومیش هم بلد نیستم

نماز پس چه چه میگوئید؟ مگر جوان نیستید؟ میتوانید تفنگ بیندازید؟

ولی میتوانیم تفنگ بیندازیم امّا بشکار ومُرغ. بآدم تفنگ انداختن کار ما که نیست

نماز که بشما میگوید برای آدم تفنگ بیندازید؟ سوار میشوید — میروید بگشت — میافتید توی راهِ چاپار خانه. در آن اثنا کاروانِ شتردار با بازرگانان ارمنی راست رویتان می نمایند. همچو برای ترساندن از بالای سرشان تفنگ خالی میکنید اینکه ضرری ندارد. آنها ترسیده هر یکی بطرفی میپاشند مال وحالشان میریزد

میماند جمع میکنید درمیدارید میآئید. چه کار مشکلی است؟

ولی ایه! ما کجا این قبیل کارها کجا؟ ما مردمانِ چوپان ودزدی کردن برای ما چه شایستگی دارد؟

تاروردی نماز بیآ اینطرف. هیچ میدانی؟ زور نگو. اصرار هم مکن. میبینی که میترسند. دیگر چرا پاپی میشوید؟ همه که مثل من نخواهد شد. ویل کن بروند

نماز نه. بگذار به بینم. ولی قباحت ندارد. کار واجبتان زمین مانده است مجال ندارید حیف نیست از شما؟ میترسید لُقمهٔ زیاد گیرتان بیآید انکارکنید توی اوبه بیکار میگردید هم اسم ورسم پیدا میکنید وهم پول ومالتان زیاد میشود؟ مگر لقمهٔ زیاد سر می شکند؟

اروج من کُه میخورم اسم ورسم بچه چیزِ من لازم است؟

ولی آری برای این اروج کچل اسم ورسم خیلی لازم است!

نماز پسره چه قدر آدم بی غیرتید! هرگز با تاروردی نان ونمك نخورده اید گویا نمیدانید که اوبهٔ ما از این

دولتمندتر کسی نیست همیشه کار تان نخواهد خورد؟ کم کس از او خیر برده است؟

تاروردی نماز! چرا اینقدر اصرار میکنی؟ بگذار به بینم من خودم هم میخواهم فکر درستی بکنم

نماز خیر نمك بحرامی میکنند. کوچك باید بحرف بزرگِ خود باشد

ولی اروج چه میگوئی؟ برویم؟

اروج چه میدانم؟ والله میروی برویم

ولی یرار میشود قیمت اسبی بدست آورد! دو سال است میخواهم یك اسبی بخرم نمیتوانم پول پیدا کنم

نماز البتّه هم اسب هم قیمت اسب گیرتان میآید. از همچو خیری هم آدم رو گردان میشود؟

ولی دیگر چه باید کرد؟ چون تاروردی ناچار خواهش میکند قولِ اورا نباید ردّ کرد. من حاضرم

اروج من هم حاضرم از رفیق که نمیتوان عقب ماند

تاروردی امّا فکر درستی بکنید

نماز (سخن اورا بریده) تاروردی از شما بسیار ممنون شد

توقع دارد که روز فرصت‌را فوت نکرده بروید یراق بپوشید بیائید که برای گردش هیچ هیچو وقتی بدست نمی افتد

ولی   اروج برویم (میروند)

تاروردی   نماز میدانی؟ یك چیزیرا بالمرّه فراموش کردیم: پدر من مرد مشهدی هرگز راضی نمیشود که من راه‌زنی بروم

نماز   از پدرت اذن بگیر برو

تاروردی   عجب میگوئی! بپدرم بگویم که اذن بده بروم راه‌زنی؟

نماز   هیچو چرا میگوئی؟ بگو «میروم گرمسیر برای آب‌یاری غلّه» البتّه رخصت خواهد داد. بعد بیفت براهِ چاپار خانه. اینکه دیگر نقلی ندارد

تاروردی   چه طور نقلی ندارد؟

نماز   یعنی از این آسانتر چه میشود؟

تاروردی   عجب چیز آسانی پیدا کردهٔ. من واللّه از بسکه از پدرم میترسم از آن جهت این کار برای من خیلی دشوار مینماید

نماز   آدم که ترسید ازین بهانه‌ها میآورد. نمیروی خودت بدان (درینحال زلیخا داخل میشود) زلیخا! برو به بچّه‌ها بگو دیگر زحمت نکشند تاروردی زِه زَد

تاروردی   من کی زه زدم!

زلیخا   من الآن بپریزاد ملاقات کردم چگونگی‌را توی گوشش خواندم چنان مشعوف شد که نگُو. گفت «الحمد للّه الحال دیگر نمیگویند تاروردی میترسد. بعد ازین منهم خجالت نمی کشم اگر بگویم دوستش میدارم. تا امروز همه دخترها بمن طعنه میزدند هر کُدامشان‌را که میدیدم سرم‌را پائین میانداختم»

نماز   واضحست دخترهای ما هرگز جوانی‌را که راه‌زنی نکرده باشد آدم لُخت نکند میل نمی نمایند. یکی همین زلیخا این‌را هم خوشگل می کشد

زلیخا   ترا بخدا! گُوشتِ بَدَنمان‌را نریز کم حرف بزن

نماز   واللّه راست میگویم همین زلیخا مگر اوّل بمن میآمد اگر براه‌زنی دست نمی گذاردم؟ زنکه چنین است یا خیر؟

زلیخا   خوب! بس است. کارِ گذشته‌را حالا بیخود بیخود بزبان آوردن بتو مانده است

تاروردی — من برای رفتن مضایقه نمی کنم امّا هیچ یراق دربر ندارم نمیدانم چه بکنم. برای یراق خانه هم بروم پدرم خواهد فهمید

نماز — خانه چرا میروی؟ شمشیر وتفنگ وطپانچهٔ مرا بردار تُکه هم مکرِ خودت هست بگذار من ترا بپوشانم یراق برت کنم (بر میدارد یراقهارا بوی میبندد)

تاروردی — دیگر چه بردارم؟

نماز — بس است دیگر با اینها یک قشون‌را آدم جواب میدهد. زیاده بر این دیگر بچه کارت میخورد؟

زلیخا — واه امان تاروردی چه قدر مهیب شدی! بمحض دیدنِ تو همه فرار خواهند کرد (در اینحال ولی واروج داخل میشوند)

اروج — ما هم حاضریم

تاروردی — برویم که برویم!

نماز — بروید بروید! اوغور بخیر باشد! دستِ پُر بر گردید!

زلیخا — تاروردی با پریزاد هر دو بهم پیر شوید! پسر ودختر زیاد به بینی! پسرهات هم مثل خودت بهادر باشد!

تاروردی — غم مخور خواهند شد بیشک خواهند شد. یا ماکه اسم خودم‌را گُم میکنم یا آدم لُخت نکرده بر نمی گردم (میروند)

نماز — زلیخا خبر نداری؟ با تاروردی شرط بستیم هر چه که بیآورد نصفش‌را بمن بدهد

زلیخا — تاروردی یعنی چیزی خواهد آورد که نصفش‌را هم بتو بدهد؟ تو چرا این خیالِ خام‌را باید بکنی؟ بیشک دست وپاش‌را خورد کرده روانه خواهند نمود

نماز — خیر کسی چه میداند؟ میشود خیری اوغور شان بیآید. ترسو همیشه از خود ترسوتررا دُچار میشود. در آخر کار بهر جا منجرّ بشود خیرِ ماست: از یکطرف اسب از یکطرف پول (دست‌هاش‌را بهم میمالد ومیرود)

پرده میافتد



مجلس دویّم

واقع میشود در محالّ شمس الدینلو میان درّه. یکطرف درّه تَلّی هم نمودار است

بایرام (تنها) — ای مرد! شکاری هم دست نمی افتد نه آهوئی نه درّاج باری خرگوشی هم پیدا نمی شود که تیری

خالی کنم. دلم تنگ آمده چه بخت بدی داشته‌ام! من گیرم پریزاد مرا دوست میدارد از دستش چه برمیآید؟ از فرمانِ عموش تجاوز میتواند بکند؟ از عهدهٔ همه اهل اوبه میتواند برآید؟ میان ماها بخواهش دختر که گوش میدهد؟ امید نیست اقبالم نخواهد آورد. زلیخا وعدهٔ خودرا بانجام نمیرساند جرئت نخواهد کرد. نماز مرد طمعکار شیطان خیالیست که هرگز فریفتنِ مثلِ تاروردی دولتمندی‌را رضا نخواهد داد. خدایا چکنم؟ باین درد چگونه طاقت بیآورم چه طور صبر نمایم؟ چه نحو آرام بگیرم؟ از این غصه بچه قسم فراغت بیابم؟ اخ! چه صدای خش خشی می آید؟ باید پشت این بوطه باشد. جانور خواهد بود. بروم بلکه بتوانم با گلوله بزنمش که پهلوی تاروردی زده باشم (میرود - خم کرده یوسقی کنان کمی بعد از آن تاروردی با همراهانش رسیده آن طرف واین طرف‌را نگاه می کنند)

تاروردی   زود زود احتیاط داشته باشید باید که آیندهٔ توی راه بوده باشد

اروج   بلی هست هست صدای پای اسب میآید. ولی چقماق تفنگ‌را سرپا بکش که همه‌مان یکدفعه تفنگها خالی کنیم

تاروردی   وا ایستید وا ایستید! هیچو میدانم که تفنگ نیندازیم بهتر است

ولی   تفنگ نیندازیم بهتر است یعنی چه؟ آنوقت چه طور لخت میتوان کرد؟ بعد باید دست خالی باوبه برگردیم همه خلق‌را بخودمان بخندانیم؟

تاروردی   بچه سبب خلق بما خواهند خندید؟ میگوئیم افتادیم سرِ راه خیلی‌هم پائیدیم کسی‌را ندیدیم

ولی   هیچکس این‌را باور نمیکند. من نمیتوانم این‌را بکنم

تاروردی   نمیتوانی بکنی؟ منهم نمیتوانم سرِ فقیر وبینوای بیکس بریزم. من هیچو عمل گناه‌را داخل نمیشوم. در مرد رحم ومروت هم خوب چیزیست. راستش اینست که من نمیمانم بر میگردم میروم

ولی   یواش عزیزِ من خیلی دیر دستگیرت شده است. بخدا اگر پا پس بگذاری همین تفنگ‌را بشکمت خالی خواهم کرد. دیوانه! احمق! خودت بعجز والتماس مارا تا اینجا آوردهٔ حالا میخواهی مارا بگذاری بروی؟

تاروردی   منکه نمیخواهم شمارا بگذارم بروم من برای خیریتِ شما میگویم که برگردید شاید رهگذر زیادتر

از ما باشند بلکه مثل ما بزنِ بهادر شدند گرفتند سر ومغز مان‌را خورد کردند

ولی هرکه از مُرغ میترسد اُرزَن نمیکارد. حال وقت کردنِ این خیالات نیست. باید رهگذرها لُنگ کرد وتو هم باید با ما یکجا باشی والّا خواهی دید. میخواهی فردا عالمی‌را بما بخندانی؟ یا پس گذاردی این تفنگ‌را سرِ دلت خالی خواهم کرد (تفنگ‌را بطرف وی دراز میکند)

تاروردی الله اکبر! برای اینکه بما ترسو نگویند باید خودمان‌را ببلاها بیندازیم؟ ای برادر گُوشَتْ بمن باشد به بین چه میگویم. تو رشادت‌را پُر بَد فهمیدهٔ میدانی که رشادت وبهادری چیست؟ سردارِ بهادران کُور اوغلی گفته است که « بهادری ده تاست. نُه تاش گریختن است یکی پیش چشم نیآمدن » من میگویم از این دو تا کار بهر کدامش میخواهید عمل بکنید

ولی بس است پر وعظمان نده! می بینی در بالا یک سیاهی مینماید رهگذر خواهد شد

تاروردی (کَج کرده نگاه میکند) راستی رهگذر است آیا که باشد؟ والله میآید. میدانید ایه؟ شما پیش پیش‌ بروید من پُشتِ سرتان‌را نگاه دارم

ولی آری بتو بسیار امّید توان بست! اروج جلو برویم به بینیم کیست می آید. ای تاروردی بخدا اگر فرار کنی میان اوبه‌ هم بتو برَسَم بسزات میرسانم. خودت بدان!

مُلاقات تاروردی با فوق نمسه [1]

تاروردی دِه! به بین عشقبازی آخرش همین است. هرگز از خاطرم خطور میکرد دُزد بشوم راهزنی بکنم زلزله ولوله بعالم بیندازم؟ خُدایا عشقبازی چه قدر دردِ بَدی بوده است!

فوق به به! بسیار خوب کردم که پیاده شدم راهی رفتم شکوفه چیدم. چه شکوفهای خوبی! چه قدر عطر خوب دارد! اینهارا بماریا آداموونا پیشکش خواهم کرد (غفلتا بتاروردی بر خورده) آخ! وای خدایا این کیست؟ وای امان خدا حفظ کن!

تاروردی هیچ نفهمیدم چه میکنند. اسبِ عرّاده‌را آنجا لُنگ کرده اند کالسکه‌چی هم گریخت خودی بجنکل انداخت. ما شاء الله ﷺ شیرم چه کارها کردیم

(1) Au lieu de ce titre, le texte turc porte plus régulièrement : تارویردی وصکره فوق نمسهٔ «Tarverdi et ensuite Fawq Nemseï».

هی! (ناگاه چشمش بفوق میفتد) ای وای! خدا! جائی بدی شب کردم! به بینی این که خواهد بود؟

فوق ای وای! این دُزد خواهد بود یقین مرا میکُشد (بنا میکند بلرزیدن)

تاروردی ای داد! یقین اینهم دزد است اینجا آمده است تفنگ هم دوشش انداخته. وای امان! اگر بیندازد کارِ من خراب است (اینهم بنا میکند بلرزیدن)

فوق آخ ماریا آداموونا! ماریا آداموونا! کجا ماندهٔ؟

تاروردی عجب پریزادرا گرفتم خوب عروسی کردیم! فارغ وآسوده نشسته بودیم کار از برای خود پیدا نمودیم!

فوق خدایا چه قدر مُهیب است!

تاروردی ای خدا چه تفنگ بلندی دارد! من هیچ هیچو تفنگِ درازی ندیده ام

فوق خوب است که بسمتی فرار کنم

تاروردی باید در رفت شاید تفنگ‌را بسوی من دراز کرد انداخت. تا وقت است خودی بکنار بکشم (هر دو یکدفعه میدوند بی اختیار بهمدیگر میخورند وهر دو کیسه شانرا بیرون آورده بیکدیگر دراز میکنند)

تاروردی بخدا هست ونیستِ من همین است. بگیر! دست از من بردار!

فوق والله در همهٔ سفر خودم زیاده بر این چیزی پیدا نکرده‌ام. بگیر! خلاصم کن!

تاروردی بخاطرِ خدا بگذار برگردم بروم باُوبه

فوق ای امان فقیرم مرا نکُش

تاروردی مگر تو دُزد نیستی؟

فوق من مرد فقیر نمسهٔ هستم. تو کیستی؟

تاروردی من که هستم؟ قورومساق! نمی بینی من راه زنم؟ میان این جنگل دویست تا رفیقهای من یَله افتاده اند. شما چند نفرید؟

فوق من تنها یك نفرم

تاروردی دِه! پس زود در رو که حالا میکُشمت

فوق راست میگوئی که تو تنها نیستی؟

تاروردی نمی شنوی صدای قیل وقالِ رُفقای من است می آید؟

فوق آه! ای خُدا هست ونیستم همگی غارت خواهد

شد. آخ ماریا آداموونا ماریا آداموونا این چه بدبختی بود رو داد! بعد از این چه خواهم کرد؟ (گریه میکند)

تاروردی رفیقهام نزدیك است برسند. دِه! گُم شو زودی بهر جهنّمی که میخواهی برو! دیر کردی شکمت‌را پر دود میکنم

فوق ترا بخدا! تأمّل کن الآن میگریزم (بنا میکند بدویدن)

تاروردی (تنها) چه طور ترساندمش! هیچو مرد رندی هم میشد که من کردم. اگر پریزاد درین حالت مرا میدید از ترس زَهْرَه اش آب میشد (در این اثنا ولی واروج جلوِ اسبی که عرّاده‌را بسته بودند گرفته میکشند ودر عرّاده هم دو تا صندوق بوده است)

تاروردی (رو بطرف ولی واروج کرده) همه گریختند؟

ولی خاطر جمع باش همه گریختند

تاروردی (خنده کنان) چه قدر ترسو بوده اند هوی! در دنیا هیچو آدمها هم بوده است! خوب توی عرّاده چه هست؟ غنیمت مان چیست؟

ولی توی عرّاده دو تا صندوق کُنده ایست هرگز

حرکت نمیتوان داد. تاروردی تو زود آنهارا بشکن اسبابش‌را در بیآر یکجائی جمع کن. من واروج برویم. از اسبهای عرّاده یکی گُلوله خورده دو تا خوبش بجنگل گریخته بگیریم بیآوریم چیزهارا بار کنیم ببریم

تاروردی خیلی خوب شما بروید اسبهارا برگردانید. من الحال صندوقهارا بشکنم اسبابش‌را یکجا جمع میکنم. امّا زود برگردید که اینجا نمیتوان زیادتر معطّل شد میترسم آدم بَسَرم بریزد خونِ نا حقّ بکنم

ولی حرف ویل نگو ای سفیه! تو یکجُوجه نمیتوانی بکُشی خودت فرار نکن. آدم کُشتنت پیشکِش تو[1]

اروج الحال بر میگردیم خیال نگیردت. درِ صندوقهارا باز کن

تاروردی بچشم! (ولی واروج زودی میروند دور میافتند)

تاروردی (تنها) باز من تنها ماندم ضرر ندارد. از که میترسم؟ صاحبانِ مال‌را که گریزانده ایم. واه چه صندوقهای بُزرگست! یقین که توش همه تافته است. پریزاد تا عمر دارد هی! پیراهن زیرجامهٔ تافته بپوشد. قورومساق نماز نصفش‌را حالا از من خواهد خواست

(1) C'est-à-dire : «je te fais grâce de . . . , je te dispense de . . . »

غلط میکند. چه کرده است که نصفش‌را باو بدهم؟ شاید در میانِ صندوق شال تَرمه باشد یا خزینهٔ شاهی باشد. زودتر نگاه کنم به بینم چه دارد. (میرود نزدیک صندوقها) هیچو مینماید میانِ صندوق چیزی حرکت میکند (تا درِ صندوق‌را بُلند میکند یك دفعه میمون از صندوق بیرون میجهد) الله اکبر! این چه بود؟ میان صندوق میمون چه میکند؟ این طور هم مال تاجری میشود؟ چه قسم تاجرهای بیمعنی در دنیا هستند! (میمون باو دندان غَرچَه میکند) آخ پدرسك صاحب هی! چه دندان غرچه است بمن میکنی؟ (میمون تقلیدش‌را میآورد) به بین به بین تقلیدِ مرا در میآورد. خوب شد این‌را برای پریزاد پیشکش میبرم. بگذار این‌را به بیند مشغول بشود. آیا چه طور بگیرم؟ میمونِ من نترس پیش بیآ میمونِ قشنگم پیش بیآ! (میرود بطرف میمون — میمون از پیشش میجهد) به بین به بین پدرسك صاحب! کم مانده بود سرِ من بیافتند. ها! صبر کن به بین من ترا چه طور خواهم گرفت (میدود عقبِ سرِ میمون. میمون اینطرف آنطرف میجهد — بعد میرود سرِ درختی تقلید اورا در میآورد) نگاه کن به بین فکرش اینست من پُشتِ سر او بدرخت بالا بروم چه طور میمون شیطان است! اوف! غریب خسته شدم. این چه تاجر سفیهی بوده است که میمون‌را بعرّاده گذاشته میگرداند! من

هیچو دانستم این خانه خراب مال معقولی برداشته میبرد بفروشد بسرش ریخته لُخت کردیم! من چه میدانستم که این قدر نادُرست بوده است که تیر ما بسنگ خورد! چه طور دلم تنگ میشود! امّا دست خالی بخانه نمیتوان برگشت. آن یکی صندوق‌را به بینم چه دارد. فامّا صندوق بزرگ است یقین که میان این مال معقول خواهد بود. درسرش هم چه قدر بزرگ است! (میزند دَرش‌را بشکند) آه سبحان الله چه خِرّ خِرّی میآید! (دَررا بلند میکند خرسی بیرون آمده اورا بغل میکند) ای وای! خرس! ای نماز! ای زلیخا! ای پریزاد! خانه‌ام خراب شد. ای هرای! ای امان! امدادم کنید! ای دوستانِ خدا بدادم برسید! وای امان! غلط کردم دیگر براه‌زنی نمیروم کسی‌را لُخت نمیکنم. توبه توبه توبه! اوف خدایا تو رها کن! خدایا تو بدادِ من برس! هرگز دیگر باینچنین راهها نمیروم (خرس رویش‌را میخراشد میزند بزمین میجهد بگرده اش. بنا میکنند بفشار دادن وخفه کردن. در ینحال بایرام سرِ تپّه پیدا شده)

بایرام این چه صدائی است میآید؟ یقین خرس است آدم خفه میکند

تاروردی (فریاد کنان) ای خداپرست امداد کن مرا

برهان! (بایرام تفنگ‌را دراز کرده خرس‌را نشان میکند میاندازد — وقتیکه تفنگ خالی میشود گُلوله خرس‌را از روی تاروردی کنار انداخته خرس زود برخاسته طرف دود دویده میرود میان جنگل ناپدید میشود)

تاروردی (روی زمین پهن شده) ای خدا! گُلوله بمن نخورده باشد! خیر انشاء الله نخورده است. برخیزم فرار کنم (زود برخاسته فرار میکند)

بایرام (پائین آمده بنزدیک عرّاده میرسد) این چه عرّاده است؟ این خرس این آدم از کجا باینجا افتاده؟ همچو میدانم خرس‌را مجروح کرده‌ام خون ریخته است. امّا خرس کجا رفته باشد؟ آن آدمیکه خلاص کردم چه شد؟ (دربین اثنا دیوان بیگی قزاقها ومترجم میرسند)

دیوان بیگی باز راه زنی‌را بنا گذاشته اند. قزاقها! دو نفرتان پائینِ راها نگاه کنید. دو نفرهم اسبهارا بگیرید. باقی این بهادررا به بندد

بایرام مرا به بندند؟ ترا بخدا همچو مغرما. من چه تقصیر دارم؟

دیوان بیگی چه طور تقصیر نداری؟ پس این صندوقهای شکسته عرّاده لُخت شده تفنگ انداختی تقصیر نیست؟ تا کی با زاکون مخالفت خواهید کرد؟ از

فرمانِ امنای دولت بیرون خواهید رفت؟ هرچه که عقل وهوشتان کم هم بوده باشد اقلّاً اینقدرها دستگیر تان بشود که دولت رُوس شمارا از لزگیها وقپچاقها محافظت میکند شما هم بشکرانهٔ این کارها تابعِ نظام بشوید اگرچه هرگز نظام وضابطه‌را نفهمیده اید. اِیه با تو این گفتگوها سودی ندارد. رفیقهات کو؟

بایرام من رفیقی چیزی ندارم

دیوان بیگی اسبهای این عرّاده کجاست؟

بایرام نمیدانم

دیوان بیگی "نمیدانم ندیده‌ام" عادت قدیمی تان است. همچو خیال میکنی بنمیدانم گفتن جان در میبری؟

بایرام آقا شما بحرفِ من گوش بدهید. من دربین نزدیکی پی شکار میگشتم. دیدم یکی داد میزند بعجز والتماس امداد میخواهد. پیشتر دویدم دیدم یك خرس یك آدمی‌را خَفَه میکند تفنگ‌را انداختم خرس‌را زدم زخمی کردم. من جز این کاری نکرده‌ام

دیوان بیگی بلی بسیار خوب حرف میزنی. میخواهی باین حرفها سرِ مارا به پیچانی؟ کار خود پیداست درجائیکه

تقصیر واقع شده است تو همانجا گیر آمدهٔ. بهتر این است رفیقهات‌را بگوئی

بایرام   من حقیقتش‌را عرض کردم

دیوان بیکی   پسرِ من دلم برای تو میسوزد. از حالتت پیداست جوانِ خوش سر وصورتی پسرِ خوبی. هیچ میدانی دُزدیکه با یراق واسباب گرفتند چه تنبیه ونَسَق دارد؟

بایرام   چرا نمیدانم! تنبیهش چوبِ دار است

دیوان بیکی   بلی که چوب دار است. اگر بخودت هم رحم نکنی باری بر پدر ومادرت رحم بکن. هیچ کسی‌را در دنیا دوست میداری؟

بایرام   همین تشویشم برای اوست. آقا یك معشوقهٔ دارم

دیوان بیکی   خوب. پس گردن میگیری؟

بایرام   من تقصیری نکرده‌ام که گردن بگیرم آقا

دیوان بیکی   من هرگز آدمی باین مُنکری ندیده‌ام. بچها! دستهای این‌را مُحکم به بندید مراقب باشید نگریزد واگر نه خودتان جواب خواهید داد. پسر از اینجا باوبهٔ شما چه قدر راه است؟

بایرام   یك فرسخ

دیوان بیکی   ما برویم آنجا باید عملرا زود وگرم گرم تحقیق کرد. امّا حالا باید بدفترخانه رفت. الحمد لله کار آنقدر است که آدم نمیداند کدام یکیش‌را برسد. مترجم کجاست؟

مترجم   اینجایم آقا

دیوان بیکی   برویم. خدایا این چه کاربست چه خدمتی است! باید بهمهٔ چیز متحمّل شد هر حرفِ مفتی‌را گوش داد وجواب گفت هر روز هر روز از جان گذشت. امّا این احمقها باز نفهمند که ما همهٔ این عذابهارا برای اینها میکشیم. یساولها! این پسره‌را پُشت سر من بیاورید (همه میروند. مجلس خالی میماند — پس از آن میمون از درخت پائین میآید جست وخیزی میکند از چشم ناپدید میشود)

پرده میافتد



مجلس سیّم

واقع میشود در محالّ شمس الدینلو در اوبهٔ میانِ الاچیق؛ تاروردی سرش‌را بسته کدخدا مشهدی قربان نجف نماز وسایر ترامکه‌ها نشسته اند

نجف — تاروردی! بگو به بینم بسرت چه آمده؟ که زخمت زده است؟

تاروردی — آ دَوّرِ سرت گردم! من ولی اروج رفته بودیم گرمسیر جهت آب یاری غلّه. در طاوس درّه بعرّادهٔ دُچار شدیم. ولی گفت "من واروج شوخ شوخ آدمهای این عرّاده‌را خواهم ترساند". تفنگ انداختند گویا آدمها گریختند عرّاده خالی ماند. ولی واروج رفتند اسبانِ عرّاده‌را بیآورند. منهم رفتم نزد صندوقهائیکه توی عرّاده بود. اوّل از صندوقی میمونی بیرون جست واز صندوقِ دیگری خرسی بلند شده مرا بغل گرفته زمینم زد خَفَه میکرد. یك دفعه تفنگی خالی شد. خرس مرا ویل کرد برخاستم گریختم. پس از آن نه از عرّاده ونه از اسبان اثری ندیدیم. دیگر نمیدانم این چه سِرّی است

نجف — میخواهی چه سِرّ بشود؟ طاوس درّه جای اجنّه

است. روز چهارشنبه بیرون رفته اید بجمعیّتِ شیاطین دُچار شده اید. جز این چیزی نیست

تاروردی — بلی

ترامکه‌ها — بیشك بجمعیّت شیاطین راست شده اند واگرنه میمون وخرس درعرّاده چه میکرد؟

نجف — امّا تاروردی تو زخم داری بر خیز ازینجا برو. دیوان بیکی اینجا خواهد آمد به بینیم با ما چه حرف دارد (تاروردی پا میشود میرود)

(در ینحال دیوان بیکی میرسد. همه سر پا میایستند)

دیوان بیکی (روی کُرسی نشسته) — کدخدا تو زبان رُوسی بلدی. به گو به بینم اینها کیستند؟

کدخدا — اینها اهل اوبه هستند. این نماز است این نجف است این هم مشهدی قربان است مردیست محترم دولتمند

دیوان بیکی — دولتش خیلی لازم بود انشاء الله دولت نشان دادنِ شمارا بشما مینمایم (رو بمترجم میکند) مکالون! این حضرات‌را بمناسبتِ مرتبهٔ هرکس ترتیب بده مرتبهٔ هرکه بالاتر است بالاتر بایستد

مترجم آقا بایست که اینها همه در یك مرتبه بوده باشند

دیوان بیکی خوب! هرکدام که با عقلتر محسوب میشود

مترجم هیچو میدانم که همگی بیك عقل بوده باشند

دیوان بیکی لا اله الّا الله! آخر البتّه یکی از اینها نسبت بآن دیگرها زبان‌فهم وسخندان خواهد بود که باو متوجّه شده سؤال وجواب کنم. یکدفعه با همهٔ ایشان که نمیتوان حرف زد

مترجم درینصورت نجف بایست از آنها فهمیده وسخندان‌تر بوده باشد چونکه زبان روسی‌را هم کمی بلد است

دیوان بیکی خوب نجف بالاتر وا ایستد (مترجم نجف‌را سرِ صف میگذارد) ای نجف حرف‌را تا آخر گوش کن بعد جواب بده

نجف چشم آقا

دیوان بیکی (کاغذی از بغلش در آورده) از اهل مملکتِ خارجه جناب فوق حافظِ جانوران عریضه بمن داده است که پس پریروز در عرض راه تفلیس با جانورانِ خود میآمده است قدری از عرّاده عقب‌تر بوده است.

اتّفاقا چند نفر راه‌زن سرِ عرّاده ریخته اند. در عرّاده هم یك خرسِ یَنْگی دُنیا ویك میمون بُرازیل ودو تا گُورکَن بزرگ وجانوران دیگر بوده است. یك راس اسبِ عرّاده هم از تفنگهائی که دزدها میاندازند کُشته شده خرس ینگی دنیا زخم برداشته میمون هم گریخته گُم شده است. مظنّه که اسباب توی عرّاده نیز غارت شده باشد. خرسِ مجروح در جنگل پیدا شده ویکی از دزدها هم گیر آمده است. الحال بنا بر اخبار صریحه معلوم میشود روزیکه این اتّفاق افتاده است سه تا سوار پُر اسباب ویراق وقتی که از اوبهٔ شما پائین میرفتند دیده اند. بی شك آنها از بچه‌های شما هستند باید آنهارا الحال بمن بدهید والّا شمارا بدبخت میکنم

نجف آقا شما البتّه آدمِ با عقلی هستید که محال باین بزرگی‌را بشما سپرده اند. دشمنان ما خدمت شما خلاف عرض کرده اند. شما باید هیچ وقت باین حرفهای واهی باور نکنید

دیوان بیکی واهی یعنی چه؟ در میان بلوك منْ دزدی باین آشکاری واهیست؟

نجف آقا حقیقتِ این‌را از من بپرسید من راستش‌را بشما عرض کنم

دیوان بیکی   بگو منهم آنرا میخواهم

نجف   چند نفر از بچه‌های اوبه‌مان روز چهار شنبه برای آب‌یاری کشت بگرمسیر رفته بودند. بجمعیّتِ شیاطین بر میخوردند. شیاطین‌ها میان عرّاده برای خودشان میرفتند اینها احمقی کرده بسوی عرّاده تفنگ انداخته اند که جنّها بترسند فرار کنند. میبایست باسم الله بگویند نگفته اند. جنّها خشمناك شده چون بهر شکل میتوانند بروند بشکلِ خرس برگشته بر سرِ اینها ریخته دندان گرفته اند. حالا دشمنان ما این‌را یك نقلی ساخته بزرگ جنّهارا یوق اسم گذاشته شمارا سر درکم میگذارند

دیوان بیکی (خشمگین بزبان روسی)   مَردکه‌را به ببین گردرا گردو میخواند

نجف (رو بمترجم کرده)   نفهمیدم آقا چه میفرمایند؟

مترجم   دیوان بیکی میفرمایند گردو وفُندُق در میانِ شماها خیلی میشود؟

نجف (بمترجم)   آری دَورِ سرت گردم! بدیوان بیکی عرض کن این درّه باسم فندق درّه معروف است معدن گردو وفندق است. انشاء الله وقتِ چیدن وتکانیدنِ

فندق وگردو جوال جوال خدمت ایشان میآریم پذیرائی دیوان بیکی بفراخورِ شأن او سرِ چشم ما

مترجم (بدیوان بیکی بزبان روسی)   اقا! نجف عرض میکند که « وقت گردو وفندق جوال جوال خدمت شما خواهیم آورد ولایق شأن شما پذیرائی وراه آوردِ شمارا بعمل میآوریم »

دیوان بیکی (خشمناك)   مردکه چه نامربوطات میگوید! گردو وفندق‌را من میخواهم چکنم؟ راهنمائی آنها برای من چه لازم است؟ من راهیکه آمدم خودم بهتر از تو بَلَدم احتیاج براهنمائی شما ندارم. شما دُزدهارا بمن بدهید

نجف   چه دزد آقا؟

دیوان بیکی   چه طور چه دزد؟ یك ساعت است با تو حرف میزنم باز میپرسی چه دزد!

نجف   آخر من هم خدمت شما عرض کردم آقا بچه‌های ما سرِ کسی نریخته اند الّا اینکه بجمعیّت شیاطین برخورده اند

دیوان بیکی   تو که همه‌را جفنگیات حرف میزنی

نجف آقا شما دنیا دیده اید عقل دارید. هیچ شده است که خرس ومیمون وگورکن عرّاده سوار بشود شهر بشهر سیاحت کند؟

دیوان بیکی من مگر میگویم خرس ومیمون عرّاده سوار شده بودند!

نجف پس چه طور گفتی آقا؟

دیوان بیکی من گفتم حافظ آنها سیاحت میکرد

نجف در عرّاده؟

دیوان بیکی بلی

نجف تنها؟

دیوان بیکی خیر با جانوران خودش

نجف مگر او پادشاهِ جانوران است؟

دیوان بیکی این سؤالها دیگر بتو نمیرسد بعقل خودت زور بزنی

نجف من بعقل خودم زور نمیزنم. امّا خرس ومیمون عرّاده سوار شده بسیاحت نمیروند. یقین است که شیاطین بوده‌اند با این شکل نمایان شده‌اند

دیوان بیکی خدایا اینها چه طایفه است! حال بیا باینها مطلب حالی کن بایرام هرگز گردن نمیگیرد. اینها هم آشکارا میخواهند بمن مشتبه کنند. خوب! آن بچه‌هارا که بجمعیّتِ شیاطین دچار شده اند بمن بنمائید

نجف میخواهی چکنی آقا؟

دیوان بیکی لازم دارم

تماز آقا بحرف دشمنان مارا بتُهمت نیندازد

دیوان بیکی کدام دشمنان؟

تماز این همه امیرلو در چار دَورِ ما دشمن است

دیوان بیکی ای جانِ من خبرِ سوارهای پائین‌را تاتارها بمن نداده است. ملقانیها گفته اند

تماز ملقانیها از همه زیادتر با ما دشمن است همیشه میانِ ما وآنها سرِ زمین وخاك جنگ وجدل میشود. اکنون همچو معلوم است همچو بطور استادی سخن ساختن وشیطانت کاری از اینها بوده. در سرِ هیچ مسلمانی هرگز این قسم شیطان فکری نمیشد. من بعد بملقانیها خدمت کردن بالای چشم

دیوان بیکی بجهنّم! لحال دزدهارا بدهید بعد هر چه میتوانید بکنید

نجف از زمینِ خالی که نمیتوان دزدی ساخت. بچهای ما کسی‌را لُخت نکرده اند

دیوان بیکی کالوف! چه باید کرد؟ راستی راستی اینها بحرفهای من باور ندارند

مترجم والله آقا بقدر سر موئی باور نمیکنند

دیوان بیکی (رو بقزاق کرده) ماطوی! برو بیساولها بگو که آن خرس‌را بکَشَد بیآورد اینجا

قزاق چشم! (میرود)

دیوان بیکی (بنجف) من لحال ثابت میکنم که حرفهای من راست است ملقانیها نساخته اند

نجف آقا عبث زحمت نکشید. چیزی که اصل ندارد کجاش‌را اثبات خواهی کرد؟

(در ینحال یساولها خرس‌را میآورند)

دیوان بیکی (بمترجم) کالوف! بگو دلیل اینکه من بیخود نمیگویم اینست

مترجم (اشاره بطرف خرس کرده) دیوان بیکی میفرماید اینست شاهد که من بیجا نقل نمی گویم

نجف خوب! این شاهد ادای شهادت بکند به بینم

مترجم (بدیوان بیکی) آقا! عرض میکند که خرس ادای شهادت بکند به بینم

دیوان بیکی (تُند کرده) مگر خرس ادای شهادت میتواند بکند؟ فو کالوف تو احمق! هم اینرا بمن باز میگوئی! مگر خودت نمیتوانی جوابش‌را بدهی؟ ماطوی! تو که ترکی میدانی؟

قزاق (ببانگ بلند) هرگز نمیدانم آقا

دیوان بیکی از قزاقها کسی است بداند؟

قزاق هرگز کسی نیست بداند. از فوج نُمرهٔ بیست ویکم سوتنیقون قزاق میخواست زبانی یاد گیرد

دیوان بیکی نَفست بگیرد! خیلی لازم است که میخواست یاد بگیرد (رو بنجف کرده) آجانم خرس چه طور میتواند ادای شهادت بکند؟

نجف ما که نگفتیم آقا. شما خودتان خرس‌را آوردید با ما روبرو کنید. جنگل شمس الدینلو خرس زیاد است

همه کس میتوانند یکیرا بگیرند. ازین لازم نمی آید که خرسها ومیمونها عرّادهٔ سوار شده محالّاترا گردش کنند

دیوان بیکی حالا دزدهارا نشان نخواهید داد؟

نجف آقا دزد کجاست که نشان بدهم؟

دیوان بیکی دزدها معلوم است طریق گرفتنِ آنهارا هم خود میدانم امّا برای شما بد خواهد گذشت

نجف الحُکمُ لله! از تقدیراتِ قضائی نمیتوان گریخت

دیوان بیکی دِه! پس از پیشِ چشمم گُم شوید. این قدر وقت هم عبث اوقات خودم‌را صرف شماها کردم خودم خوب میدانم که چه باید بکنم (همگی بیرون میروند)

دیوان بیکی (پیش خود) چه بکنم؟ ظاهرًا هیچو مینماید بایرام مقصّر نباشد اگر چه گُذارش بتقصیرِ او بسیار دلالت میکند. ای کدخدا تو آن بچه‌هائی‌را که بجمعیّت شیاطین دُچار شده اند میشناسی؟

کدخدا نمیشناسم آقا

دیوان بیکی نشنیدهٔ کی‌ها بوده اند؟

کدخدا آقا مردمان ترانکه از کجا خواهم شنفت؟

دیوان بیکی میشود تجسّس نموده پیدا کرد

کدخدا از کجا توان یافت؟ همه گریخته قایم شده اند

دیوان بیکی اگر تقصیر ندارند چرا میگریزند قایم میشوند؟

کدخدا زنها همه پُشتِ آلاچیق گوش میدادند البتّه بآنها خبر میدهند که دیوان بیکی میخواهد شمارا بگیرد آنها هم از ترس نمیشود که بگریزند؟

دیوان بیکی خوب! تو هم برو بی کارت. از این حرفها بهیچ وجه کاری ساخته نخواهد شد. همه خواهند گفت "نمیدانم چیزی نفهمیده ایم جائی نرفته ایم". چاره چیست؟ چه باید کرد؟ ای قزاقها دوستاق‌را اینجا بیآورید (قزاقها بایرام‌را دست بسته حاضر میکنند) تو بی تقصیری خودرا بچه دلیل اثبات میکنی؟

بایرام آقا شما ولایتها دیده اید بزرگی کرده اید فکر بکنید به بینید من تنها میتوانم براه زنی ویا آدم لُخت کردن بروم؟

دیوان بیکی دِه! پس رفیقهات‌را چرا نمیگوئی؟

بایرام من که گفتم رفیق ندارم

دیوان بیکی رفیق داشتهٔ. ترا گذاشته اند در رفته اند

بایرام هرگز این کار با دزدی کردن درست نمیآید. دزد تا چاره دارد رفیقش را ویل نمیکند پس از راه زدن از هم سوا نمیشوند. امّا شما این را از کجا خواهید دانست؟ یقین است که شما هرگز بدزدی نرفته اید

دیوان بیکی هرچند من بدزدی نرفته ام امّا دزد زیاد گرفته ام میدانم راست میگوئی

بایرام آقا اگر من مقصّر میشدم چنانکه عادتِ دزدان است جنگ نکرده گیر نمی افتادم

دیوان بیکی راست است. پس مقصّر کیست؟

بایرام درست نمیدانم. امّا اگر بدانم هم گفتنش بسیار مشکل است

دیوان بیکی چرا؟

بایرام برای آنکه آدم چه طور میتواند امثال واقرانِ خودرا بدست بدهد؟

دیوان بیکی پس میخواهی تنها بدبخت بشوی؟ من

دلم برای تو میسوزد ولی چاره نیست عرض وسخنی داری بگو

بایرام آقا یك عرضی دارم اگر قبول بکنید

دیوان بیکی بگو به بینم چیست

بایرام نمیتوانم جرئت بکنم آقا

دیوان بیکی چرا جرئت نمیکنی؟ بگو به بینم

بایرام آقا اگر اذن بدهید میخواهم حلّیّت بخواهم

دیوان بیکی با پدرت؟

بایرام (شرمگین) خیر

دیوان بیکی با خویش وقومت؟

بایرام خیر. امّا اگر ممکن نشود اختیار با شماست

دیوان بیکی (روش را آنطرف کرده) نمیدانم این فقیر چه دردی دارد (بعد ببایرام متوجّه شده) قَول بده فرار نکنی رُخصَتَتْ میدهم

بایرام بخدا که فرارکُن نیستم

دیوان بیکی ای یساول کریم! دستهای این را باز کن خودت هم آنجا بنشین که فرار نکنند. ای کالنون! من

باید بیُورت برگردم برای جستن دزدها بنائی بگذارم ولازم است نمسه فوق خودش هم حاضر باشد

مترجم بلی آقا (بیرون میروندٌ)

بایرام (بکریم یساول) کریم! دیوان بیکی خوب مردی بوده است امّا نمیداند که دوستی من وشما قدیمی است

کریم یعنی ازینحرف غرض تو چیست؟ میخواهی وَیلَت کنم در رَوِی؟

بایرام خیر بدیوان بیکی قَول داده ام هیچ جا نمیروم· مقصودم این نیست

کریم مقصودت چیست؟

بایرام خواهش میکنم زود خودرا بزلیخا برسانی احوال مرا باو بگوئی

کریم زلیخا زنِ نماز؟

بایرام آری

کریم احوالت‌را بگویم؟

بایرام ایه!

کریم دیگر حرفی غیر از این؟

بایرام غیر از این دیگر حرفی نیست

کریم خوب! میروم (رویش‌را آنطرف کرده) غریب آدم است اگر بگریزد گریخته است ها! (میرود)

بایرام (تنها) خدایا زلیخا خواهد فهمید؟ مطلب مرا حالی خواهد شد؟ دیگر روی پریزادرا خواهم دید؟ زلیخا زنِ حیله‌کاریست باو اعتبار میتوان کرد؟ اوخ! ای خدا قُربانِ کَرَمت! پریزاد می آید (در ینحال پریزاد داخل میشود وزلیخا هم از آن دور میآید)

بایرام اخ! غزال من آهوی من شکار من! این توئی آمدهٔ؟ بیآ ببغلت بگیرم· ای دَوْر سرت گردم! باش تا سِیرَت به بینم· الحال که ترا دیدم همهٔ درد وغم فراموش شد· دردت بجانم! چرا گریه میکنی؟ نور چشمم مبادا از جانب من ترس داشته باشی! نترس حقّ آشکار خواهد شد من هم خلاص میشوم

پریزاد تا تو خلاص شوی کار از کار میگذرد· ترا چرا گرفتند؟ بتو که بی تقصیر بودی این مصیبت چرا رو داده است؟

بایرام من تقصیری جز این ندارم که چاه‌کَن همیشه

تَهِ چاه است. من برای دیگری چاه کندم خودم بچاه افتادم. اکنون تو راضی میشوی که من خودم‌را بدنام کرده اسمِ چُوغُولی بسر خود بگذارم؟ تاروردی‌را نشان بدهم؟

پریزاد نشان بده. من از دست او بجان آمده ام

بایرام هیچ غصه نخور انشاء الله اگر نمُردم باین زودی ترا خوش‌بخت میکنم

پریزاد آخ بایرام! خوش‌بختی من دیگر رفت. سیه روزی بسیار نزدیك است

بایرام این چه حرفست پریزاد؟ چه میگوئی؟ گِریه چرا میکنی؟ ترا بخدا بگو به بینم سیه روزی نزدیك است یعنی چه؟

پریزاد کار از کار گذشته است. تدارك طُوی حاضر شده فرمایشِ عُمومرا هم اعلام کرده اند. یکروز بعد دست بکارند برای عُروسی

بایرام ترا بتاروردی میدهند؟ خدایا دیوان کُن! ایخدا این چه کاریست؟ دیگر این ظالم از هر طرف مرا بدبخت خواهد کرد؟ والله یا اورا میکُشم یا خودرا بکُشتن میدهم

پریزاد منهم بی شُبهه خواهم مُرد. من هرگز زنِ تاروردی نمیتوانم بشوم (درینحال مادر شوهرِ پریزاد وسایر تراکمه‌ها داخل میشوند)

صونا (مادر شوهرِ پریزاد) ای دختر ای بی شرم! اینجا چه کار داری؟ تو باین منزل بیگانه پیش آدمِ غیر چرا آمدهٔ؟ برو بیرون! جوانمرگ شده بیرون برو!

کریم (درینحال رسیده) ای زَنَکه نَفَست بگیرد! من هرگز نمیگذارم تو آن دختره‌را از اینجا بیرون بکنی. تاروردی‌را دلش نمیخواهد. بزور نمیتوانید این‌را باو بدهید. دختره مالِ بایرام است

مشهدی قربان بتو چه دخل دارد باین عملها دخیل بشوی؟ تو چه کارهٔ؟ دخترِ برادرِ خودم است اختیارش‌را دارم. بهر که میخواهم میدهم تو پُرچانگی نکن

کریم تو هیچ وقت حقّ نداری بآن دختره بُزُرگی کنی

مشهدی قربان بتو معلوم میکنم که بزرگی میتوانم کرد یا نه. دختره بیآ برو بیرون!

کریم به بینم چه طوز معلوم میکنی. دختر حرکت

نکن! وا ایست جای خود! به بینم ترا از دستِ یساولِ دیوان بیکی که میتواند بگیرد ببَرَد؟

مشهدی قربان با دیوان بیکی مارا مترسان رودهاترا بپات می‌پیچم[1] (تَه اش‌را کشیده پیش میرود. کریم هم ته کشیده بسر همدیگر حمله میکنند. داد وفریاد بلند میشود. تراکمه‌ها میانه افتاده سوا میکنند. درینحال تاروردی سرش‌را پیچیده میرسد)

تاروردی که میتواند نامرد مرا اینجا نگاه بدارد؟ والله همه‌را درینجا میکشم ریز ریز میکُنم (مردم جلوش‌را میگیرند) وَیلَم کنید! والله همه‌را ریز ریز خواهم کرد!

کدخدا آ تاروردی چه میگوئی؟ یساول دیوان بیکی‌را ریز میکنی؟

تاروردی یساولِ دیوان بیکی یعنی خیلی آدم است. من از خود دیوان بیکی وغُوبِرناتُور ونَچالنِك هم نمیترسم. اون! جای زخم چه بد درد میکند! گویا که کاردش میزنند

مشهدی قربان ای زنهار دیگر قال وقیل نکنید بروید بیرون

(1) Il faut sans doute lire میپیچم, littér. : «j'enroulerai tes boyaux autour de tes pieds, je t'étriperai.»

بایرام (آهسته به پریزاد) پریزاد تو هم حالا برو تا به بینم چه باید کرد. وقتیکه دیوان بیکی آمد میخواهم عرض بکنم (درین بیَن دیوان بیکی وارد میشود)

دیوان بیکی (بصوت بلند) شمشیرها از غلاف بیرون بکشید! نگذارید کسی از جایش حرکت کند! (سکوت میکنند) جناب فوق پیش بیآ. به بین آدمیکه در بیشه بشما دُچار شده بود میان اینها میتوانی بشناسی؟

فوق چشم! جناب دیوان بیکی نگاه کنم به بینم (بنا میکند یکی یکی بروی مردم نگاه کردن. تاروردی پُشت بَرِی میکند. فوق ببازوش میچسبد)

تاروردی مرا برای چه میگیری بندهٔ خدا؟

فوق روت‌را اینطرف کن. چانه‌ات‌را چرا بستهٔ؟

تاروردی دندانم درد میکند

فوق (بروی او نگاه کرده) آقای دیوان بیکی این همان آدم است

تاروردی آقا دروغ میگوید. من سه سال است علیل بودم دو ماه است هم ناخوش بستریم

دیوان بیکی الآن معلوم میشود (دستمال سرش‌را تکانداده میاندازد زمین) این جای زخمها روی تو چه چیزاست؟

تاروردی   آقا دندانم درد میکرد حجامت کرده ام

دیوان بیکی   خیر عزیزِ من جای ناخنِ خرس است. قزاقها به بندید دستهای این‌را

تاروردی (روی پای او افتاده) آقا والله من پیش ازین هرگز بدزدی نرفته بودم بعد از ینهم دیگر هرگز نمیروم (قزاقها میخواهند دستهای تاروردی‌را به بندند)

مشهدی قربان   ای امان نگذارید! که هلاك میشوم. روشنی چشمم همین یك پسررا دارم (تراکه وزنها میروند تاروردی‌را از دست قزاقها بگیرند)

دیوان بیکی (زود طپانچه اش‌را بالا کرده) برگردید! هرکس پا پیش بگذارد شکمش‌را پر دود خواهم کرد (همه تراکه وزنها عقب میکشند)

دیوان بیکی (بقزاقها) ببندید بازوهای این‌را (قزاقها بازوهای تاروردی‌را می بندند) بایرام! تو آزادی

بایرام   آقا مقصّر منم. بعرض من گوش کنید

دیوان بیکی   تو چرا مقصّری؟ چه میگوئی؟

بایرام   آقا تاروردی‌را من یاد داده بدزدی فرستادم

دیوان بیکی   چرا؟

بایرام   برای آنکه میخواست خاطر خواهِ مرا از دستم بگیرد

دیوان بیکی   مگر خاطر خواهِ تو اینست؟ (اشاره بپریزاد میکند)

بایرام   بلی اینست دَوّر سرت گردم!

تاروردی   آقا قربانِ سرت! مرا از راه دربردند. من یك نفر آدم فقیرِ آرام بودم گفتند "تو ترسوئی" من هم از ترس این که بمن ترسو نگویند براه‌زنی رفتم

دیوان بیکی   احمق! اگر بتو ترسو میگفتند چه میشد که خودت‌را بمهلکه انداختی؟

تاروردی   آ دَورت بگردم! آن وقت دختره مرا نمیخواست. این دخترا که می بینی دختر عمو ونامزدِ من است. بمن گفتند "اگر بهادری نکنی اسم در نیآری هرگز این دختر بتو زن نخواهد شد" من هم از جا در رفته براه‌زنی رفتم. از قضا بخرسِ پدرسگِ صاحب دچار شدم

دیوان بیکی   بایرام! تو بسیار بد کاری کردهٔ. امّا چون بمردانگی بتقصیر خود اقرار آوردی از گناه تو میگذرم بشرطیکه من بعد ازین کارها نکنی. کمالون! از دختره

بپرس " ازین دو تا جوان کدام یکی‌را میخواهی شوهر کنی؟ " (مترجم از دختر میپرسد)

پریزاد (بمترجم) بدیوان بیکی عرض کن " من هرگز بتاروردی نمیروم اگر بخواهند مرا بتاروردی بدهند بیشك خودم‌را هلاك میکنم "

مترجم (بدیوان بیکی) دختر تاروردی‌را نمیخواهد

دیوان بیکی پس معلوم میشود میخواهد ببایرام برود. مشهدی قربان! دست از این دختر بکش بگذار برود ببایرام. پیداست که پسرهٔ زیرکیست منهم اورا یساولِ خود میکنم بکار شما هم میخورد

مشهدی قربان آ دَوْر سرت گردم! نخواستم دست کشیدم کاش که پسر مرا ازین خطا برهانی!

دیوان بیکی (رو بفوق کرده) جناب فوق! راضی هستی این عملرا بصلح کوتاه کنی؟

فوق چه طور صلح آقا؟

دیوان بیکی یعنی پول بگیری ازین پسره دست بکشی

فوق پول بگیرم دست بکشم؟ چشم اقای دیوان بیکی

به پول گرفتن راضیم. بسیار خشنود هم میشوم که پول بگیرم

دیوان بیکی (بمشهدی قربان) مشهدی! پسر تو مقصّر است. من نمیتوانم این عملرا بالمرّه بپوشانم امّا پس از آنکه این نمسه‌را تو راضی کردی بیك بهانه از امنای دولت توقّع توانم کرد که تاروردی‌را ببخشند. بیشك بخشیده میشود

تاروردی آقا بچه بهانه توقّع خواهید کرد؟

دیوان بیکی مینویسم از احمقی این عمل از او سر زده است

تاروردی (تعظیم کرده) بلی آقا چنین است. دَورت بگردم!

دیوان بیکی ای جماعت الحال برای شما عبرت باشد. دیگر وقتیست منتقل بشوید بر اینکه شما مردمان وحشی نیستید. از شما قباحت دارد پی کارهای بلند بشوید اینقدر حریص وراغبِ دُزدی ودُکّلی شدن بس است. هیچ میدانید دولت رُوس چه خوبیها بشما کرده وشمارا از چه نوع بلاها محافظت میکنند؟ بر شما لازم است که بزرگِ خودتانرا بشناسید حقّ ولینعمتی

اورا بجا بیآورید همیشه بامر ونهی او مُطیع بشوید[1] رسوم بنده‌گی وآداب انسانیت‌را یاد بگیرید. مگر نمیشنوید کسانی که دزدی ودلّکی نمیکنند وبصنعت وتجارت مشغولند چه قدر آسوده وخوش گذران هستند؟

[1] Tout ce qui suit est ajouté par le traducteur persan et ne se trouve pas dans le texte original.



تمثیل

ترجمهٔ میرزا جعفر قراجه‌داغی

در بصیرت وهوشیاری حاکمان ومأمورین وتقلّب وحیلهٔ مبذّرین ومزوّرین عُمّال

١٢٩١



حکایت وکلاء مرافعه

تمثیل عجیب که گذارشش در سه مجلس بیان شده باتمام میرسد

افراد اهل مجلس

سکینه خانم خواهرِ مرحوم حاجی غفور .... دختر هجده ساله

گل صباح[1] ... کنیز وی

عزیز بیك ... نامزدِ وسوکلی او

زبیده ... عمّه اش

آقا حسن ...... تاجر

آقا کریم ...... دلّال باشی

آقا سلمان پسر الکچی .... وکیل مرافعه

آقا مردن پسر حلوئی .... وکیل مرافعه

آقا عبّاس .... برادر زینب متعهٔ حاجی غفور مرحوم

نصیر فرّاش

داروغهٔ بازار با چهار نفر عمله هیپو شیدا قربانعلی وحنیفه[2] نامان

[1] Le texte turc porte toujours گل صبا, leçon qui se lit aussi mais rarement dans la version persane.

[2] Ce nom est écrit ici خلیفه, mais il se retrouve plus loin sous sa véritable forme حنیفه qui est celle du texte turc.

حاکم شرع

چهار نفر سرباز بدل وقهرمان وغفّار ونظر نامان

حاشیه نشینانِ محکمهٔ مرافعه آقا رحیم آقا جبّار آقا بشیر وآقا ستّار نامان

فرّاش باشی

زینب .. متعهٔ حاجی غفور

طفلِ هفت ماهه

اسد . نوکر حاکم شرع

حکایت وکلاء مرافعه



مجلس اوّل

واقع میشود در خانهٔ حاج غفور تاجر مرحوم

(سکینه خانم همشیرهٔ حاج غفور جلو پنجره ایستاده کنیز خود گل صباحرا صدا میکند)

سکینه خانم   گل صباح گل صباح هوی!

گل صباح (داخل شده)   بلی خانم چه میفرمائید؟

سکینه خانم   گل صباح هیچ خبر داری که این بیحیا زنِ برادرم بسر من چه میآورد؟

گل صباح   خیر خانم من از کجا خبر دارم؟

سکینه خانم   نزد حاکم شرع آدم فرستاده پیغام کرده است پولهائیکه از برادرم در پیش او امانت است بمن ندهد. با من ادّعا دارد که باید پولها باو برسد. ترا بخدا گل صباح هیچو کاری هم در دنیا شدنی است؟ من

نمیدانم در پیش خدا چه گناهی کرده ام همیشه اسباب فراهم میآید برای آنکه بخت من بسته شود

گل صباح   خانم برای چه هیچو خیالهارا میکنی؟ بخت تو چرا بسته میشود؟

سکینه خانم   گل صباح تو خودت که خبر داری من برای عزیز بیك بی اختیارم. بیچاره در مدّت دو سالِ دُرست پیش مرحوم برادرم قربان صدقه میرفت که مرا ببرد برادرم راضی نشد که پسرِ اهلِ ظلمه است نُوکرِ باب است. حالا که برادرم مُرده اختیارم دست خودم افتاده میخواستم پولهارا بگیرم آسوده تدارکمرا بینم کام دل حاصل کنم. این بیحیا زنِ برادرم از اینجا مدّعی درآمده رسیدنِ پولرا بتأخیر انداخته است. حالا باید مشغول مرافعه بشویم

گل صباح   خانم مگر زن برادرت در اِرث حقّ ندارد؟

سکینه خانم   خیر! چه حقّی دارد؟ زنِ عقدی نبود که ارث ببَرد. اولاد هم ندارد که شریك میراث بشود. امّا نمیدانم بچه مُدّعی شده است.

گل صباح   خانم هیچ خیال نکن. انشاء الله چیزی نمیتوانند بکنند. نذری برای کنیزت بکن دعا کنم

خدا کارهای شمارا صورت بدهد بزودی بآرزوی خود برسی

سکینه خانم دلت چه میخواهد؟ چه نذر میخواهی بکنم از برات؟

گل صباح نذر کن انشاء الله کارهایتان که صورت گرفت پولترا تمام وکمال گرفتی خرجِ عروسی مرا هم بکشی شوهرم بدهی. دیگر دل من چه میخواهد؟

سکینه خانم بسیار خوب! دعا کن نزاعِ مان زودتر تمام بشود ترا هم شوهر میدهم. حالا پا شو برو عزیز بیك‌را صداش کنی بیآید اینجا به بینم او چه میگوید. حاکم شرع آدم فرستاده پیغام کرده بود که وکیل بگیرم بفرستم مرافعه کند. حالا که من در این ولایت غیر از عزیز بیك کسیرا ندارم بجز یك نفر عمّه. آن هم زن است از دستش چه بر میآید؟

گل صباح (بیرون رفته زود بر میگیرد) خانم اینست عزیز بیك خودش میآید

(زود سکینه خانم پنجره‌را پائین میکند وعزیز بیك داخلِ اوطاق میشود)

عزیز بیك (تُند) سکینه خانم آخر کار مرا باینجاها رسانده‌ی!

سکینه خانم (متعجب) من بکجا رسانده‌م؟ مگر چه واقع شده است که هیچو کج‌خُلق وغضبناك شده‌ٔ؟

عزیز بیك سکینه خانم گوش کُن. تو خودت میدانی که من دو سال است از مکتب بیرون آمده ام بدردِ عشق تو گرفتار شده نتوانسته ام از خانه پا بیرون بگذارم. هر قدر برادرت بمن ستم کرده بجدائی ما تلاش میکرد من همان قدرها پاداری نموده جورِ اورا میکشیدم وروز بروز بر محبّت من میافزود وباین امید که وصال تو بمن میسّر خواهد شد بهمه جور وجفاها صبر میکردم. کنون که زمانِ وصلت نزدیك شده خیالمرا خوش کرده طوری آرام گرفته بودم باز معلوم میشود که میخواهند مرا بد بخت کنند.

سکینه خانم چه میگوئی؟ واضح‌تر بگو به بینم مطلبت چه چیز است؟ من که نمی فهمم

عزیز بیك چرا نمی فهمی؟ مگر خودت خبر نداری؟ دیروز آقا حسن تاجر زنِ مَلِك التُّجّاررا با زنِ کدخدا وزنِ مُلّا باقر نزد عمّه‌ات فرستاده خواستگاری ترا کرده اند. عمّه‌ات هم قول داده است!

سکینه خانم وُوی! عمّه ام حرف بیخودی زده باشد آنکه بشنودگی است؟

عزیز بیك   خیر ببخشید من هرگز باین حرفها دیگر ساکت نمیشوم. یا باید همین حالا بفرستی عمّه‌ات‌را صدا کنی همچو که بگوش خود بشنوم بگوئی که تو زنِ آقا حسن نخواهی شد یا اینکه من باید امروز بکشتنِ آقا حسن کمر به بندم هر چه بادا بادا! حسن پیله‌ور چه کاره است! خواسته باشد پا توی کفشِ من بکند اسم نامزدِ مرا ببرد ویا سرِ راهِ من بیآید. بخدا که حالا میروم با همین قمه روده‌هاش‌را در می آورم

سکینه خانم   خیلی خوب! من الآن میفرستم عمّه امرا صدا کنند بیآید اینجا میگویم "من هرگز زنِ آقا حسن نمیشوم ونخواهم شد". وقتی که عمّه ام آمد تو برو آن یکی اوطاق واایست بگوش خود بشنو، گل صباح!

گل صباح   بلی

سکینه خانم   گل صباح برو عمّه امرا صدا کن بیآید اینجا

(گل صباح میرود)   خوب! حالا بگو به بینم ما که‌را وکیل تعیین بکنم

عزیز بیك   از برای چه؟

سکینه خانم   وای! باز میگوید از برای چه! مگر

نشنیدهٔ زنِ برادرم مُدّعی ارث شده میخواهد با من مرافعه کند؟

عزیز بیك   بلی شنیده ام. امّا حالا عقل دُرستی سرم نیست. عمّه ات بیآید بَرود بعد من وکیل پیدا میکنم.

(در این حال صدای پای میآید. عزیز بیك میرود باوطاق دیگر. زبیده عمّهٔ سکینه خانم داخل میشود)

سکینه خانم   عمّهٔ جان سلام!

زبیده   علیك السلام سکینه! چه میکنی؟ احوالت خوب است؟

سکینه خانم   از کجا که خوب است! عمّهٔ من کِیْ بتو اذن دادم مرا بآقا حسن شوهر بکنی؟ من حالا دیگر نه پدر دارم نه برادر خودم وکیلِ خودمم

زبیده   خجالت بکش! خجالت بکش! بتو چه؟ برای تو شوهر لازم است بهر که میدهند تو هم میروی. دختر بچه‌هارا زیبنده نیست پیش بزرگشان همچو حرف بزنند. قباحت دارد از شما! حیف است!

سکینه خانم   خیر! البتّه حرف میزنم! دیگر اختیارِ خودم‌را که از دست نمیدهم. هیچکس نمیتواند مرا بشوهر بدهد

زبیده بچشم! مگر شوهر نخواهی کرد؟

سکینه خانم نه خیر نمیخواهم شوهر کنم!

زبیده (نیم خند) خیلی کسها مثل شما نه خیر گفتند امّا آخر باز گردند

سکینه خانم عمّه بخدا شوخی نمیکنم. من وآقا حسن مُحال است آسمان یکچوب برود. بالمرّه از این خیالها بیُفت [1]

زبیده نمیشود دختر برادر عزیزم. آدمهای معتبرِ ولایت‌را با ما دشمن میکنی

سکینه خانم بجهنّم که دشمن بشوند! من از رؤیتِ آقا حسن بَدَم میآید. اگر به بینم زهره رَك میشوم

زبیده چرا؟

سکینه خانم آدمِ نادُرستی است

زبیده نادُرست است بدیگران برای ما خیلی خوب است. در تجارت سر رشته دارد دولت زیاد دارد پول پیداکُن است با همه معتبرانِ ولایت خویش وقومی

[1] Le texte persan est altéré en cet endroit.

وآشنائی دارد. دیگر بهتر از این شوهر از کجا پیدا خواهی کرد؟

سکینه خانم اگر آقا حسن سر تا پای مرا جواهر بریزد من زنِ او نخواهم شد. برو بگو از این خیال بیفتد

زبیده همچو کاری دیگر هرگز نخواهد شد. تو چه کارهٔ که بتوانی از حرف من در بَروی. مردی همه زنهای متشخّصِ ولایت‌را نزد من فرستاده بود. من بچه که نیستم عقلم قبول کرد مصلحتِ ترا در آن دیدم قول دادم. حالا میخواهی مرا میان مردم خفّت بدهی؟ من هم آخر بقدر خودم اسم ورسم دارم آبرو دارم آدمی بودم

سکینه خانم برای اینکه باسم وآبروی تو ضرر نخورد من باید تا عمر دارم خودم‌را سیه روز کنم! تکلیف غریبی میکنی بمن عمّه. بخدا اگر بخواهد همهٔ عالم خراب بشود من بآقا حسن نخواهم رفت. من گفتم. شما خودتان بایَش حالی بکنید از این خیال بیفتد. اگر نه خودم صداش میکنم هزار تا هم فحش وگره رو بروش میگویم. از سگ بی آبروترش میکنم راهش میاندازم

زبیده (دو دستی روی خودرا خراشیده) واه! واه! خدا!

وای! زمانه برگشته است! دخترهای زمانه ذرّهٔ شرم وحیا در رویشان نمانده است! سکینه من مثل تو دخترهٔ چشم سفید ندیده ام. ما هم یك وقتی دختر بودیم بزرگ داشتیم از شَرم وحیا نمیتوانستیم پیش روی بزرگ‌ها مان سر بلند کنیم. از بی‌آبروی شماها است که طاعون‌وبا از ولایت گُم نمیشود

سکینه خانم   خیر وبا وطاعون از نادرستی مردانِ حرامزاده است. پدر نامردی اسم شصت هزار تومان شنیده بخاطرِ او پی من بلند شده بخواستنِ من طالب میشود. اگر نه از راهِ میل ومحبّت که نمیخواهد مرا ببَرَد. اگر او مرا میخواست چرا در زنده‌گی برادرم یك کلمه دهن باز نمیکرد حرفی نمیزد؟

زبیده   زنده‌گی برادرت شاید در فکرِ زن بردن نبود. نقلِ شصت هزار تومان‌را خوب بخاطرم آوردی. هیچ میفهمی که اگر بآقا حسن شوهر نکنی شصت هزار تومان هم سوخت خواهد کرد؟

سکینه خانم   چرا سوخت خواهد کرد؟ دلیلش چه چیز است؟

زبیده   هم چرا؟ آن هم میرود با زنِ برادرت دست بیکی

میکنند خویش وقومهاش هم بحرف او قوّت میدهند تصدیق مینمایند حقّ ترا گُم میکنند. دلیلش اینست[1]. دلیلش طمع‌کاری وشیطان خیالی مردم که فکر وذکرِ شان خوردنِ مالِ صغیر وکبیر است. تو از کجا خبر داری؟ دلیل‌را که گوش میدهد؟

سکینه خانم   بسیار خوب! بگذار گُم بکنند گوش ندهند. نفهمیدیم یك نفر صیغهٔ خدمتکار چه طور میتواند وارثِ من شریك شود. گویا که دیگر در ولایت حقّ وحساب نیست هر که هر چه بکند دل بخواه است!

زبیده   آ بچم از حیلهٔ مردم هرگز میتوان سر در کرد؟ زنِ حاج رحیم در دولتِ حاج رحیم چه حقّ داشت؟ دوازده هزار تومان نقد ویك حمّام از پسرش آقا رضا گرفتند بزنکه دادند. وکیلش با حیله بیله هبه‌نامهٔ دُرُست کرد بیرون آورد که حاج رحیم در زنده‌گی خود دوازده هزار تومان نقد ویك حمّام بزنش هبه کرده است. پنج وشش نفر هم در این باب شهادت دادند. از بیچاره آقا رضا بداد وفریاد پولها وحمّام‌را

(1) Toute la phrase qui suit est ajoutée par le traducteur : elle ne se lit pas dans le texte turc.

گرفتند بزنکه دادند. وحال آنکه بهمه اهل شهر معلوم شد که این عمل حیله بوده است. تو مگر از آقا رضا پُر زورتری که هرگز دادش بجائی نرسید؟ از حیلهٔ وکلای شیطان خیالِ مملکت غافلی. هیچ کسی میتواند از عملهای اینها سر در ببرد*بفهمد که چه میکنند چه میکویند؟ مگر من بمیلِ خاطر قول میدهم می بینم چاره نیست میگویم باز بخوشی کنار بیآیم بهتر است*.

سکینه خانم   اگر حقِّ من همه از بیخ سوخت میشود من بآقا حسن شوهر نخواهم کرد. برو حالیش کن بگو دختره راضی نمیشود.

زبیده   سکینه این حرفهارا نزن. من خیال ترا فهمیده ام. مقصود تو اینست برَوی زن عزیز بیك بشوی خون مارا بخون اهل ظلمه بیآمیزی اهل ظلمه‌را بیآری سرِ خانهٔ ما بنشانی روح همه مُردهای مارا از خانوادهٔ ما بیزار کنی برای خودت نفرین کننده بسازی. هرگز هیچو کاری تا امروز در خانوادهٔ ما دیده نشده. دختر تاجر مؤمن ومتّقی کجا زنِ اهل ظلمه شدن! کجا!

سکینه خانم   از کجا بشما معلوم شد من بعزیز بیك

* La phrase comprise entre les deux signes * n'appartient qu'au texte persan.

شوهر خواهم کرد؟ نه باو شوهر میخواهم بکنم ونه بدیگری. خانهٔ خودم خواهم نشست. تو پا شو برو سفارشِ مرا بآقا حسن برسان

زبیده   تو بچهٔ دختر عقلت نمیرسد خیرِ خودت‌را نمیدانی. من هرگز دیگر پیش او نخواهم رفت واین حرفهارا هم باو نخواهم گفت که دختر رضا نمیدهد. من ترا دادم ورفت. دیگر زیاد حرف نزن خودت‌را خسته مکن (پا میشود راه میافتد میرود)

سکینه خانم (دل سوخته)   ای وای خدا! این چه میکوید؟

(زبیده از در بیرون رفته دور میشود. عزیز بیك از اوطاق بیرون آمده)

عزیز بیك   حالا دیدی اضطرابِ من بجا بود یا نه؟ من میروم

سکینه خانم   کجا؟

عزیز بیك   میروم آن پدر نامردِ آقا حسن‌را بسزاش برسانم. دیگر طاقت ندارم

سکینه خانم   تو چه کار داری؟ نرو! وا ایست! از دستت خطا در میآید. من خودم حالا آدم میفرستم آن پدر

نامردرا صدا کند بیآید اینجا. خودم میگویم از این خیال بیفتد. گل صباح! (گل صباح حاضر میشود) گل صباح برو پیش آقا حسن تاجر خلوتی بگو "یك ضعیفهٔ برای کار بسیار لازمی ترا خواسته است". امّا اسمم‌را بروز نده (گل صباح میرود. بعد رو میکند بعزیز بیك) عزیز بیك بخدا که هنوز بچهٔ از دهنت بوی شیر میآید. برو آینه نگاه کن به بین از خشم چشمهات‌را خون گرفته است. چرا اینقدر کم حوصلهٔ؟ این پدر نامرد که مرا بزور نخواهد برد

عزیز بیك   حرفهای شما راست است امّا چه فائده که دلِ من آرام نمیگیرد

(درینحال صدای پا میآید. عزیز بیك میرود اوطاق دیگر. سکینه خانم چادرِ سر کرده روش‌را میگیرد می نشیند. گل صباح وآقا حسن داخل میشوند)

آقا حسن   سلام علیکم!

سکینه خانم (آهسته)   علیکم السلام! اقا حسن برادر میشناسی من کِیَم؟

آقا حسن   خیر خانم نمیشناسم

سکینه خانم   آقا حسن من سکینه خواهرِ حاجی غفورم. بشناس

آقا حسن (متعجب)   بلی خانم شناختم. فرمایشت‌را بفرما من بندهٔ تو ام غلام تو ام نوکرتَم چاکرتَم

سکینه خانم   خیر آقا حسن تو نه بندهٔ من باش نه غلام من. تو برادرِ دنیا وآخرتِ من باش از من دست بردار. من ترا برای همین مطلب خواستم سخنِ من برای شما این بود

آقا حسن (متحیر شده)   خانم چرا مرا ببنده‌گی قبول نمیکنی؟ از من چه خطائی سر زده است؟

سکینه خانم   هیچ خطائی سر نزده است. سخن آشکار بهتر است. شنیده ام تو پیشِ عمّه ام خواستگار فرستادهٔ از بابتِ من. او هم عبث راضی شده بشما قول داده است. امّا عزیز من بتو میگویم من هرگز اهل این کار نیستم از این خیال بیفت. بعد از این دیگر اسمِ مرا بزبان نیآر واین حرفهارا نزن

آقا حسن   خانم چه میشود که؟ دلیلش‌را بفرمائید بفهمم که چرا من لایقِ خدمتِ شما نیستم

سکینه خانم   دلیلش پیش خودم است. حرف من همین است که از من دست بردار

آقا حسن خانم آخر چه تقصیری از من صادر شده است که مرا از خودتان دور میکنید؟

سکینه خانم برادر هیچ تقصیری صادر نشده است. امروز من وکیلِ خود هستم دلم نمیخواهد با تو همخوابه بشوم. دوستت نمیدارم. خواهشِ دل بزور نیست

آقا حسن خانم این حرف برای تو خیلی ضررها وارد میکند. هیچو نفرمائید

سکینه خانم میدانم چه میخواهی بگوئی. هر چه میتوانی بکن هر چه از دستت برمیآید کوتاهی نکنی کوتاهی بکنی نامردی!

آقا حسن بعد خودت پشیمان میشوی ها! یك فکر بکن به بین که چه حرفها بمن میفرمائی

سکینه خانم من فکرهام‌را کرده ام دیگر جای فکری از برام نمانده است. برو هرچه میتوانی بکن نکنی از تو کمتر کسی نیست!

آقا حسن (دلتنك شده) خوب! بازئی سرِ تو بیآورم که در همه داستانها گفته شود مزه اش تا روز مرگ از کامت بیرون نرود (پا میشود)

سکینه خانم برو برو! هرکه از تو بترسد از تو کمتر است. هر چه از دستت بر میآید در بارهٔ من کوتاهی نکن وا! چه حرفها میزنند خیال میکنند کسی از او میترسد؟ (آقا حسن میرود عزیز بیك میآید)

سکینه خانم دِه! بیآ حالا فکری بکن به بینم که‌را وکیل بکنم. یك دشمنِ دیگر هم که برای خودمان تراشیدیم

عزیز بیك از این قسم دشمنها صد تا باشد! صد تا کلاغ‌را یك سنگ بس است. الآن پا بشوم میروم تفصیلِ احوال‌را همه‌گی بشاهزاده حالی میکنم خودشان تدبیر این کاررا بکنند

سکینه خانم شاهزاده که مانعِ مرافعه نخواهد شد. در هر صورت ما باید وکیلمانرا داشته باشیم

عزیز بیك شاهزاده مانعِ مرافعهٔ نمیشود امّا شرِّ حیلهٔ مثل آقا حسن‌را دفع میتوانند کرد. باید مطلب‌را بشاهزاده معلوم بکنم. پدرم خیلی باو خدمت کرده است خاطر مرا میخواهد. وعده کرده است مرا سرِ شغلی بگذارد وظیفه قرار بدهد تیولاتِ پدرم‌را هم بمن واگذار نماید

سکینه خانم   صلاح اینست اوّل وکیلی بگیریم بعد تفصیلِ احوال‌را بشاهزاده معلوم بکنی او هم حکم بحقّ کند

عزیز بیك   بسیار خوب! که‌را میخواهی وکیل کنیم؟ (دراینحال گل صباح داخلِ اوطاق شده)

گل صباح   مردکهٔ دَم در ایستاد میگوید "امر واجبی بود میخواستم با سکینه خانم حرف بزنم. کسی دارید که مابینِ ما واسطه شود حرف بزنم؟"

سکینه خانم   خوب شد که عزیز بیك اینجاست. برو صداش کن بیاید به بینم چه میگوید (گل صباح میرود)

عزیز بیك   هر که اینجا بیاید باید مرا پیش تو به بیند

سکینه خانم   چه میدانند تو که هستی؟ خیال میکنند که قوم نزدیکِ منی (آقا کریم داخل میشود خانم چادرِ سر میکشد)

آقا کریم   سلام علیکم!

عزیز بیك   علیك السلام! بسم الله بفرمائید بنشینید خوش آمدی

آقا کریم (در جائی نشسته متوجّه عزیز بیك میشود) مخدوم اسم شریف‌را بفرمائید

عزیز بیك   اسم من عزیز بیك است

آقا کریم   مبارك اسمی است. عزیز بیك من با شما حرف میزنم سکینه خانم هم گوش کند؟

عزیز بیك   بفرمائید با خود سکینه خانم هم میتوانی حرف بزنی. اورا مثل سایر دخترها تصوّر نکن پایش نیفتد. خودش هم حرّاف است از جواب دادن عاجز نیست

آقا کریم   والله بسیار کار بجائی میکند. عزیز بیك معلومِ شما بوده باشد که مرا آقا کریم دلّال باشی میگویند. من با مرحوم حاجی غفور خیلی دوست بودم. حالا از برای یك کاری پیش آقا مردان پسرِ حلوائی بودم. غفلتاً آقا حسن تاجر پیدا شد سلام داد نشست گفت "آقا مردان شنیدم وکیلِ زینب زنِ حاجی غفور توئی. در این عمل من هم بکار شما بر میآیم حرف محرمانهٔ هم دارم میخواهم بشما بزنم". من دیدم که آنها حرف خلوتی خواهند زد بیرون آمدم ولی دانستم که تدبیرِ شان برای عداوتِ سکینه خانم است. محض نمك خوارگی

که با حاجی غفور داشتم آمدم سکینه خانم‌را از خیالِ آنها خبردار کنم

سکینه خانم   خیلی خیلی راضی شدم آقا کریم حقّ آشنائی‌را فراموش نکردی در هیچو وقتی خواهرِ دوست قدیمی‌را یادآور شدی

آقا کریم   البتّه خانم دوستی برای هیچو روزها خوب است. چون این آقا مردان از آن کهنه تولکهای حرامزادهٔ ایست که نقشش در مابَیْن زمین وآسمان هم نمیرسد من میشناسم این بود. بر خود واجب دانستم که پیش از وقت در دوستی شمارا از حیلهٔ او خبردار کنم واگر نه کار از موقع که گذشت بعد دیگر چاره پیدا نمیشود

سکینه خانم   آقا مردان بمن چه میتواند بکند آقا کریم؟

آقا کریم   چه میتواند بکند؟ شنیدم که وکیلِ زنِ برادرت شده از طرف او با شما مرافعه خواهد کرد. در این کارها خیلی ماهر وعیّار است شما نمیتوانید مقابل او حرف بزنید. با او برابری کردن خیلی کار مشکلی است

سکینه خانم   در مرافعه چه میتواند کرد؟ برادرم اولاد ندارد وارثِ پولش بشود. زنِ صیغه هم که نمیتواند ادّعای وارثی بکند. در هیچو عملِ واضحی آقا مردان یا دیگری چه دشمنی وچه ضرری میتواند بمن برساند؟

آقا کریم   در هیچو کارها تجربهٔ شما بسیار کمتر است. آقا مردان هر چه بخواهد بکند راهش‌را پیدا میکند. در مقابلِ او غفلت نباید کرد

سکینه خانم   چه طور بکنیم که غفلت نکرده باشیم؟

آقا کریم   مثلاً وکیلِ خودتانرا بمن بشناسانید به دانم کیست به بینمش از بعضی حیله‌های آقا مردان آگاهی بدهمش. هوشیار میشود غفلت نمی کند

سکینه خانم   هنوز هیچ وکیلِ ما معلوم نیست

آقا کریم   چه طور معلوم نیست! مگر برای این کار وکیل معیّن نکرده اید؟

سکینه خانم   خیر نمیدانیم که‌را وکیل کنیم. خودمان هم در این خیال ایم

عزیز بیک   راستی آقا کریم کسی‌را سراغ داری نشان بدهی ما هم اورا وکیل کنیم؟

آقا کریم خیر هیچو آدمی که حریفِ آقا مردان بشود سراغ ندارم. من هیچو میدانستم شما وکیلتانرا حاضر دارید

عزیز بیك خیر حاضر نداریم خواهش[1] میکردیم که آدم کاملی پیدا کنیم وکیلش نمائیم. باز فکر بکن به بین کسی بخاطرت میرسد؟

آقا کریم نه! آدم کاملی که بنظرم نمی آید. آدم خیلی است امّا حریفِ آقا مردان نمیتواند بشود. آو! یکی خاطرم آمد اگر راضی بشود چون که مدّتیست از وکیلی دست کشیده است. حریفِ آقا مردان او میتواند بشود وبس

سکینه خانم کیست؟

آقا کریم آقا سلمان پسرِ الکچی، اگر راضی بشود اورا وکیل کنید

سکینه خانم اورا که میتواند به بیند حرف بزند؟

آقا کریم آدمِ غیر لازم نیست. خانم صداش کنید

[1] Nous avons ajouté ce mot indispensable au sens et qui a été omis par le copiste. Dans l'original turc on lit آختاررق «nous voulions».

همین جا خودتان حرف بزنید. میشود که نفس خودتان باو اثر بکند راضی بشود. نفس طایفهٔ اِناثیه تأثیرِ دیگر دارد

سکینه خانم پس آقا کریم نمیشود خودتان اورا به بینی روانه‌اش کنی بیآید اینجا؟

آقا کریم خیر خانم در سرِ یك کارِ جزوی از او قهرم. آدم دیگر روانه کن بیآرد

سکینه خانم پس شما چه طور بعضی چیزهارا باو تعلیم خواهید کرد؟

آقا کریم وکیلی دیگر میشد تعلیم من لازم بود امّا برای آقا سلمان لازم نیست. او خودش پاپوش برای شیطان میدوزد. اگرچه من از او خوش‌دلی ندارم امّا هنرش‌را مُنکِر نمیتوان شد. کاش کار شما بخوبی بگذرد!

عزیز بیك من خودم الآن میروم صداش میکنم (عزیز بیك وآقا کریم بر میخیزند بروند)

آقا کریم خانم خدا حافظ!

سکینه خانم خوش آمدی آقا کریم. من هرگز خوبی

شمارا فراموش نخواهم کرد (هر دو میروند) گل صباح! آنجا تُشَكْ[1] بینداز پشتی هم روش بگذار

(گل صباح زود تشك‌را انداخته پشتی‌را میگذارد که صدای پای از حیاط میآید. عزیز بیك وآقا سلمان داخل میشوند. سکینه خانم بالا نشسته. پهلوش هم گل صباح بر پا ایستاده است)

آقا سلمان   سلام علیك!

سکینه خانم   علیك السلام! آقا سلمان خوش آمدی صفا آوردی بفرما بنشین (اشاره بروی تُشَك میکند. آقا سلمان می نشیند پائین. دستش هم عزیز بیك می نشیند)

سکینه خانم (بصدای حزین)   آقا سلمان من خواهرِ حاج غفورم. امید دارم مرا بدختری قبول کرده درین روزِ تنك اعانت خودرا از من مضایقه نکنی

آقا سلمان   خانم فرمایش کن به بینم مطلب چه چیزاست

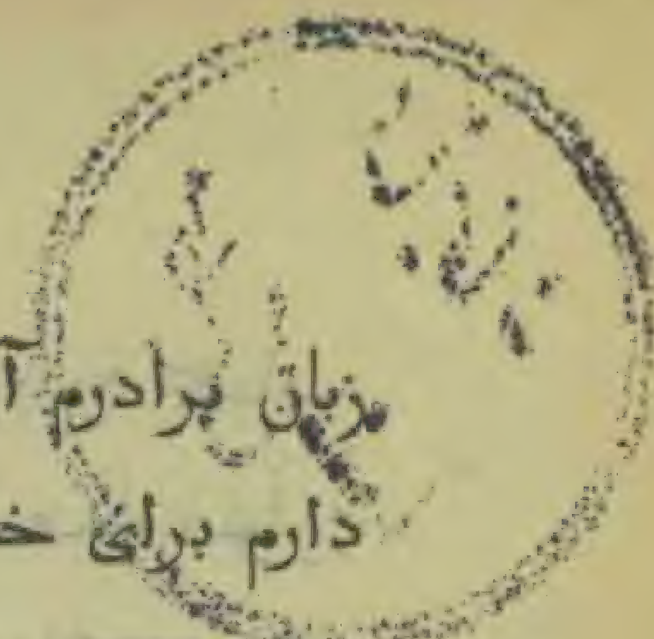
سکینه خانم   آقا سلمان خودتان میدانید که هفت وهشت ماه قبل از وبائی تمام مردم گریخته متفرّق شده بودند. حاج غفور مرد با توکّلی بود میگفت "من جائی نخواهم رفت" امّا برای احتیاط شصت هزار تومان پولِ

[1] C'est le turc osmanli دوشك *duchek* «lit, canapé».

موجود میانِ صندوقها با ثبوت وشاهد بُرد بخانهٔ حاکم شرع سپرد که "اگر احیانا بمیرم بعد بوارثِ شرعی من بده". حاکم شرع همان مبلغرا برداشته مثل سایر مردم از شهر بیرون رفت. همسایهای ما هم همه رفته بودند. خانهٔ ما هم من بودم وبرادرم با یك زنِ صیغه. اتّفاقا برادرم ناخوش شد. کسی هم شهر نبود مگر یك دسته سرباز از جانب دیوان گذاشته بودند خانهای مردم‌را محافظت کنند مُرده‌هارا بقبرستان ببرند. آن روز چهار تا سرباز خانهٔ ما آمدند. برادرم بآنها گفت "من می میرم غیر ازین همشیره‌ام در دنیا وارثی ندارم. بعد از مُردنِ من مرا بقبرستان نقل کنید". برادرم برحمت خدا رفت. حالا زنِ برادرم که صیغه است هیچ اِرث باو نمیرسد میخواهد وارثِ برادر من شود. با من بمرافعه وا ایستد. آقا مردان پَسَرِ حلوائی وکیلِ او شده است. توقّع دارم زحمت قبول کرده تو هم در این خصوص از جانب من وکیل باش

آقا سلمان   سکینه خانم من از وکیلی دست کشیده‌ام دیگر وکیلِ کسی نمیشوم

سکینه خانم   آقا سلمان این کار طولی ندارد زود تمام میشود. یکی مرافعه دارد اگر شاهد هم لازم بشود از



مزبانِ برادرم آن سرباز است میتوانی بشهادت ببری· توقّع دارم برای خاطر من این کار مرا گِردن بگیری

آقا سلمان اسم وجای سربازهارا خودتان میدانید؟

سکینه خانم بلی عزیز بیك اسم ومکانِ آنهارا روی کاغذ نوشته بشما میدهد

آقا سلمان (1)* حالا که توقّع میکنید قبول میکنم بشرطی که طول نداشته باشد والّا گر طولانی باشد بسیار معطّل شدن ممکنم نمی شود

سکینه خانم خیر یك روز کار دارد· آقا سلمان برای زحمتِ این یك دو روزهات هم پانصد تومان حقّ النفس بشما میدهم*

آقا سلمان بی آن هم میشود خانم· من محض خاطرِ شما بود باین کار اقدام میکنم از سرِ طمع نیست

سکینه خانم خودم میدانم آقا سلمان· من هم این مبلغرا خرجِ جیبِ بچه‌هات بتو میدهم

آقا سلمان خانم دیگر مرا مرخّص بفرمائید بَرَوم

(1) Tout le passage compris entre les astériques est omis dans l'édition lithographiée à Tehrân, mais il a été rétabli à la main et en écriture *chikestè* à la marge de l'exemplaire appartenant à M. G. Le Strange.



سربازهارا به بینم احوال بپرسم که وقتِ مرافعه شهادت شان‌را ادا کنند· وشما هم وکالت‌نامه باسم من بنویسانید بدهید بیآورند

سکینه خانم خیلی خوب حاضر میکنم میفرستم· امّا آقا سلمان میگویند آقا مردان آدم بسیار مُحیل است از حیله‌های او غفلت نکنی

آقا سلمان خاطرت جمع باشد حیله‌های او بمن کارگر نمیشود· عزیز بیك اسم وجای سربازهارا بنویس برای من بفرست

عزیز بیك بسیار خوب· تا یك ساعت دیگر میرسد

(آقا سلمان بر خاسته میرود· عزیز بیك وسکینه خانم میمانند)

عزیز بیك مَنهم پا شوم بروم احوالات‌را بشاهزاده حالی کنم

سکینه خانم بنشین· اسم وجای سربازهارا بنویس برای آقا سلمان بفرست بعد برو (عزیز بیك می نشیند بنویسد)

پرده میافتد

مجلس دوّم

واقع میشود خانهٔ آقا مردان پسرِ حلوائی

آقا مردان (تنها نشسته) نمیدانم آیا چه شد آقا کریم نیآید چرا دیر کرد. بلکه عمل وکیل شدنِ آقا سلمان اورا معطّل کرده است. اگر این کار آن طوری که من میگویم سر بگیرد جز اینکه پول زیادی گیرم خواهد افتاد در شهر شهرت من بعَرشِ بَرین خواهد رسید. یعنی واقعا این وکیلی برای کسی که راه وحالش‌را بلد باشد خزینه است که تمامی ندارد. الحمد لله من درین باب قصوری ندارم! (درین گفتگو در باز شده آقا کریم داخلِ اوطاق میشود)

آقا کریم (با بشاشت) سلام علیك! مژده‌امرا بده همه کارهارا صورت دادم

آقا مردان (نیم خند) یقین باور بکنم؟

آقا کریم جانِ خودت! شمارا نزد زنِ حاج غفور نوعی تعریف کرده بنظر داده‌ام که اگر خودت هم آنجا بودی در حقّ خود مشتبه میشدی. گفتم: " امروز پیش

حاکم شرع معتبرتر از آقا مردان کسی نیست. هرگز حرفش دو تا نمیشود هر چه بگوید همان است. دربخانهٔ دیوان هم میان وکلاء شرع او معروفست وبس حتّی برای بعضی کارها حضورِ شاهزاده هم آمد ورفت دارد. در کاردانی افلاطونِ عصر خودش است. باید هرچه بگوید از حرف او بیرون نرَوید وبهیچ وجه واهمه واحتیاط نکنید. همین با تدبیرات او بدولت حاج غفور مالك میتوانی شد والّا تو در این ارث هیچ حقّ نداری." زنکه خودش وبرادرش آقا عبّاس هر دو راضی وخوشحال شدند. الآن پیش شما خواهند آمد که هر چه بگوئی دستور العمل بدهی رفتار کنند

آقا مردان بسیار خوب! بسیار خوب! بگو به بینم آقا سلمان‌را هم توانستی بوکیلی آن طرف جا بیندازی یا نه؟

آقا کریم بلی آقا سلمان حالا پیش سکینه خانم است. از آنجا که فارغ شد اینجا خواهد آمد

آقا مردان مرحبا آقا کریم! والله زبان تو افسون دارد! خوب! بگو به بینم زنِ حاج غفور خوشگل هست یا نه؟

آقا کریم میخواهی چه کنی؟

آقا مردان   میخواهم چه کنم؟ میل بکند عقدش میکنم[1]* دیگر زنِ من نمیشود؟*

آقا کریم   چه میدانم میل بکند نکند؟ قدری وقت شما گذشته است. زنکه جوان است

آقا مردان   خیر آقا کریم تو بمیری! وقت من چندان نگذشته است. من حالا دُرست پنجاه ویکسال دارم

آقا کریم   نه هیچو میدانم. هفتاد هم داشته باشی

آقا مردان   خیر آ جانِ تو! میدانی من که از مادر متولّد شده‌ام یکسال بعد از زلزلهٔ بزرگِ تبریز

اقا کریم   تو که زن داری

آقا مردان   من که از زن نداشتن نمیخواستم ببرمش. میگفتم بخواستِ خدا اگر این مال ودولت‌را باسم آن زنکه از دستِ خواهرِ حاجی غفور بیرون بکنم دیگر چرا زنکه بدیگری برود؟ زنکه‌را هم خودم بَبَرم دولتش هم دستِ من باشد. مصلحتِ توهم در اینست. از دیگری برای تو چه خیر خیزد؟

آقا کریم   البتّه در این صورت خوشگل یا بدگل چه

(1) Addition due au traducteur persan.

تفاوت دارد؟ بگذار عفرینته بوده باشد بهتر شما اگر بیآید میل بکند بَبَرش. امّا بدگل نیست عقلم قبول نمیکند که ترا بخواهد پسند کند

آقا مردان   یعنی من چه طورم که پسند نکند نخواهد؟

آقا کریم   خودت نمیدانی مگر؟ سر وصورتت هم چندان مقبول نیست

آقا مردان   ای مرد نمیدانم مگر من بچشم شما چه طور آمده‌ام بگذار بآئنه یك نگاهی بکنم به بینم (بآئنهٔ بَدَن‌نُما نگاهی میکند) آقا کریم ترا بخدا کجائی مرا تو عیب میگیری؟ اگر ریختنِ دندانهام‌را بگوئی نَزْلَه ریخته است. از پیری نیست. امّا لوپهام[1] قدری گُود افتاده است. آنهم چندان پیداش نیست ریش روش‌را پوشانده است

آقا کریم   ده خوب است! بس است! دیگر بنشین زمین حالا زنکه میآید

آقا مردان   صبر کن تا کُلِجهٔ ترمه‌ام‌را بپوشم جُبّهٔ

(1) Mâchoire, synonyme de چانه *tchânè*. La forme classique est لُپوت.

ماهوتم‌را هم دوش بگیرم ریشم‌را شانه بکنم بعد بیآیم بنشینم (مشغولِ زینت کردنِ خود میشود)

آقا کریم از تو اینها چه لازم است؟ بنشین زمین

آقا مردان خیر آ خیلی لازم است. زنانِ ما همیشه خود شان‌را از مردها پنهان میکنند امّا برای تماشا کردن خودها بی اختیارند. زنِ حاج غفور اگر مرا آراسته به بیند البتّه زیادتر حساب میبرد سخنم هم زیادتر تأثیر می بخشد. شاید که از من هم خوشش بیآید (آقا لباسش‌را پوشیده ریشش‌را شانه کرده می نشیند. در آن بین در باز شده زینب زنِ حاج غفور وآقا عبّاس برادرِ زنش داخل میشوند)

آقا عبّاس سلام علیکم!

آقا مردان علیکم السلام! خوش آمدید صفا آوردید. بفرمائید بنشینید (زنِ حاج غفور روش‌را گرفته با برادرش می نشیند)

آقا مردان آقا عبّاس من با تو حرف میزنم زینب خانم هم گوش بدهد هر وقت موقع شد جواب بدهد. حالا شش ماه است حاج غفور مرده است. اصلِ حرف میانمان باید آشکار وبی پرده باشد. همه می دانند که زینب

خانم زنِ دائمی حاج غفور نبود از مال ودولت او بحسب اِرث هرگز حِصّه ندارد. امّا من این کیفیت‌را دانسته آقا کریم‌را پیش شما فرستادم وحالی کردم که اگر شما از حرف من بیرون نروید وبا تدبیر من عمل کنید من طوری میتوانم بکنم واین مال ودولت بزینب خانم بَرَم. چونکه خواهر حاج غفور بیکس است خویش وقومی ندارد که کاری از دستشان برآید. مگر دختره یک نامزد جوانی دارد آنهم درکارِ مرافعه حریفِ من نمیتواند بشود. وشما هم بر قولِ من راضی شده پیش حاکم شرع آدم فرستاده اعلام کرده اید پولی که حاج غفور سپرده داشت بخواهرش ندهد که با او ادّعائی دارید. حاکم شرع هم پول‌را نگهداشته بشما وخواهر حاج غفور خبر داده است که وکیل گرفته بمرافعه بفرستید دعوای خودتان‌را حالی بکنید. حالا من که وکیل خود شدیم. امّا زینب خانم باید من هر چه میگویم بشنود وبتدابیرِ من عمل کند که بلکه این کار بطورِ دلخواه انجام بگیرد

آقا عبّاس البتّه بی آن که نمیشود. بفرمائید به بینم بزینب چه تکلیف دارید

آقا مردان اوّلا زینب خانم باید حالا بجهت بعضی

مخارج لازمه پانصد تومان بمن بدهد. آخر بحساب خواهد آمد. خودش بآقا کریم حالی کرده بود که بعد از مردنِ حاجی غفور در صندوق هزار تومان داشته است وخواهرش هم هرگز نمیدانسته است آنرا برداشته است

زینب خانم   مضایقه ندارم. سایر تکالیف تان‌را بفرمائید

آقا مردان   تکلیف دیگر اینست که باید بنصفِ دولتِ حاجی غفور قانع بشوی یعنی از آن پولی که شصت هزار تومان است سی هزار تومانش از آنِ تو باشد سی هزار تومان نصف دیگرش از من وآقا کریم وسایر رُفقا ویاران وهمدستانِ ما باشد

زینب خانم   وای امان! چرا زیاد میخواهی آقا مردان؟

آقا مردان   هرگز زیاد نیست خانم. تو در این ارث هیچ حقّ نداری این سی هزار تومان‌را هم من بشما می بخشم

زینب خانم   چه طور حقّ ندارم! سالها زحمت کشیده خانهٔ حاجی غفور نشسته همه دسته کلیدهای صندوقها دستِ من میبوده هر چه میخواسته‌ام در میداشتم خرج میکردم. در زنده‌گی حاجی غفور خواهرش اختیارِ پنج قازرا نداشت. حالا چه شده است که باید من

کنار وایستم این جنگی بیاید همه پولهارا بردارد ببَرد با یك جوانِ گَردن کُلُفتی بخورد وبنوشد وکیف کند!

آقا مردان   در مرافعه گوش باین حرفها نمیدهند

زینب خانم   چو طور گوش نمیدهند؟ مرافعه کننده مگر نباید انصاف داشته باشد؟ ده سال زیادتر این دولت دستِ من بود حالا باید من از آن بی نصیب بشوم!

آقا مردان   بلی حالا باید بی نصیب بشوی. تو حرف مرا گوش کن. بنصف قانع شو والّا دریك فلوسِ آن دولت حقّ نداری. آقا عبّاس مطلب دستش است میداند هر چه من میگویم دُرست میگویم

آقا عبّاس   خوب! ما راضی هستیم. دیگر چه تکلیف دارید؟

آقا مردان   تکلیف سیّومی اینست که زینب خانم باید در مجلس مرافعه حاضر شود و در حُضورِ حاکمِ شرع اقرار کند از حاجی غفور پسرِ هفت ماههٔ در شیر دارد

زینب خانم   ای وای آقا مردان! این بسیار کار مشکلی است! من این دروغ‌را چه طور میتوانم بگویم که هفت ماهه پسری در شیر دارم؟

آقا مردان؟ هیچ مشکلی ندارد. زنده‌گی حاجی غفور حامله بودی یك ماه پیش از وفات او پسری زائیدهٔ الآن هفت ماهه است. این حرف چه نقلی دارد؟

زینب خانم آقا مردان من ترا جای پدر خود میدانم هرگز نمیتوانم از حرف تو بیرون بروم. امّا این تکلیف خیلی مشکل است. من بچه نزائیده مردم بمن نمیگویند بچه‌ات کو؟

آقا مردان در این خصوص غم مخور. بچه حاضر است وتو حامله بودی زائیدهٔ. بچه‌را در بغل تو وحاجی غفور دیده اند. الآن هم هستند که شهادت بدهند. از این جهتها احتیاط نکنی تو همین قدر اقرارت‌را بکن دیگران تصدیق میکنند

زینب خانم آقا مردان شمارا بخدا! تکلیفی بمن بکنید که بتوانم از عهده برآیم. این کار مشکلی است. من چه طور بهیچو دروغی اقرار کنم؟ بخدا که از رُوم بر نمیآید هرگز این حرف‌را بزنم

آقا مردان حرفهای غریب میزنی زینب خانم. نمیفهمم یعنی چه؟ چرا از رُوت بر نمیآید؟ برای چه خجالت میکشی؟ همهٔ عالم میدانند پیشهٔ زنان زائیدن است

خجالت یعنی چه؟ مگر هرگز آبستنی نشدهٔ بچه نزائیدهٔ. هرکه دلش ماهی بخواهد خودش‌را بآب سرد میزند. باید این اقرار‌را بکنی جز این دیگر چارهٔ نیست

زینب خانم مقصود تان از این اقرار چه چیز است آقا مردان؟

آقا مردان مقصودم آن است که مال ودولت حاجی غفور بتو برسد. از برای انجام این مطلب جز این علاجی پیدا نمیشود زیرا که تو خودت نمیتوانی وارثِ او بشوی امّا پسرت وارثِ شرعی اوست. پس از آنکه بودنِ پسرت بثبوت رسید همه دولت باو میرسد. آن وقت من بسیار آسان خودرا قیّم او میتوانم بکنم وبعد از پنج وشش ماه دیگر که گذشت شهرت میدهم که طفل فوت کرد ودر آن صورت همه دولت شرعًا بتو منتقل میشود. نصفش‌را تو بِبَر نصفش‌را بده بمن وَٱللَّهُ خَيْرُ ٱلرَّازِقِينَ[1]

زینب خانم آ قربانِ سرت. هیچو کار دُروغی‌را هم میتوان پیش بُرد؟

آقا مردان اگر خواهر حاجی غفور کسی‌را میداشت پیش نمیرفت؟ امّا حالا او کسرا ندارد که مقابلِ ما

(1) Omis dans le texte original. Koran, sur. LXII, v. 11.

واایستد حرف بزند. اگر بآقا حسن تاجر شوهر میکرد باز
این کار خیلی دشوار بود. حالا آقا حسن خود وقوم
وخویشِ پُر زورش همگی با دختره دشمن شده اند
میخواهند که این دولت بدختره وُصلت ندهد.
دختره مانده است تنها با یك نفر نامزد جوان که
آنهم از دستش کاری ساخته نمی شود

زینب خانم   پس آن بچه که میگفتی کجاست؟

آقا مردان   الآن می بِنِیَش. آقا کریم بچه‌را از آن اوطاق
از دایه‌اش بگیر بیآر به بیند (آقا کریم میرود بچه‌را بیآورد)

زینب خانم   بچه‌را دایه شیر میدهد؟

آقا مردان   خیر مادرش شیر میدهد امّا دایهٔ تُست
دیگر (آقا کریم طفل‌را دست گرفته بر میگردد. آقا مردان میگیرد
میدهد بزینب خانم)

آقا مردان   بگیر اینست پسر تو. می بینی که چشم
وابروش بِعَیْنِها چشم وابروی حاج غفور است

زینب خانم   بخدآ که پنداری شبیه است! امّا میترسم
وقت مرافعه زبانم بگیرد نتوانم بگویم

آقا مردان   زینب خانم سبب ترس تو اینست که

خودت باور نمیکنی که این‌را تو زائیده‌ٔ. اوّلا باید
بطورِ یقین باور کنی که این طفل پسر تُست واگر نه
البتّه در مجلس مرافعه خودت‌را میبازی زبانت میگیرد.
واهمه نکن قول بده که هیچو اقرار بکنی

زینب خانم   بلی قول میدهم اگر بتوانم

آقا مردان   انشاء الله میتوانی. پس آن طور خوب است
که خواهر شوهرت همه دولت‌را بَبَرد با گِردن کلفتی
بخورد سبیلش‌را بتابد[1]؟

زینب خانم   بخدا راست میگوئی. اینست که دل مرا
میسوزاند وکیلِ سکینه خانم دروغ مرا در نیآرد؟

آقا مردان   قاه قاه قاه! به بین از که میترسد! احتیاط
نکن. او هرگز یك کلمه بخلافِ تو حرف نخواهد زد.
برخیزید بروید بدهید وکالت نامه‌را بنویسند حاضر
کنند. فردا باید دست بکار شُد. مَنهم کار دیگر دارم
آدم دیگر پیش من خواهد آمد هزار تا کار دارم. آقا
کریم‌را هم ببرید پانصد تومان‌را بدهید بیآورد

آقا عبّاس   پول حاضر است آورده ایم. پیش از وقت
آقا کریم اشاره کرده بود

(1) Le texte portait تاب بدهد, mais le copiste a rétabli au-dessus de la ligne la véritable leçon بتابد.

آقا مردان   دِه بگذارید بروید (آقا عبّاس پولهارا در میان کیسه پیش آقا مردان میگذارد. میخواهند پا شوند بروند که نصیر فرّاشِ شاهزاده داخل میشود میرسد)

نصیر فرّاش   سلام علیکم! آقا مردان شاهزاده فرمایش فرمود " امشب یك ساعت حضورِ من بیآید کار واجبی دارم باو رجوع خواهم کرد "

آقا مردان   عرض کن " چشم " (فرّاش میرود. بعد اسد نوکرِ حاکم شرع میآید)

اسد   سلام علیکم! آقا مردان آقا فرمود " امشب او هم با ما بخانهٔ حاجی سمیع مهمانی خواهد رفت یا نه؟ کار لازمی بود بایست آنجا بگویمش "

آقا مردان   عرض کن " خواهم رفت خدمت شما. میرسم " (آقا عبّاس وهشیره اش میروند. بعد ازان)

آقا کریم   این فرّاشِ شاهزاده (و) نوکرِ آقا نفهمیدم از کجا پیدا شدند

آقا مردان   من میدانستم که زنکه از تکالیفِ من واهمه خواهد کرد. پیش از وقت یکی یکقران باینها داده حاضر کرده بودم که بیآیند پیش ضعیفه این پیغامهارا

بمن بدهند تا ضعیفه هیچو بداند که من نزدِ شاهزاده وپیش حاکم شرع مُقَرَّب و معروفم دِلی پیدا کند. والّا میترسم وقتِ مرافعه قادر بر اقرار نباشد رسوا شویم

آقا کریم   بخدا خوب خیالی کردهٔ. امّا خیر! وقتِ مرافعه ملاحظه اش‌را میکنیم اگر میسر شد اقرارِ ضعیفه‌را پُشتِ سَرِ شاهدها میاندازیم آن وقت واهمه اش برداشته میشود دیگر واهمه نمیکند

آقا مردان   ده تو پا شو. برو پیش داروغه. بگو. شاهدهارا همراهِ خود بردارد بیآرد. پانصد تومان بخودش وعده کن پنجاه تومان نقد باقی نسیه. شاهدها هم یکی سی تومان پانزده تومانش‌را نقد پانزده دیگرش باشد. بعد از اتمامِ کار میدهیم تا داروغه سرش توی حساب نباشد. نمیتوان این کاررا از پیش بُرد بسکه شیطان است یك دفعه دیدی سرپوش از روی کار برداشته است. از او پنهان داشتن ممکن نیست

آقا کریم   بسیار خوب! بِرَوم (پا میشود برود)

آقا مردان   ای ترا بخدا وا ایست! چیزی بخاطرم آمد. بگویم. اما فراموش نکن هر وقت زنِ حاجی غفوررا دیدی

پیش خود بیك طوری اشاره‌اش بکن میان محبت بمن پدر خطاب نکند. مرك تو! چیزی بخیالت نرسد. هیچو خوش ندارم که هرگز طایفهٔ اناث برای خوش آمدی بمن پدر پدر خطاب کند. چه لازم شده است اسمم‌را بگوید!

آقا کریم خوب خوب! دیگر قسم نخور مقصودت‌را فهمیدم. چشم! خاطرت جمع باشد. میگویم دیگر بتو پدر نگوید آقا آقا بگوید (میرود. بعد آقا سلمان میرسد)

آقا سلمان سلام علیك!

آقا مردان علیك السلام ها! بگو به بینم چه طور شد؟

آقا سلمان من که وکیل شدم کذشت. حالا بگو به بینم چه خیال داری؟

آقا مردان حالا خیال دارم شاهدهارا حاضر کنیم برداریم برویم سرِ مرافعه. بگو به بینم بشما چه وعده کردند؟

آقا سلمان پانصد تومان حقّ النفس بمن وعده کردند چون که گفتند «شاهدهای‌ما حاضر است وعملِ ما هم واضح است کار پوشیده وپنهانی نداریم» منهم راضی شدم

آقا مردان خیلی خوب کردی. حالا می بینی که از طرف حقّ چندان خیری بآدم عاید نمیشود. امّا زن حاجی غفور از سی هزار تومان میگذرد. این سی هزار تومان از برای من وشما وآقا کریم خواهد رسید. اسم شاهدهارا یاد گرفتی؟ جای ایشان‌را بَلَد شدی؟

آقا سلمان بلی گرفتم بلد شدم. چهار نفر سرباز است بدل قهرمان غفّار وجبّار کوچهٔ ورچ

آقا مردان بایست حالا من بفرستم آنهارا بیاورند کولِ شان بزنم بر خلاف شهادت بدهند. اوّل تو برو (آنهارا)[1] بگو از روی صداقت بحق شهادت بدهند. چون طایفهٔ سرباز از بی چیزی نوعی از فرقهٔ گداها میباشند آنها از شما خواهند پرسید که «آقا بعد از شهادت بما چه التفات میکنی؟» آن وقت تو بگو «بچه‌هام در هیچو کاری مزد خواستن خوب نیست. محض رضای خدا شهادت بکنید روز قیامت اجرِ خیر بشما میرسد»

آقا سلمان . بسیار خوب!

آقا مردان هیچ میدانی که شهادت سرباز بچه نوع است؟

[1] Omis dans le texte persan.

آقا سلمان   میدانم. آنها خواهند گفت "ما دو ساعت پیش از فوت حاج غفور بخانهٔ او رسیدیم خودش بما گفت "من میمیرم در دنیا بجز یك خواهر کس را ندارم بعد از آن که مُردم شما مرا دفن بکنید"

آقا مردان   خیلی خوب! امّا باید سربازها این حرفرا برگردانند بگویند "پسرِ یك ماههٔ در شیر داشت". حالا برخیز برو (آقا سلمان بر میخیزد میرود)

آقا مردان (بتنهائی)   انشاء الله پیش آمدِ کار بخیراست. حالا وقتی است که آقا کریم شاهدهارا بیآوَرَد (یك دفعه در باز شده آقا کریم وداروغه با چهار نفر دیگر میآیند داخل میشوند)

داروغه   سلام علیك!

آقا مردان[1]   علیك السلام! حاج داروغه پیدا کردید یا نه؟

داروغه   گُم نکرده بودیم که پیدا کنیم. سؤال غریبی میکنی آقا مردان. معلوم میشود که هنوز هم مرا دُرُست بجا نیاوردهٔ

(1) Le texte persan dit par erreur آقا کریم. — Pour expliquer la question d'Aghâ Mardân, il faut supposer qu'il rend le salut au Daroghâ sans se retourner ni le reconnaître.

آقا مردان (اوّل آقا کریمرا کنار کشیده)   آقا کریم تو پا شو برو آقا سلمان‌را به بین سربازهائیکه گفته بود بشما نشان بدهد بردار بیآر پیش من. (بعد بداروغه متوجه شده) حاج اینهارا بمن نشان بده به بینم اینها که‌ها هستند

داروغه   این هپو قُمارباز است که دیروز از اردبیل آمده است. اینهم شیدا قزوینی معروف است روزها صرّافی دارد شب‌ها عیّاری میکند. این یکی هم قربان علی همدانی است شب هر کاری که بخواهی از دستش بر میآید امّا روزها در بازار جوراب فروش است. این دیگری هم حنیفهٔ مراغهٔ ایست روزها دست فروشی میکند شب‌ها پیش خودم است

آقا مردان   الحمد لله همگی مردمان خوب ومعقول است. امّا صنعت هپو قدری تُهمت دارد. ممکن است در حقّ او گُمانِ بد ببرندش

داروغه   نترس! هپو یك نادُرُست کهنه تولکی است که هر روش‌را میخواهی میزند. میخواهی که ساعت دیگر تاجر متشخّصی بشود؟ پیشت بیآید که خودت مشتبه بشوی. مگر نمیدانی که این از نطفهٔ که عمل آمده است؟ این پسرِ حیدر قُلیِ پاشنه بُریده است. وقتی

که روزرا در اَهر دیده اند شبش‌را دو شبانه‌روز راه طی کرده پیاده به تبریز آمده از خانهٔ مرحوم قایم مقام مجری جواهرش‌را برداشته باز در همان شب باَهر برگشته دمِ صُبح دالانِ کاروانسرا خوابیده است. همه عالم باین عملِ او حیران مانده بودند. بخاطرِ همین هُنرش پس از آن که کارش بروز کرد نکُشتندش پاشنه‌اش‌را بُریدند مُرخّص کردند

آقا مردان   آ این پسرِ حیدر قُلی پاشنه بریده است؟ خیلی خوب! امّا اسمش‌را عَوَض میکنم. اینها بمسائل شرعیه خودشان البتّه که عارفند؟

داروغه   خاطرت جمع باش همه اهل سواد اند. تو بمیری! که همه پاپوش‌را بر شیطان میدوزند. همچو اینهارا نبینید هر چهار تا هر روز در مسجد نمازِ جماعت میخوانند

آقا مردان   بسیار خوب! حالا میدانند که باید چه قسمِ شهادت بدهند؟

داروغه   خیر آنرا تو خودت باید تعلیمشان بکنی

آقا مردان   بلی باید بگویند که "یک هفته پیش از فَوت حاج غفور هر چهار تایمان وقتِ غروب بزیارت اهل

قبور میرفتیم از درِ خانهٔ حاج غفور میگذشتیم دیدیم دم دَر ایستاده است یک بچهٔ قونداق کرده بغلش است. سلام دادیم احوال گرفتیم که "حاج این بچه مال کیست؟ گفت از خودم است سه هفته است که تولّد شده است. اولادم منحصر بهمین است غیر از این ندارم"

داروغه (رو بشاهدها کرده)   بچه‌ها شنیدید؟

هیبو   بلی شنیدیم

آقا مردان   چنین طور میتوانید بگوئید یا نه؟

حنیفه   البتّه حرف تازه نیست که گفتنش دشوار باشد

آقا مردان   بسیار راضی شدم. فرزندانم خدا از شما راضی باشد!

شیدا   آقا مردان مگر خدا از همچو کاری هم راضی میشود؟

آقا مردان   چرا راضی نمیشود عزیز من؟ اگر از اصلِ عمل خبر داشته باشی خودت میگوئی که راضی میشود. بیچاره زنِ حاج غفور که ده سال صاحب خانه ودولت

بوده است حالا رواست از همه این خانه ودولت محروم بشود؟ این همه مال ودولت‌را یك دخترهٔ سُست ولنگ بردارد با یك پسرهٔ ناقولای اهل ظلمه بخورند باین جهت که دختره‌را بغی خواهد گرفت. بنا بقول علمای ما اهل ظلمه مردودِ درگاهِ آلهی است

شیدا بلی بلی بخدا که راست گفتی!

داروغه آقا مردان اُجرتِ بچه‌هارا معیّن کن

آقا مردان مگر آقا کریم معیّن نکرده است؟ گفته‌ام یکی سی تومان بآنها بدهیم بخودت هم معلوم است که چه پایه برسد

داروغه آقا مردان نصفِ اُجرتِ بچه‌ها باید پیش بری

آقا مردان چشم! البتّه میرسد. شما تشریف ببرید. دو ساعت دیگر آقا کریم پنجاه تومان برای شما ونصف اجرت بچه‌هارا خدمت شما میآورد

داروغه بسیار خوب! خدا حافظ! (همه میروند. بعد دَر باز شده چهار نفر سربازها بآقا کریم میآیند)

سربازها سلام علیکم!

آقا مردان علیکم السلام! فرزندانِ من بفرمائید

بنشینید شما خیلی خوش آمده اید خیلی خیلی خوش آمده اید ببخشید بشما زحمت دادم

یکی از سربازها خیر آقا خدمت مثل شما کسانِ محترم آمدن بر ماها خیلی فخر است

آقا مردان مرحبا پسر من! آدم با ادب همه جا همیشه عزیز میشود. نهار خورده اید؟

سربازها خیر اینجا میآمدیم مجال نکردیم دیگر نهار بخوریم

آقا مردان آقا کریم از بچه‌های ما یکی‌را بفرست بازار چلو کباب خوبِ چهار نفری با یخ وافشره گرفته بیآورد. کبابش زیاده‌تر باشد که بُزرگ بکشند. خیلی زیاده بگیرد ها!

سرباز شما چرا زحمت میکشید آقا؟ خودمان میرویم بازار نان میخوریم

آقا مردان چه زحمت دارد عزیز من؟ وقتِ نهار است چرا باید نهار نخورده گرسنه از خانهٔ من بیرون بروید! بخدا خوش میآید

سرباز آقا نسبت بما چه خدمت بود؟

آقا مردان   فرزند خدمت چندانی نبود. یک کلمه حرف میخواستم از شما بپرسم

سرباز   بفرمائید آقا دو کلمه بپرسید

آقا مردان   حاجی غفور مرحوم‌را که شما دفن کردید؟

سرباز   بلی آقا دفن کردیم. چه طور مگر؟

آقا مردان   مرحبا بجوانمردی شما! وجود شما خیلی غنیمت است نه این که شما مجاهدِ اسلام هستید بلکه روز تنگی هم شماهائید که بکار همهٔ مردم میآئید. در وقت وبائی در شهر یک متنفّسی نمانده بود امّا شما دست از جانِ خود شُسته شهررا از دست ندادید. جناب اقدس آلهی بشما اجر جزیل بدهد! خوب فرزندم حاجی غفوررا که شما زنده دیدید؟

سرباز   بلی زنده دیدیم آقا

آقا مردان   آن وقت پهلوی او میان قونداق طفلِ یکماههٔ اش‌را هم که دیدید؟

سرباز   خیر آقا ندیدیم

آقا مردان   میشود که آن وقت بَغلِ مادرش بوده است

سرباز   خیر آقا ما از حاجی غفور پرسیدیم که "پسر ودختر بزرگ وکوچک اولاد چه داری؟" گفت "جز یک نفر خواهر دیگر کسرا ندارم"

آقا مردان   بلی میشود. چونکه پسرش طفلِ یکماهه بوده است اولاد بحساب نیآورده است. امّا بچه آن وقت بغل مادرش بود. غیر از شما دیگران بچه‌را بغل او دیده اند. من هیچو دانستم که بلکه شما هم دیده باشید. عیب که نه داشت. خوب! شما حالا در این خصوص چه شهادت خواهید کرد چونکه میان وَرَثه دعوا بر میّت واقع شده است؟

سرباز   ما آن طوری که دانسته ایم شهادت خواهیم کرد. در این خصوص وکیلِ خواهرِ حاجی غفور هم از ما جویا شد. بهمین قرار جواب دادیم

آقا مردان   بلی حالا معلوم شد که شما چرا هیچو حرف میزنید چونکه نَفَسِ آن حرامزادهٔ بیدین بشما خورده است از آن جهت شما از بودنِ بچه مُنکِر میشوید. یقین که در این باب یکی بیست تومان هم بشما وعده کرده است نصفش‌را هم بشما داده است

سرباز   خیر آقا او یک پوش هم بما وعده نکرده. حتّی

جزوی خرج هم خواستیم گفت «شاهد باید بی غرض باشد. اجر تان‌را از خدا بخواهید»

آقا مردان   های ملعون! هی به بینید بچه مرتبه لئیم وخسیس و سخت است! غیر از خودش نمیخواهد یک قاز بیکی خیر برسد. خوب! در دعوای شصت هزار تومان بعملِ نا حقّ شهادت میطلبد برای مثل شما جوانانِ رعنا یکی بیست سی تومان خرج دادن‌را جان میکَنَد. والله هیچو ملعونی در هیچ جای دنیا بهم نمیرسد. خُدا ببلای ناگهانش مُبتلا کند! کارش ناحقّ عملش بَد خودش هم خسیس هم سخت

سرباز   کارش چه طور ناحقّ است مگر آقا؟

آقا مردان   همین طور ناحقّ است که پسرِ هفت ماههٔ حاج غفوررا آشکار میخواهد مُنکِر بشود. یک دفعه زیرش میزند دولت که از پدرش مانده است میخواهد بخواهرش بخوراند. لیکن این کاررا خُدا بر نمیدارد. هیچو هم مینماید بچه الآن زنده است نمیتوانند زنده زنده مُنکِرش بشوند. هیچو چیزی‌را هم میتوان مُنکر شد؟ من وکیلِ آن طفل بیچارهٔ بی پدرم. سی تومان نذر کرده بودم که هرکس در بارهٔ این طفل شهادت

بدهد جلو او بشمارم. خیلی بشما گُمان میبردم هیچو می دانستم که شما بچه‌را دیده اید پولهارا هم شمرده حاضر گذاشته بودم. امّا چه فائده که شما میگوئید بچه خاطر مان نمیآید. امّا میشود که اگر طفل‌را به بینید خاطر تان بیآید. آقا کریم آن طفل‌را از خانه از مادرش زینب خانم بگیر اینجا بیآر (آقا کریم زود میرود قونداقِ هفت ماهه‌را از آن اوطاق میآورد)

آقا مردان   بچه‌هام دُرُست فکر بکنید. چه طور میشود شما بچه‌را آنجا ندیده باشید؟ آیا مروّت است که پولِ پدرِ این یتیمِ بی زبان‌را دیگری بخورد واین یتیمِ بیچاره با آه وحسرت توی کوچه‌ها وپُشتِ دَرها بمانَد! امّا میشود که شما در آن های وهو ودست پاچگی ملتفتِ این طفل نشده باشید. وقت هیچو وقتی بود که آدم سرِ خودرا فراموش میکرد. آقا کریم نذرِ این بچه‌را از طاقچه بردار بیآر اینجا به بینم (آقا کریم زود از طاقچه چهار تا کاغذِ بچیده بر داشته بنزد آقا مردان میگذارد)

آقا مردان   عزیزان من سوای اینکه الله تعالی بی شک اجرِ شمارا بشما میرساند این یتیم در میان هریکی از این کاغذها سی تومان گذارده برای شما نذر کرده است. این بچه مثل آن ملعون آقا سلمان نیست که هم

بکار ناحقّ تکلیف بکند وهم از خِسّت نخواهد چیزی بکسی بدهد

(یك دفعه یکی از سربازها بیکی از رفیقهای خود رو کرده میگوید)

قهرمان من هنچو خاطرم میآید همان ساعتی که پیش حاج غفور بودیم صدای بچه بگوشم میآمد

قهرمان اینك بخاطرمن هم میرسد که در کُنجِ خانه زنی نشسته بود بغلش هم قونداق داشت

غفّار سیّمین از سربازها. آه ایه! خاطرم آمد حاج غفور گفت "آن زنِ من است آن بچه هم مالِ من است یك ماه است مادرش زائیده است"

نظر سرباز چهارمی. آه آه! به بین ما این مطلب‌را چه طور فراموش کرده ایم! راستی که آن روز آدم سرِ خودرا هم فراموش میکرد. خوب! مگر آن روز حاج غفور بما نگفت "تا اهل شهر جمع شوند از خانه وزن واز این طفلِ من متوجّه بشوید دُزد ودَلّهٔ شهر باینها اذیّت نرساند؟"

بدل سرباز اوّلی وسایرین (همه یکجا) بلی بلی زن وبچه اش‌را بما سپرد!

آقا مردان خدا از شما راضی باشد پسرانم! من هم

خیالم این بود که این کار باید خاطر شما بیفتد. بگرید نذر این یتیم‌را خرج بکنید. انشاء الله بعد از تمام شدنِ مرافعه باز یکی ده تومان بشماها میرسد. نیکی وراستی هیچ وقت گُم نمیشود. فرزندانم هم چنانکه بمن گفتید در محکمهٔ مرافعه نیز از همین قرار شهادت بدهید بردارید پولهارا

یکی از سربازها آقا ما بآقا سلمان قول داده ایم بطرف او شهادت بدهیم. حالا باید باو بگوئیم که "نمیتوانیم شاهد تو بشویم"؟

آقا مردان خیر هیچ گفتنِ تان لازم نیست. او هنچو بداند که شما شاهد او هستید شمارا بَبَرد محکمهٔ شرع درآنجا همان طوری که حالا گفتید از این قرار ادای شهادت بکنید. آقا سلمان حقّی پیش شما ندارد طلبی از شما ندارد. اگر بگوید "چرا هنچو شهادت میدهید؟" بگوئید "ما هنچو میدانیم وهنچو هم شهادت میدهیم" بردارید پولهارا. چلو آورده اند بروید آن اوطاق نهارتان‌را بخورید تشریف ببرید. امّا یك توقّعی از شما دارم. باید این صدا کردنِ من وآمدنِ شمارا باینجا کسی نفهمد برای حفظ این سِرّ محض رضای خدا من یکی یك کُلاهِ بخارا از خودم بشما وعده میکنم

سربازها آقا در این خصوص خاطر جمع بشوید

آقا مردان اقا کریم بچه‌هارا بَبَر آن اوطاق چلو بخورند راه بیندازبروند

آقا مردان (بتنهائی) هنوز تا اینجا خوب میآید. حال برخیزم بروم محکمه. حاشیه نشینان‌را بَپَزم آمادهٔ کار نمایم که فردا وقتِ مرافعه بقدر لزوم آنها گوش ودُم بجنبانند (بر خیزد میرود)

پرده میافتد



مجلس سیّم

واقع میشود در محکمهٔ مرافعه.

(حاکم شرع در صدر اوطاق روی مُسّنَد نشسته طرف راستش‌را آقا رحیم وپهلوی چپش‌را آقا جبّار گرفته. آقا بشیر وآقا ستّار هم که دایم الحضور واز حاشیه نشینانِ محکمهٔ مرافعه هستند برای خودشان صفی بسته. سمتِ پائین هم آقا مردان وکیلِ زنِ حاجی غفور تججج[1] کنان می نشیند)

آقا بشیر (رجوع بحاکم شرع کرده) آقا ما شاء الله! بذهن

[1] Il faut lire sans doute تحجح «joie, allégresse»; c'est une addition du traducteur persan.

وفراست شما میدانید که اصلِ عملِ ضعیفهٔ دیروزی که بشکایت آمده بود چه چیز بوده است؟ خود ضعیفه سه تومان از جیب شوهرش درآورده کُوتُکش هم زده دروغگی صورتش را خونی کرده موی سرش‌را کَنده از دست شوهره بشکایت آمده است

حاکم شرع نگفتم که این ضعیفه بنظرمن هیچو میآید که تهمت میزند؟ شکایت این‌را دُرُست باید تحقیق کرد

آقا بشیر آخر من هم همین‌را عرض میکنم که ما شاء الله بفراست شما واللهِ نظر شما کیمیاست. از اهل مجلس هیچ کس در حقّ آن ضعیفه بَد گُمان نبُرد امّا شما بیك نظر فرمودید که "من در عمل این ضعیفه شبهه دارم" واقعا همان طورهم بوده است

حاکم شرع مکرّر من در هیچو کارها موافقِ واقع حُکم کرده ام

آقا بشیر راست گَفته اند که ارباب الدُوَل مُلَّهَمون. این نوعِ بروزات اگر الهام نباشد پس چیست؟

آقا رحیم آقا بشیر خیلی تعجب میکنی. جناب اقدس آلهی بهریکی از بندکانِ خود که لطفِ خاصّی داشته

باشد اورا در فضیلت برگُزیده وسرآمدِ اهل زمانه اش میکند· جناب اقدس آلهی در کاردانی لطفِ خاصّی بآقا دارد· تو اسمش‌را میخواهی؟ الهام بگذار من میگویم این لطف خاصّ آلهی است

آقا جبّار بلی اختیارش‌را داری· هرکدامش‌را بگوئی جایز است· آقا مردان هیچو نیست؟

آقا مردان البتّه البتّه یقین است غیرِ این نیست

آقا رحیم آقا مردان بچهٔ حاجی غفور در چه حال است؟

آقا مردان الحمد لله! حالا دیگر همه‌را میشناسد وقتی که صدا میکنی میآید

آقا جبّار بایست که حالا هفت‌ماهش تمام شده باشد؟

آقا مردان بلی دُرست هفت ماه دارد

حاکم شرع چه طور؟ مگر از حاجی غفور بچه چیزی مانده است؟ پس من شنیده ام که اولادی ندارد

آقا بشیر خیر آقا خدمت شما دروغ عرض کرده اند· یك طفل کوچکی دارد ومثل پارهٔ ماه· دیروز که از نماز

برگشتیم دمِ دَر بغل آقا مردان دیدیمش· گویا که با حاجی غفور یك سیبی بوده اند دو نصف شده است

اقا ستّار آقا چشم وابروی حاجی غفور که در خاطر شما است؟

حاکم شرع بلی حاجی غفور دیر وقتی نیست که مرده است

آقا ستّار چشم وابروی این بچه هم معاینه گویا چشم وابروی حاجی غفور است

حاکم شرع من این طور نمیدانستم· خوب! آقا مردان از حاجی غفور که اولاد ذکور مانده است دیگر نباید مرافعه کرد· واضح است که مال حاجی غفور باید باو برسد· در این صورت برای سایر قوم وخویش او راهِ مرافعه نمی ماند

آقا مردان (با کمال فروتنی) آقا اگر چگونگی‌را خدمت شما عرض بکنم نوع غرض بنظر میآید· آقا بشیر عرض کند که چه کیفیتی است

آقا بشیر آقا کیفیت اینهارا من خدمت شما عرض بکنم· حاجی غفور یك همشیره دارد سکینه نام بیك جوان

عزیز بیك نام از اهل ظلمه عشق پیدا کرده است بطوری که از برای او بی اختیار است میخواهد زن او بشود. پسره نزدیکش نمیرود که "من بی مال و بی پول ترا میخواهم چه کنم"؟ حالا دختره دست وپا میکند که بلکه بمال حاج غفور وارث بشود باین جهت پسره اورا ببَرد. عمّه اش خواست بآقا حسن تاجر بدهد که آدم متشخّص و دولتمندی است قبول نکرد. حالا وکیل بخود گرفته شهود اقامه کرده که "از حاج غفور اولاد نمانده است وباید شصت هزار تومانی که از او مانده است بمن برسد". طایفهٔ اناث ناقص العُقول. هیچو خیال گرفته است که با این حیله و تدبیر میتواند بدولت حاج غفور صاحب شود. امّا خیر! خیالِ بیجا کرده است بیجهت خودرا بزحمت میاندازد

حاکم شرع   خوب! این کارچندان تو در تو ودرهم نیست که طولی داشته باشد باین دو ساعت میتوان این کاررا قطع وفصل نمود. طرفَیْن‌را درخصوص ادّعاهایشان شاهد وثبوت لازم است

آقا مردان   بلی آقا الآن شاهدها حاضر میشوند

آقا ستّار (بحاکم شرع)   آقا دیروز دو نفر بچه یتیم خدمت شما آوردند که بی صاحب است. فرمودید که "یك

بندهٔ خدای ودیندار پیدا میکنم میسپاریم" من هیچو صلاح میدانم که آنهارا بآقا مردان بسپارید. مثل اولاد خود متوجّه میشود چونکه همیشه طالب حسنات است

حاکم شرع   خیلی خوب! آقا مردان قبول میکنید؟

آقا مردان   با سر وجان آقا! مثل اولاد خودم متوجّه میشوم

حاکم شرع   خداوند عالم بشما اُجر خیر بدهد!

(در این حال در باز میشود. آقا سلمان وعزیز بیك باتّفاق چهار نفر سر باز داخل میشوند وقدری بعد از آنها آقا عبّاس با زینب خانم زنِ حاج غفور وچهار نفر شاهد وارد میشوند. زینب خانم در یك سمت میان چادر شب نشسته. آقا سلمان عزیز بیك وآقا عبّاس هم در سمتِ دیگر سر پا میایستند)

حاکم شرع   آقا سلمان میگویند از حاج غفور اولاد مانده است. شما بخلاف این حرف اثباتی داری؟

آقا سلمان   آقا من شاهدها دارم که حاج غفور دَمِ مرگ اقرار کرده است که "من غیر از خواهرم سکینه خانم وارث دیگر ندارم"

حاکم شرع   شاهدها ادای شهادت نمایند

آقا سلمان (رو بسربازها کرده) شهادت خودتان‌را بیان بکنید

سرباز اوّل آقا من با رفیقهای خود یك روز پیش از وفات حاج غفور بعیادتِ او آمدیم وپرسیدیم که " از پسر ودختر چه داری؟ " گفت که " غیر از خواهرم سکینه خانم در دنیا کسی‌را ندارم "

حاکم شرع بگو که " اَشْهَدُ بِاللّهِ همچو شنیدم "

سرباز اَشْهَدُ بِاللّهِ که همچو شنیدم (رنگ آقا مردان از روش پریده تعجب میکند وهم چنین آقا سلمان)

حاکم شرع (بسربازهای دیگر متوجّه میشود) شما چه طور شنیدید؟ یکی یکی بگوئید

سرباز دویّم اَشْهَدُ بِاللّهِ من هم همچو شنیدم

سرباز سیّم اَشْهَدُ بِاللّهِ من هم بهمین مِنوال شنیدم

آقا مردان (با کمال دلتنگی) پس آن وقت در بغل زنش طفل کوچکی ندیدید؟

سرباز اوّل خیر! بچهٔ کوچك جای دیگر دیده ایم. میخواهید آنرا هم بگوئیم؟

آقا مردان خوب است ساکت باش! (متوجّه میشود بحاکم شرع) آقا من شاهدهای چند دارم همان روزی‌را که این سربازها میگویند در بغل حاج غفور پسر یك ماههٔ اورا دیده اند وپرسیده اند که " این مالِ کیست؟ " گفته است " پسری خودم است " اینست. شاهدها حضور ایستاده اند (اشاره بشاهدهای خود میکند) هرکدام آدمِ صاحب سُواد ومعتبر ودیندار است

آقا ستّار (بتوجّه تمام) آقا مردان ظاهرا این جوان پسر حاج شریف است؟

آقا مردان بلی خُدا رحمتش کند! از صلحای قوم بود

آقا ستّار بلی از آن طور مرد بی شك اولاد صالح خواهد ماند. حاج شریف خیلی مرد صالحی بود

حاکم شرع (رو بشاهدها گرفته) هرچه که میدانید بگوئید

هیو هرچه که میدانم بگویم؟

حاکم شرع بلی بهرچه عِلم دارید بگوئید

هیو آقا دیروز آقا مردان مرا با رُفَقامان خانهٔ خود

دعوت کرده یکی پانزده تومان پول داد که امروز بیائیم حضور شما بگوئیم که وقت وبائی ما در بغل حاجی غفور پسر یك ماهه‌اش‌را دیده ایم. بابای قمارباز گرفتم بردم چون از برای کار ناحقّ داده بود برکت هم نکرد. امشب همه پانزده تومان‌را پاك باختم. حریف بدی‌را دچار آمده بودم که لیلاج شاگردش نمیشد. دیگر جز این نمیدانم آقا نه حاجی غفوررا دیده‌ام ونه میشناسم (آقا مردان بالمرّه آب دهنش خشکیده)

حاکم شرع (رو بشاهدای دیگر کرده) شما چه میگوئید؟

شاهدهای دیگر (همه یکجا) بلی ما هم همین طوری که رفیق مان تقریر کرد همان‌را میگوئیم

حاکم شرع (بحاشیه نشینان) شما حالا پیش من اقرار میکردید بر اینکه آقا مردان مرد دینداریست. این همه تقریرات شما که کردید دلالت میکنند بنادرستی وتقلّبات خود شماها [1]*سُبحان الله تعالی عُلوًّا کَبِیرًا نمی فهمم یعنی چه!*

آقا بشیر خیر آقا! این دلیل میشود بر صاف وصادقی ما که بحرفهای او باور کرده دیندارش می پنداشتیم

(1) La phrase entre ces deux signes * est omise dans le texte turc.

آقا رحیم (آهسته بآقا ستّار) دُروغگو خانه اش آتش بگیرد! به بین آقا بشیرِ نا دُرُست برای عذرخواهی چه جهتی پیدا کرد. آقا هم یقین باورکرده همچو گُمان خواهد کرد که ما واقعًا مردمانِ صاف وصادقیم (در این حال فرّاش باشی شاهزاده داخل میشود)

فرّاش باشی (بحاکم شرع) آقا شاهزاده پرسیدند که وارث بودنِ خواهرِ حاجی غفور خدمت شما ثابت شد؟

حاکم شرع بلی ثابت است. امّا شاهزاده چه میدانند که چه قسم این ثبوت حاصل شده است؟

فرّاش باشی بلی حاجی داروغه خیالِ آقا مردان وآقا سلمان‌را فهمیده بشاهزاده حالی کرده بود وشاهزاده ببُطلانِ عمل آنها لازمهٔ تدبیر بجا آوردند. حالا تقصیر این دو نفر بثبوت رسیده است. بمن فرمایش شده که آنهارا الآن بحضور شاهزاده بَبَرم

حاکم شرع آقا سلمان هم در این کار حیله میکرده است؟

فرّاش باشی بلی در باطن آن هم بآقا مردان شریك بوده است (آقا مردان وآقا سلمان‌را بر میدارد میرود)

حاکم شرع — عزیز بیك امروز آدم خواهرِ حاج غفور شما هستید. خبرش کن دو ساعت بعد از این مبلغی که از حاج غفور مانده است برداشته با حضورِ چند نفر شاهد معتبر آورده باو تسلیم میکنم

عزیز بیك — بلی چشم آقا مرخّص میشوم (از مجلس بیرون میرود)

آقا بشیر (دست بدست میزند) — په! فرزندت بمیرد! مرد همچو دروغی‌را هم میشد ساخت که این ساخته بود! خدایا چه مردمانِ بیدینی در دنیا خلق کردهٔ! مردَ که از دروغ میخواسته است که بحاج غفور پسر ثابت کند. ای حضرات همچو جرئتی هم میشده است؟ آقا جبّار شما بمن احمق بگوئید که "باین مرتبه هم صاف صادق میشود که هرچه هرکسی میگوید باور میکنی"

آقا جبّار (روش‌را بکنار گرفته آهسته تر) — دروغ‌گو خانه اش خراب شود! تو صاف صادق لحقّ همه میدانند (بعد بلندتر میگوید) ای مرد بر خیزید برویم. زحمتِ آقارا کم کنیم. امروز آقا خیلی زحمت کشیدند. پُر حرف زدن

دیگر چه فایده دارد؟ (اوّل حاکم شرع متفکّر میخیزد میرود. بعد همگی بر خاسته میروند)

مجلس تمام میشود
پرده میافتد



تمثیل

ترجمهٔ میرزا جعفر قراجه‌داغی
در آداب کیمیاگری
سودمندِ همهٔ مردمان بخصوص
اطفال



حکایت مُلّا ابراهیم خلیل کیمیاگر

تمثیل قضیّهٔ واقعه که کیفیّت آن در
چهار مجلس بیان شده باتمام میرسد

افراد اهل مجالس

ملّا ابراهیم خلیل کلدکی ...... کیمیاگر

ملّا حمید ساموقلو ...... شاگرد او

درویش عبّاس ایرانی ...... نوکرش

حاج کریم زرگر نخوئی

آقا زمان حکیم نخوئی

ملّا سلمان پسر ملّا جلیل عالم نخوئی ...... مرطوب وقوی هیکل

مشهدی جبّار تاجر نخوئی

صفر بیك ارباب نخوئی

شیخ صالح خاچمزی

حاج نوری شاعر نخوئی

حکایت مُلّا ابراهیم خلیل کیمیاگر



مجلس اوّل

در شهر نخو در خانهٔ حاج
کریم زرگر واقع میشود·

در سال هزار ودویست وچهل وهشت ۱۲۴۸ در وسط بهار حاج کریم زرگر بجهة آمدن شیخ صالح خاچمزی بشهر نخو آشنایان خویش‌را بخانهٔ خود دعوت کرده واز شیخ صالح هم وعده خواسته است· امّا حاج نوری شاعر اتّفاقا نخوانده آمده است· تمام اهل مجلس بلباسِ متعارف خویش نشسته اند مگر شیخ صالح که عامه در سر وتسبیح درازی در دست گرفته میگرداند· حاج کریم صاحب خانه باهل مجلس متوجّه شده سرِ مطلب‌را باز میکند

حاج کریم زرگر حضرات میدانید که من شمارا برای چه دعوت کرده‌ام؟

مشهدی جبّار تاجر نه خیر

حاج کریم زرگر خبر تازه برای شما دارم· میگویند ملّا ابراهیم خلیل کلدکی بتفلیس رفته رخصت گرفته

برگشته در کوههای خاچمز چادر زده کیمیا میسازد. مثلاً چیزی دُرُستْ کرده است اکسیر میگویند یکمثقال آنرا بیك مَنِ مس میزنند نقرهٔ خالص میشود

آقا زمان حکیم   من هم شنیده ام

حاج کریم زرگر   شیخ صالح بچشم خویش دیده است که ارمنیهای الکلیس بیست وپنجهزار منات پول سکّه‌دار آورده از ملّا ابراهیم خلیل پنجاه پوت نقره گرفته برده اند. چنین است شیخها؟

شیخ صالح   بلی بقرآنی که خوانده‌ام! بچشم خودم دیدم. هر کس بملّا ابراهیم خلیل نقرهٔ سکّه زده آورد دو برابر نقرهٔ خالص بی سکّه گرفت بُرد

صفر بیك ارباب   من هم برویم بگیریم

ملّا سلمان   اگرچه پول نقد نداریم امّا من با حاج رحیم پولدار دوستم اگر بوعدهٔ یکسال ومنفعت ده ودو ودادنِ گرو معتبر راضی میشوید من از او برای شما وبرای خودم هر قدر پول خواسته باشید میتوانم بگیرم

مشهدی جبّار تاجر   ملّا من خودم پول دارم امّا همه در پیش مردم است باین زودگی مشکل است دست بدهد.

اگر ممکن میشود هزار منات برای من بگیر دوتا دکّان دارم پیشش گرو میگذارم

حاج کریم   هزار منات هم بجهت من بگیر خانه‌امرا رهن میدهم

آقا زمان حکیم   هزار منات دیگر برای من بستان باغچهٔ زنمرا گرو بگذار

صفر بیك ارباب   هزار منات دیگر برای من بدهد. دِهَم در نزد او گرو باشد

حاج نوری شاعر (بیموقع کاغذی از جیب در آورده)   حضرات احوالات خوبی است یعنی لزگی آوار بسر کردگی خان بوتای شصت سال پیش از این آمده نخورا چاپیده بود بنظم آورده ام. گوش بدهید بخوانم ببینید بچه فصاحت وبلاغت گفته ام.

آقا زمان حکیم   اِیه حاج نوری! این چه موقع شعر خواندن است؟ ما اینجا داریم حرف میزنیم مشورت میکنیم اینهم آمده است که "من گذارشِ شصت سال پیش را بنظم آورده ام لزگی چنین آمده چنان رفت" برای ما چه فایده دارد؟

حاج نوری شاعر (رنجیده)   چرا چه فایده دارد! می بینی که آن وقت لزگیها چه کارها بسر اجداد تان آورده اند وچه بی رحمی در حقّ آنها کرده اند. مگر دانستنِ گذارشِ گذشته بیفایده است؟

حاج کریم زرگر (بملایمت)   حاج نوری هنوز وقت شعر خواندن نیست. روز دیگر بفراغت میخوانید. الحال بگو ببینم پیش ملّا ابراهیم خلیل رفتن ونقره خریدن‌را تو هم مصلحت میدانی یا نه؟ البتّه عقل تو هم این کاررا قبول خواهد کرد

حاج نوری شاعر (مکدّرانه)   خیر!

ملّا سلمان   بچه دلیل؟

حاج نوری شاعر   باین دلیل که صنعت هرکس برای خودش اکسیر ومایهٔ گذرانِ اوست. دیگر چه لزوم کرده پشت سر کیمیاگرها بیُفتد؟ من ملّا ابراهیم خلیل‌را ندیده ام امّا بفراست میدانم دستگاهِ عوام فریبی باز کرده است. هرچند پیش از این چنانکه میگویند بتفلیس رفته بود امّا اورا بکیمیا ساختن که اذن داد؟ کیمیایش‌را که دید؟ اکسیر در عالَم وجود ندارد اگر چه این شیخ صالح که از خاچمز آمده

بمرتبهٔ عقل شمارا دزدیده حرف اورا باورکرده اید که سخن مرا هرگز اعتماد نخواهید کرد

حاج کریم زرگر   درعالَم وجود اکسیررا دلیل خیلی است احتیاج بگفتگو نیست. شما ثابت کنید که صنعت هر کس چگونه برای خودش اکسیر است. من که زرگرم برای خرج یومیّه عاجز مانده ام

حاج نوری شاعر   برای اینکه میان مردم از اعتبار افتادهٔ هیچکس کار بتو رجوع نمیکند. اوایل هرچه طلا ونقره پیشت آوردند یراق بسازی نصف زیادترش‌را دزدیده مس وبرنج داخل کرده بصاحبانش پس دادی. آخر فسقت بروز کرد. دیگر کسی کار پیش تو نمی آورد. اگر براستی رفتار می کردی البتّه حال یکی از مردمان دولتمند بودی.

آقا زمان حکیم   خوب! من چرا بی اوضاعم؟

حاج نوری شاعر   برای آنکه صنعت خودرا ترک کرده رفتی پی کاری که بَلَد نبودی. طبیبی صنعت تو نبود. پدرت استاد رحمن دلّاک با سنگ وتیغ دولت معقولی فراهم آورد تلف کردی. آن مرحوم زحمت کشیده ترا دلّاکی خوب آموخته بود بآن راضی نشدی. خواستی مثل

دلاّکهای تفلیس در حکیمی نیز شهرت بکنی. این بود یك قبرستانِ آدم کشتی. مردم از کارت خبر یافته روگردان شدند. حال نه دلاّکی نه طبیب. چند بار بتو گفتم "پیش طبیبانِ روس برو لا محاله دوای تب‌را از آنها بیآموز. با آب هندوانه معالجهٔ تب نمودن‌را ترك کن" نشنیدی

آقا زمان (باعتذار) بمن گفتند طبیب روسی تب‌را با خلب وسول معالجه میکند. از زبان دانانِ روس پرسیدم سول چه چیز است؟ گفتند نمك. آیا با نمك هم تب‌را معالجه میتوان کرد؟

ملاّ سلمان (دهن آقا زمانرا گرفته) ترا بخدا حرف نزن! حماقتت‌را اظهار نکن! آن نمك غیر از این نمك است. (بعد رو بحاج نوری کرده) حاج نوری بگفتهٔ شما میباید من قارون شده باشم پس چرا غیر از حصیر ولولین مالك چیزی نیستم؟

حاج نوری شاعر آنهم جهت دارد. زیرا که بخت تو لایق قاطرچی‌گریست. بسرت افتاد که پدرم ملاّ بود منهم باید ملاّ بشوم. پدرت درس خوانده کمال داشت ملاّ بود. تو که به نوشتن اسم خود قادر نیستی چگونه

میتوانی ملاّ بشوی؟ کمال پوستینِ پدر نیست که بإرث بأولاد رسد از آنجهت میانْ مردم قدر نداری. از کجا دولتمند میشدی؟ اگر باین قدّ وقواره قاطرچی‌گری میکردی سالی بصد وپنجاه منات قانع نبودی.

صفر بیك ارباب من چرا دولت ندارم؟

حاج نوری شاعر تو اربابی. بایستی وا داری بکارند بکَروَند دولت جمع کنی. امّا تو عبث خودرا بقیل وقال انداختی با این وآن در افتادی پشت سر مردم بدگوئی نمودی اُمَنای دولت‌را بشکوهای بیجای تقصیردار وبی تقصیر بتنگ آوردی. آخر مُفسِدِ قلم رفته سه سال بدست دیوانیان افتادی. سه سال دیگر اخراج بلد شدی. عمر عزیز گذشت. حال میخواهی از دولت کیمیاگرِ دروغی یکدفعه پولدار شوی چنانکه مشهدی جبّار از شدّت طمع همهٔ تنخواه جزوی خودرا بمنفعت زیاد بمردم داد که یکدفعه صاحب مایه بشود. حال اگر دستش بیآید بأصْلِ مایه هم راضی است.

حاج کریم زرگر جناب شاعر بر فرض ما هر کدام تقصیری داشته ایم از صنعت خودمان بهره‌یاب نشدیم. تو چرا از صنعت خود خوش گذران نیستی؟ شام داری

نهار نداری نهار داری شام نداری. بحرف خودت هنر تو یعنی شعر گفتن میبایست اکسیر اعظم باشد.

حاج نوری شاعر بلی هنر من در حقیقت اکسیر است. امّا چنانچه شما میگوئید برای اکسیر لا محاله فَلَزّاتِ دیگر لازم است که تأثیر آنرا قبول کند. همچنان هم ارباب ذوق وکمال ومعرفت لازم است تا قدر اشعار مرا بدانند. در صورتیکه از بدبختی من درمیان همشهریهایم که شما هستید نه عقل وکمال باشد ونه شوق وذوق در این صورت از هنر من چه فایده حاصل خواهد شد؟ وشعر من بچه کار خواهد آمد؟

حاج کریم زرگر این چه غلط میکند یاوه میگوید! ترا باین مجلس که خواست که ناصح واقع شدی؟ ببینید از کجا این چنین فیلسوف شده است! بِرَوْ بیرون نصیحت تو برای ما لازم نیست

همهٔ اهل مجلس (یکجا) بر خیز! بِرَوْ! نصیحت ترا ضرور نداریم

حاج نوری شاعر (دست پاچه کاغذ شعررا برداشته بغلش گذارده) میروم. حرف حقّ تلخ میشود (میرود)

حاج کریم زرگر حضرات حرفمان حرفست. میباید

سرِ هفتهٔ آینده پولها حاضر شود راه بیُفتیم طرف کوههای خاچمَز حضور ملّا ابراهیم خلیل

همهٔ اهل مجلس (یکجا) بلی حرفمان حرفست

پرده می افتد



مجلس دوّم

واقع میشود در کوه خاچمز. در دامنهٔ کوه در چمنی مسطّح وبا گل وگیاه رنگارنگ معطّر ومزیّن دو تا چادر بمسافت پنجاه قدم از یکدیگر دور بر پا. در طرف پائین چادرها چارطاق از چوب دُرُشت کرده ودر میان آن کورهٔ بزرگ ومناسب همین کوره دَمی بران نصب شده دور تا دورِ کوره مسِ شکسته فراوان ریخته گویا بزودی گداخته نقره خواهد گشت — در پیش یکی از چادرها باز چارطاق کوچکی زده اند. طرف بالای چمن میرود متّصل میشود بکوههای بلند پر برف ورو برویش درّه ورودخانهٔ کوچکی از میان جاری. واز هر دو طرف شاخهای بلّوط وفندق صد ساله از وزیدن نسیم آهسته در حرکت. وانواع واقسام مرغان از شاخهٔ درختان بشاخهٔ دیگر پریده بنغمات موزون غلغله بدرّه می اندازند. از مقابل چمن آبی از چشمهٔ سنگی بصدای حزین وآهسته بسوی درّه روان گردیده تا بهر جا که میرفت قطراتش باطراف خود ترشّح میکرد. وسمتِ مشرق چمن صحرای بی پایانیست تا میرسد بدریا. در میان یکی از چادرها ملّا ابراهیم خلیل ساکن است. ودر چادر دیگر ملّا حمید شاگردش ودر چارطاق کوچك نوکر او درویش عبّاس باسباب آلات نشسته. دو ساعت از روز گذشته شعاع آفتاب از پشت مَهی که از میان

ذرّه کم کم بالا می آمد میدرخشید. ملّا ابراهیم کیمیاگر از چادر خود بیرون آمده رو بچادر ملّا حمید اورا صدا میکند. ملّا حمید از چادر برخاسته پیش او می آید با ادب می ایستد. ملّا ابراهیم خلیل شروع میکند بگفتن

ملّا ابراهیم خلیل   ملّا حمید از قراریکه شیخ صالح نوشته بود آنهایکه از نخو راه افتاده اند امروز عصر باید اینجا برسند

ملّا حمید   بلی آقا بلکه زودتر

ملّا ابراهیم خلیل   ملّا حمید آنها که می آیند حرمت بکن. هر چادر بنشینند. احوالات بپرس بگو "برای چه آمده اید؟" اگر بگویند که پول آورده ایم نقره بخریم بگو "استادم نقرهٔ کورهای گذشته را همه بارمنیهای اکلیس داده. نقرهٔ همین کوره را هم که دستمانست بآنها فروخته است. وباتمام رسیدنِ تکمیلِ اکسیرِ کورهٔ دویُم یکماه مانده است. بیجا زحمت کشیده آمده اید. اُستادم نه از شما پول قبول خواهد کرد ونه نقره میتواند بدهد." اگر بخواهند مرا ببینند بگو "اُستادم باعتکافِ سه روزه نشسته مشغول عبادتست. در این سه روز با مردم سؤال جواب کردن برای او ممکن نیست"

ملّا حمید   چرا همچو میفرمائید آقا؟ شاید اینطور که گفتم پولهارا بردارند بروند

ملّا ابراهیم خلیل   عجب احمقی! تو نخوئیهارا بمن میشناسانی؟ آنهارا بکُشی مرا ندیده پولهارا نداده از اینجا نمیروند. هر چه بتو میگویم همچو کن (میرود بچادر خود)

ملّا حمید (پشت سرش)   بچشم! آقا (پس از آن دو ساعت بشب مانده نخوئیها میرسند. ملّا حمید از چادر بیرون آمده پیشواز میکند.)

نخوئیها   سلام علیکم![1]

ملّا حمید (بآنها)   السلام علیکم! خوش آمدید صفا کردید! بفرمائید چادر استراحت کنید!

نخوئیها (بملّا حمید)   خیلی مشتاق بودیم که شمارا ببینیم. احوالتان خوب است؟ دماغتان چاق است؟

ملّا حمید   الحمد لله! در همچو جای باصفا وییلاق دماغ چاق نمیشود؟ خصوصًا در خدمت مثل ملّا ابراهیم خلیل بزرگواری.

(1) Ces mots sont effacés dans l'édition persane.

نخوئیها بلی همچنین جای باصفا خیلی پیدا میشود امّا مثل ملّا ابراهیم خلیل بزرگواری دست نمی آید. آیا ما امروز بزیارت آنجناب میتوانیم مشرّف بشویم یا نه؟

ملّا حمید مولانا باعتکاف سه روزه مشغول عبادتست. در این سه روز ملاقات بنی آدم وگفتگو وبیرون رفتن بر ایشان ممکن نیست. پس از سه روز اورا میتوان دید. حال بفرمائید به بینم غرض از زحمت کشیدن شما زیارت آنجناب است یا مقصود دیگر هم دارید؟

نخوئیها اوّلا مقصود کلّی زیارت آنجناب است. ثانیا هر یکی تحفهٔ محقّری بخدمت ایشان آورده ایم. اگر قبول افتد التفات خودرا از ما دریغ ندارد

ملّا حمید بلی فهمیدم. یقین که پول آورده اید می خواهید نقره بخرید. حقیقت مطلب این است که مولانا ملّا ابراهیم خلیل از شما پول نخواهد گرفت زیرا که نقرهٔ کورهٔ گذشته وآنکه دستمانست همهرا بارمنیهای اکلیس سودا کرده دو برابر نقره داده یك برابر پول سکّه‌دار گرفته است. وباتمام تکمیل کورهٔ دوُیم یکماه مانده است. در اینصورت ممکن نیست مولانا پول شمارا قبول کند وبتواند بشما نقره بدهد. بخصوص خواهان

نقره بمرتبهٔ زیاد است که نقرهٔ هر کوره‌را یکماه دو ماه پیش میخرند

نخوئیها اخلاص ما نسبت بمولانا ملّا ابراهیم خلیل دخل بارادت کسان دیگر ندارد. اگر میتوانستیم خودش‌را به بینیم بسیار خوب میشد.

ملّا حمید در اینصورت سه روز باید صبر کنید تا مدّت اعتکاف مولانا باتمام برسد. سه روزه مهمان عزیز من هستید

نخوئیها بسیار خوب! بسیار خوب! (در این حال درویش عبّاس سی ساله — گیسوها بدوش ریخته — گندُم گون — ریشِ مورچه پی — سبیلِ کنده — بلند قامت — تاج بسر — پوستِ پلنك بر دوش — شاخ نفیر در دست — خروس قرمز وبزگی در بغل — از منزلش بیرون آمده بصدای مهیب یا هو یا حق گویان رو بسمّت بالای چادر نهاده — در جای مناسبی میخی کوفته سه دفعه شاخ نفیررا دمیده — آوازه بسنگ وکوه انداخته — خروس‌را بمیخ بسته — از اشعار شیخ سعدی این سه فردرا بآواز خوش میخواند

شعر[1]

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم.
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار.

[1] Ces trois distiques, qui appartiennent à une variété du mètre *monsarih*, font partie du Divan de Sèèdi et de la série intitulée طیّبات «les Parfumées»; mais l'édition lithographiée à Bombay, en 1851, les donne dans un ordre différent; voir t. II, p. ۴۱.

خیز غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لالهزار·
برگ درختان سبز در نظر هوشمند
هر ورق دفتریست معرفت کردگار

باز سه دفعه شاخ نفیررا دمیده — ده قدم دور از خروس در روی سبزها پوست پلنگ انداخته — باز بآهنگ بلند ومهیب یا هو یا حق کشیده — در روی پوست پلنگ دو زانو در بغل گرفته می نشیند· نخوئیها از فریاد درویش وبوق در اوّل حال سراسیمه از چادر بیرون جَسته از مشاهدهٔ این حال غریب مدهوش‌وار· بعد از آنکه عکس صدا از کوه وسنگ بریده وساکت میشود در نهایت تعجّب بملّا حمید متوجّه شده بمقام سؤال بر میآیند)

نخوئیها ملّا حمید این درویش کیست؟ این خروس چه چیز است؟

ملّا حمید (قهقه کنان) خا خا خا! خا خا خا! بلی در این سوال حقّ بجانب شماست· چونکه مردمان بیچارهٔ از اسرار غافل واز علوم حکمت بیخبرید· همان عَلَف که جزو اعظم اکسیر است ودر این کوهها وجود دارد وغیر از ملّا آقا ابراهیم خلیل کسی بشناختنِ آن قادر نیست بنابر تحقیق حکمای یونان ببانگ خروس برُوید· بعهدهٔ درویش عبّاس مقرّر است که هر شب این خروسرا برداشته همان رسومرا که دیدید جاری ساخته درجای تازه ببندد· شب تا بصبح نخوابد خروسرا از

شغال وروباه محافظت کند تا خروس شبها بانگ کرده بصدای او علف اکسیر برُوید· وخدمت خروس جز طایفهٔ دراویش بسایر اصناف خلق جایز نیست چنانکه درکتاب عجایب الغرایب صراحتًا ذکر شده است

نخوئیها (از روی تعجّب) اللّه اکبر! سبحان اللّه!

پرده می افتد



مجلس سیّم

(باز در همان جا در چادر ملّا ابراهیم خلیل واقع میشود· ملّا ابراهیم خلیل وقت صبح — سر سجّاده — رو بقبله — عمامه در سر — تسبیح هزار دانه در دست — روی زانو نشسته — اوراد میخواند· ملّا حمید شاگردش روبروش دست بسینه ایستاده است)

ملّا حمید آقا فرمایش میفرمائید مهمانهارا بحضور بیاورم؟

ملّا ابراهیم خلیل خوب! برو صدا کن· (ملّا حمید تعظیم کرده از چادر بیرون میرود· باتّفاقِ نخوئیها برگشته بحضور ملّا ابراهیم خلیل می آید)

نخوئیها (هگی بملّا ابراهیم خلیل) سلامٌ علیکم!

ملّا ابراهیم خلیل (نم خند اصلا بحالت خود تغییر نه کرده آهسته گاه باینطرف گاه بآنطرف حرکت کنان دانههای تسبیحرا میگرداند) علیکم سلام! خوش آمده اید صفا آوردید زحمت کشیده اید. (برای نخوئیها جا نشان میدهد واشاره بنشستن میکند.)

یکی از نخوئیها (بعد از نشستن) برای زیارت مثل شما بزرگوار زحمت کشیدن بر ماها راحت وسعادت است

ملّا ابراهیم خلیل (تبسم کنان بطور استغنا) شاگرد من ملّا حمید حسن اوصاف شماهارا بمن تقریر کرده است. مُنْهَمّ بدیدن شما خیلی شایق بودم. امّا در بارهٔ این امر بخدا! نمیدانم چه بگویم. ظاهرًا از شما شرمنده خواهم ماند. چونکه از تقریر ملّا حمید معلوم میشد گویا قدری پول آورده خواهشِ نقره خریدن دارید.

نخوئیها (متملّقانه) بلی آقا اگر لطف شما شامل بشود.

ملّا ابراهیم خلیل (بخوش روئی) والله از امثال شما مهمان عزیز شرمنده می شوم. مشتریٔ نقره چنان است که یکماه دو ماه پیشتر پول داده نقرهٔ هر کورهرا میخرند.

نقرهٔ کورهٔ گذشته وآنیکه دستمانست ارمنیهای الیس خریده اند. ونقرهٔ اکسیر کورهٔ که سر ماه تمام خواهد شد یهودانِ وارطاش بعجز والتماس گرفته اند در این نزدیکی رفته اند پول بیآورند. من هنوز بملّا حمید هم نگفته بودم چون از یهودیها بدش می آید امّا بآنها رحم نمودم برای آنکه دهْشان در این نزدیکی است وبمن بسیار خدمت میکنند

ملّا حمید (در میان کلام) آقا اینها......

ملّا ابراهیم خلیل ساکت باش! مختصر کلام خواهانِ نقره بمرتبهٔ زیاد است حتّی آمانم نمیدهند که مدّت تکمیل اکسیررا باتمام برسانم. چون ترکیب اجزای اکسیر باید مدّت بیست روز در میان ظرفی از گِلِ حکمت ساخته شده در عرق گوگرد بخوابد وهر روز مقدار معیّنی عرق گوگرد تازه داخل بشود. بعد همین اجزا باید ده روزِ متّصل در قرع وانبیق میان تیزآبِ ارغوانی بماند ویکروز در میان تیزآبرا عوض کرده تازه کنند. وپس از اتمام این دورهٔ تربیت اجزاء اکسیر بایست بواسطهٔ حرارت ناریّه تکمیل خودرا باتمام برسانند. ودر بوتهٔ از گِلِ حکمت ساخته شده مدّت سه ساعت نجوی بتدریج بامداد مخلوط سایر اجزاء اسراریّهٔ خارج که اوّل جسم مایع

بنظر می آید وبعد انجماد یافته نرم جسم ثابت میشود...... اکسیر اکسیر عبارتست از همین که فلزّات کثیفه‌را مثلاً چون مس پس از ذوب در مقدار معیّن بمجرّدِ مزج منقلب بنقرهٔ خالص میکند. کار من همین است. امّا مردمان احمق از قراریکه میشنوم در هر جا شهرت میدهند که من صاحب کشف وکرامتم. هرگز همچو نبوده است من نیستم مگر آدم طالب حسنات واهل تقوی اوّلاً بتوفیق جناب باری وثانیًا بامداد اطّلاعات وتتبّعات بیحصر که در علم کیمیا بهم میرسد وبواسطهٔ تجربه‌هایکه در علوم حکمت مدّتها حاصل کرده باسرار عالَم طبیعت پی برده بکیفیّت ترکیب اکسیر واقف شده بدقّت تمام ساخته ام. در هر دفعهٔ ترکیبش بعضی شرایط خارق معنوی که از مقتضیات خواصّ اکسیر است اگر چه این نوع شرایط معنوی در بادئ نظر مردمانِ متعارف دیگر غریب وعجیب مینماید......

ملّا حمید آقا آنرا عرض میکردم اینها همه مسلمانند. اگر کرم بفرمائید اینهارا بر ملعون یهودیها باید ترجیح داد

ملّا ابراهیم خلیل (کمی بلند میشود) خیر همچو نیست من قول داده ام برای دو کرور از حرفم نکول نمیکنم. به بین

بخاطرم چه میآید: حالا اوّل بگو به بینم اکسیر کورهٔ این ماه پس از تکمیل برای نقره ساختنِ چند پوطِ مس کفایت خواهد کرد؟

ملّا حمید (سرشرا بلند کرده چشمش‌را بسقف چادر دوخته — سر انگشت بزرگ دست راست‌را بچانه تکیه داده — نیم دقیقهٔ بخیال رفته جواب می دهد) اکسیرِ سی ودو پوط نقره مرتّب است بعد از سی روز تکمیل یافته بسی ودو پوطِ مس طرح رفته نقرهٔ خالصی کند که از محکّ بیرون آید. تو دو پوطش‌را هم برای کثافات مس کم کن. اوایل ماه آینده سی پوط نقره موجود است چنانکه از ملاحظه کردنِ مقدار فلزّات کثیفه واکسیر مشخّص میشود

ملّا ابراهیم خلیل این حضرات چند پول آورده اند؟

یکی از نخوئیها پنجهزار منات آقا

ملّا ابراهیم خلیل خوب! ملّا حمید به بین بخیال من چه میآید. پول این حضرات جزئی بوده است ده پوط نقره باینها باید داد. آنجا میماند بیست پوط. آنرا هم یهودیها ببرند که وعدهٔ من خلاف نشود. تو چه طور میدانی؟ خوب تقسیمی کردم؟ هم توسّط شما در بارهٔ هم مذهب‌هات مقبول افتاد هم قول من بهم نخورد

نخوئیها (تعظیم کرده از راه رضایت) خدا دولتشانرا زیاد کند! میفرمائید پولهارا بحضور خودتان تسلیم نمائیم؟

ملّا ابراهیم خلیل (باستغنا گوشهٔ ابرورا خم کرده آهسته) پولهارا بمن تسلیم کردن لازم نیست. کو آن قدر وقت فرصت که خودم بهر جزئیّات برسم؟ بشمارید تسلیم کنید با ملّا حمید پس از سی روز برگردید بیآئید اینجا ده پوط نقرهٔ تازه بگیرید. خدا حافظ! وقت نماز ظهر میرسد

نخوئیها (تعظیم کرده بخوشحالی) خدا بر عمر ودولت شما بیفزاید! (از چادر بیرون میروند)

پرده می افتد



مجلس چهارم

(باز در همانجا واقع میشود. نخوئیها روزِ سی‌ام سر وعده دم صبح از دور پیدا میشوند. ملّا ابراهیم خلیل زود لنگ سفیدی بکمرش می بندد آستینش‌را بالا میکند. در لباس متعارف — بی عمامه — شب کلاه در سر — جلو چادر ایستاده شاگردش ملّا حمیدرا صدا میکند. وبعد از آمدن ملّا حمید فرمان میدهد)

ملّا ابراهیم خلیل ملّا حمید کورهٔ زرگری‌را زود با بوته

ودم کوچك از چادر بردار بیآر همین جا بگذار. ولولهٔ دم‌را جا بینداز. کوره‌را آتش کن. بوته‌را سر کوره بنه. از پشت چادر جوال زغال‌را بیآر. پیش کوره بریز. برو چادر میانِ مجمعه سه رنگ شیشهٔ کوچك وسه رنگ کاغذ پیچیده است آنهارا بردار بیآر. کاغذ زرد پیچیده‌را باز کن اجزائیکه درمیانِ آن هست ببوتهٔ خالی کن. آب شیشهٔ سبزرا بر روی آن بریز. بنشین دم بدم (بعد از آنکه این فرمایشات تمام میشود ملّا ابراهیم خلیل اَنْبُرِ آهنی‌را برمیدارد بوته‌را سر آتش محکم میگرداند. در این اثنا یکدفعه از گوشه در پشت چادر سرهای نخوئیهای از اسب پیاده شده پیدا میشود. ملّا ابراهیم خلیل بکار خود مشغول است. سرشرا پائین انداخته به بوته می نگرد نخوئیهارا نمی بیند. امّا آنها از دیدنِ ملّا ابراهیم خلیل درین حالت وجد کرده از روی شوق بصدای بلند فریاد میکنند)

نخوئیها سلامٌ علیکم!

ملّا ابراهیم خلیل (سر بالا کرده) علیکم السلام! آخ! چرا امروز آمدید اینجا؟ این چه کاری بود کردید؟ این چه مصیبتی است سر من آوردید؟ در این فکرم که بشما خوبی کنم شما در فکر ضایع کردنِ حقِّ زحمت من هستید. وای وای وای! آخ آخ آخ!

خوئیها (بحیرت) آقا چه واقع شد؟ چه تقصیری از ما سر زد؟ ما چه کرده ایم؟

ملّا ابراهیم خلیل (در کمال افسوس) زیاده بر این دیگر چه میخواستید بکنید! امروز در ساعت تکمیل اکسیر وقتِ ذوبِ اجزای در بوته باینجا پا گذاردید. آخر خاصیّت اکسیر اینست در جای ذوب شدنِ آن تا یکفرسخ از چادرِ دور آدم اجنبی باید قدم نگذارد. وإلّا اکسیر خاصیّتشرا باخته جزو هوا میشود همچنانکه سکّاکی مُسَخِّرِ اجنّه در این خصوص تأکیدات بلیغه کرده است. مگر من باختیار خود خودرا اینچنین از آبادی خارج وبگوشهٔ خلوت کشیده ام؟

خوئیها (متحیّر) آقا ما بنا بفرمایش خودتان آمدیم. امروز سی روز تمام است

ملّا ابراهیم خلیل آخر من که گفته بودم بعد از سی روز معنی آن این بود که سی روز بگذرد در روز سی ویکم بایست بیائید که اکسیر حاضر ونقره از کوره بیرون آمده باشد. شما آمدید روز سی وقت ذوب اکسیر در بوته. آخ آخ آخ!

خوئیها حالا که همچو اتّفاق افتاده است ما ندانسته ایم چاره اش چیست؟

ملّا ابراهیم خلیل دیگر اصلا چاره ندارد. نه اکسیر عمل می آید نه نقره دُرُست میشود مگر اینکه شما...... علاج منحصر است باین

خوئیها مگر اینکه ما چکنیم آقا؟ علاج بچه چیز منحصر است؟

ملّا ابراهیم خلیل حال که آمده اید لا محاله چنانکه کیمیا تقاضا میکنند باید از جائیکه اکسیر در کوره ذوب میشود در نروید. بشرطیکه خیر خودتان را بخواهید ورنجیکه من در حق شما کشیده ام ضایع نکنید. تا زمان تمام شدن وبیرون آمدن اکسیر از بوته که یکساعت است دست گرفته ایم ودو ساعت مانده است تمام بشود باید میمون را بخاطرتان نیآرید وشکلش را از دل نگذرانید. علاج منحصر است باین. والّا همین اکسیریکه حال یکماه است در تربیت او زحمت میکشم در یکطرفة العین نابود شده بهوا خواهد رفت. خاصّیّتش چنین است چنانکه حکیم جُلی مکرّر بتجربه رسانیده درکتاب خود صراحتًا نوشته است

نخوئیها (از سهل نمودنِ علاج خوشنود همگی یکباره) خیلی خوب! آقا این که کار آسانیست. کاش تکمیل اکسیر موقوف بر این بشود!

ملّا ابراهیم خلیل بلی موقوف است بهمین. خدا از شما راضی باشد! من از شما راضی شدم. ملّا حمید دم‌را بدم (ملّا حمید دم میدمد. ملّا ابراهیم خلیل بوته‌را با انبُر آهنی میگرداند. یکی از اجزاهارا میانش میریزد آب یکی از شیشه‌هارا میچکاند عقب می نشیند. ساعت از جیب بغلش در آورده نگاه میکند. در این بَیْن آقا زمان حکیم رو بطرف او کرده)

آقا زمان حکیم آقا غیر از این دیگر چاره نیست؟

ملّا ابراهیم خلیل غیر از چه؟

آقا زمان حکیم غیر از میمون

ملّا ابراهیم خلیل مردکه چه چه میگوئی؟ چه حرف میزنی؟ وا ویلا!

آقا زمان آخر چکنم آقا؟ نمیتوانم میمون‌را از خیالم بیرون کنم

ملّا ابراهیم خلیل (دلتنگ کج خُلق) نَفَست بگیرد! مردکه هر چه بخیالت میآید بیرون کن

آقا زمان بچشم آقا!

ملّا ابراهیم خلیل (بغیظ بشاگردش ملّا حمید) دم‌را خوب بدم! میخوابی؟ (سرشرا پائین انداخته ببوته نگاه میکند باز از کاغذ کبود پیچیده چیزی ببوته میریزد در این حال)

ملّا سلمان (کلاه از سر برداشته) اوف چه گرم است! اوف خدا لعنتتان کند! اوف دست نمیکشند! چاره ندارد

ملّا ابراهیم خلیل خدا کِرا لعنت کند؟ کیست دست نمیکشد؟ چه چیز چارهٔ ندارد؟ چه میگوئی؟

ملّا سلمان اوف! چاره ندارد علاج ندارد!

سایر نخوئیها راست است. چاره ندارد. هرگز ممکن نیست

ملّا ابراهیم خلیل (غیظ کرده) چاره ندارد یعنی چه؟ چه چیز ممکن نیست؟ چه خبرتان است؟ بشما چه شده است؟

ملّا سلمان (از حالت رُفَقا وتصدیق آنها جری شده إقْدام بجواب کرده) آقا تمام حیواناتْ کوهستان بشکل میمون وصورت بوزینهای بزرگ برگشته با دُمهای دراز در پیش چشم

بازی کنان هجوم بسرم می آرند. اوف! نمیدانم چه کنم کجا بگریزم اوف! خدا لعنتتان کند! میمونها بوزینهها!

سایر نخوئیها (سرهاشان‌را بالا کرده) اوف! لعنت بشما میمونها! این چه کاری بود افتادیم؟ (ملا ابراهیم خلیل غفلتا وقتیکه نخوئیها سر بالا کرده نمیدیدند فی الفور چیزی ببوته انداخته از بوته شراره مثل گلوله بلند شده بهر طرف پاشیده بوته ترکیده اکسیر موهوم مانند باروت بهوا میرود. آتش بحوالی ریخته دود روی هوارا میگیرد. ملا حمید از پشت دم وکوره هولناك عقب جسته ملا ابراهیم خلیل دو دستی موی ریش میکند وگاهی بزانو زده فریاد میکشد)

ملا ابراهیم خلیل (فریاد کنان بنخوئیها) خدا خانتانرا خراب کند! این چه کاری بود کردید؟ خدا خانتانرا خراب کند! در خانتانرا به بندد! (موی سرشرا میکند وبزانوش میزند)

نخوئیها آقا ساکت بشوید. آرام بگیرید. شدنی میشود. چاره ندارد. حالا تکلیف ما چیست؟

ملا ابراهیم خلیل (با شدت دلتنگی) تکلیف شما چیست؟ تکلیف شما این است که الآن آفتاب غروب نکرده خودتانرا باین دهات نزدیک برسانید تا مدت تکمیل

اکسیر آینده یعنی پس از سی ویکروز دیگر باز اینجا برگردید. درعوض همان جزوی پنجهزار منات پولتان که بجهت پارهٔ ضروریات لازمه بالکلیه بمصرف رسیده است نقره‌تانرا گرفته ببرید. بشرط آنکه قبل از رسیدن خبر من بشما درآمدن سبقت نکنید مبادا در شمارهٔ روزها سهو کرده باز یکروز پیش از تکمیل اکسیر بیموقع بیآئید آنرا هم مثل این خراب بکنید. خیال دارم منافع پول شمارا نیز بنقرهٔ که برای شما مشخص شده بود اضافه بکنم. زیراکه یکپارچه نقره بشما زیادتر دادن برای من تفاوت نمیکند. امّا برای امثال شما اشخاص یکحبّه هم پول است. خدا حافظ! راه بیُفتید بروید. منتظر خبر من باشید (میرود بچادر خود سرشرا پائین انداخته آهسته پیش خود سخن گویان) امیدوار باشید که خبر برای شما خواهم فرستاد! بخواست خدا تا آن وقت چارهٔ پیدا می کنم که دیگر رویتانرا نه بینم (نخوئیها خشکیده مات ومتحیر میمانند) ۞



پرده می افتد

دی گورم سن گیده‌جکسن تارویردیه؟ بو تاته آرواد[1] اولاجاقسن؟ صکره قزلار ایچنده گوونجکسن که گویا سنک ده ارک وار؟

پرزاد   نه ایلیم؟ المدن نه گلور؟ آتام اولوبدر بر آتام ایله قالمشم عومك اختیارنده. قارداشم یوخ کومکم یوخ. عوم ایستر می که منی اوزگیه ویرسون آتامدان قالان سورونی ایلخنی اوزگیه تاپشورسون[2]!

بایرام   بس معلوم اولر که عوک سنی آختارمیر[3] آنجاق سنک سوروک ایلخیک آختارر. اونک ایچون ایستر سنی اوز اوغلنه او تجکه[4] او مایماقه ویره که عمرنده بر سرچه وردوقی بر قوزی اوغورلادوقی یوخدر

پرزاد   نه ایلیم؟ یازونی بوزماق اولماز. هلبت منم ده قباقده بیله یازلمشمش[5] که گرك من تجك آروادی اولایدم

[1] Métathèse pour عورت *avrat* «femme», litt. : «Seras-tu la femme de ce drôle?» *Tât*, synonyme de *tadjik*, désigne les Persans établis dans le Caucase oriental; c'est aussi un terme de mépris.

[2] Pour اوزگەیە «qu'il abandonne à un autre mes troupeaux et mon bétail».

[3] Turc osmanli آرامیور «il ne te recherche pas».

[4] Pour تاجکه «à ce tadjik». Le mot suivant, *maïmaq*, n'est pas donné dans les dictionnaires; il paraît être synonyme de احماق «sot, niais».

[5] Turc osmanli بنم آلنمده بویله یازلمش ایمش «il est écrit ainsi sur mon front».

بایرام   یعنی نه درد در! تجکه آرواد اولمقدان ایسه اوزکی بو کوله تولليوب[1] بوغولسان یی[2] دکل می؟

پرزاد   البتّه یوز قات بوغولماقم تارویردیه آرواد اولمقدان یی درسندن چکنرم اگر سن رخصت ویرسن برگون بو دردیله اوزمی ساغ قویمانم

بایرام   الله ایلمسون! سوز گلشی من بیله دیرم سن اولمیاندن صکره داخی من نیه دنیا اوزبنده[3] گزرم؟ سنك اولومکا هیچ وقت راضی اوله بلمنم وتارویردیه ده آرواد اولمقکا تابلاشمانام[4]. گونی صباح برگلّه تارویردینك بویبرینه[5] وورارم صکره اوزمك ده باشمه هرنه گلسه گلسون

[1] Du verbe *toullamaq* «jeter, lancer».

[2] Turc osmanli ایو «bon, meilleur».

[3] Turc osmanli یوزنده «sur la face».

[4] Du persan تاب «force, patience», on dirait en turc osmanli تحمّل ایده‌مم.

[5] Turc osmanli بویننه «à son cou».



یاد *yâd*, souvenir, mention; یاد آور *yâd âvèr*, qui se souvient; یاد گرفتن *yâd guiriftèn*, apprendre, savoir par cœur; av. *kèrdèn*, se souvenir, se rappeler; av. *dâdèn*, enseigner, montrer.

یار *yâr*, ami, allié; یاری *yâri*, aide, assistance; av. *kèrdèn*, seconder.

یاوه *yâvè*, sotte parole, sornette; av. *goftèn*, dire des bêtises.

یتیم *yètîm* (ar.), orphelin.

یخ *yèkh*, glace.

یرار *yarâr* (turc), convenable, à propos. — یرار میشود *yarâr michèvèd*, ça tomberait bien, ce serait bien agréable!

یراق *yarâq* (du turc), ustensile, mobilier, harnais, équipement, armes; bijoux.

یساول *yèçâoul*, agent de police.

یعنی *ya'nî* (ar.), c'est-à-dire, à savoir. — یعنی چه *ya'nî tchi*, qu'est-ce à dire? que signifie?

یقین *yaqîn* (ar.), sûr, certain; *adv.*, certainement, pour sûr.

یک *yèk*, un, unité, un seul; se joint dans l'écriture au mot qu'il qualifie. — یکنفر *yèk-nè-fèr*, un individu, une seule personne. — یکی *yèkî*, unité; entente, union; دست بیکی کردن *dèst bè yèkî kèrdèn*, faire cause commune; un par un, à chacun, à tour de rôle; tout d'abord, pour commencer. — یکی *yèkî*, avec le ی d'unité, quelqu'un. — این یکی *în yèkî*, celui-ci; آن یکی *ân yèkî*, celui-là.

یله *yèlè*, vagabondage; av. *oftâdèn*, rôder.

ینگی *yangui* (turc), nouveau. — ینگی دنیا *yangui-douniâ*, le Nouveau-Monde, l'Amérique.

یواش *yavâch* (turc), doucement, tout beau!

یورت *yourt* (turc), appartement, domicile.

یوسفی *yosofî*; av. *kèrdèn*, faire son Joseph, c.-à-d., par allusion à l'attitude de Joseph refusant de se laisser séduire : «se faire petit en se courbant, se ramasser sur soi-même.»

یومیه *yôomiyyè* (ar.), la vie de chaque jour, le pain quotidien.

یونان *yonân*, la Grèce (Ionie), les grecs anciens.

یهود *yèhoud*, juif.

ییلاق *yaïlâq* (turc), résidence d'été, campagne, villégiature.

SPÉCIMEN DU TEXTE ORIGINAL.

Nous profitons de l'espace libre que nous laisse la mise en pages pour donner un court fragment du texte turc original. Le lecteur pourra ainsi apprécier le style de l'auteur et les principales particularités grammaticales et orthographiques qui distinguent le dialecte *azeri* du turc osmanli. Il pourra juger aussi de l'exactitude de la traduction persane, qui suit ordinairement le texte pas à pas et n'y ajoute que les quelques mots indispensables à la clarté du dialogue. Ce fragment correspond à la page 59 et suiv. de l'édition turque imprimée à Tiflis et aux pages ٥, ٦ et ٧ de notre édition.

اوّلنجی مجلس واقع اولور درەنگ ایچندە بر بیوك پالوط آغاجنڭ دیبندە که پرزاد اوتورویدر داش[1] اوستندە· یانندە قیوراق گیمش وبرّاقلانمش[2] بایرام گوزین اوکا تکش

بایرام آخر که بو پالوط آغاجنڭ دیبندە مکا میسّر اولدی که سنکلە گوروشوب دانشوب اورکمی[3] بوشالدام· نیە گرو باخرسن؟

پرزاد آی امان قورخرام[4]

بایرام قورخما من سنی چوخ اکلمنم· ایندی پرزاد مکا

(1) Turc osmanli طاش *tach* «pierre».

(2) De l'arabe *barraq* «brillant, éclatant».

(3) Turc osmanli یورك «cœur».

(4) Turc osmanli قورقارم «je crains».

ولوله *vèlvèlè* (ar.), gémissement, hurlement. Voir زلزله.
ولی *vèlî* (ar.), n. propre.
ولینعمتی *vèlî-nè'mètî*, état de bienfaiteur.
ویران *vèirân*, détruit, gâté, corrompu.
ویل *vèl* : 1° abandon; ویل کردن *vèl kèrdèn*, lâcher, laisser; 2° inutile, absurde.

ه

ها *hâ*, interj. : hein! n'est-ce pas?
هان *hân* ou هین *hîn*, exclamation pour appeler ou exciter : dis donc, eh! vite! allons!
های *hâï*, onomat., cri de terreur. — در آن های وهوی *dèr ân hâï o houï*, au milieu de ce tumulte.
هبه *hèbè* (ar.), action de donner, cadeau; هبه نامه *hèbè nâmè*, acte de donation.
هپو *hèpou*, n. propre.
هجده *hijdè*, dix-huit.
هجوم *hodjoum* (ar.), action d'assaillir, attaque, irruption.
هر *hèr*, tout, chaque; هر کس *hèr kès*, chacun, tout le monde. — هر گز *hèr guèz*, jamais. — هر چه که *hèr tché ké*, tout ce que. — هر چند *hèr tchènd*, bien que, quoique.
هرای *hèrâï*, interj. : au secours!
هزار *hèzâr*, mille.
هست *hèst*, ce qu'on a; هست ونیست *hèst o nist*, tout ce qu'on possède.
هشت *hècht*, huit.
هفت *hèft*, sept; هفتاد *hèftâd*, soixante-dix; هفت ماهه *hèft mâhè*, âgé de sept mois.
هفته *hafta*, semaine.
هلاک *hèlâk* (ar.), perte, mort; av. *chodèn*, mourir, périr; av. *kèrdèn*, faire périr, tuer.
هلاکت *hèlâkèt* (ar.), perte, perdition.
هم *hèm*, aussi, même, encore; de son côté, l'un l'autre. — من هم *mèn hèm*, moi aussi. — همچو *hèmtchou*, de même, comme cela, ainsi; همچنین *hèmtchenîn* et همچنان *hèmtchenân*, de même, tout de même. — با هم *bâ-hèm*, ensemble.
همان *hèmân* : même, semblable; همان چیزها *hèmân tchîzhâ*, les mêmes choses; aussitôt.
همپا *hèmpâ*, compagnon; *adv.*, ensemble, avec.
همخوابه *hèmkhâbè* «qui dort ensemble», époux, épouse.
همدان *hamadân*, ville de l'Irak persan ou Djebal; c'est l'ancienne Ecbatane. — همدانی *hamadânî*, originaire de Hamadân.

همدست *hèmdèst*, compagnon, associé, allié.
همدگر *hèmdiguèr* ou همدیگر *hèmdiguèr*, l'un l'autre.
همراه *hèmrâh*, qui fait route avec, compagnon; *adv.*, avec, ensemble.
همسایه *hèmsâyè*, voisin; pluriel, همسایها.
همسر *hèmsèr*, du même âge, égal; سر وهمسر *sèr o hèmsèr*, les supérieurs et les égaux, les personnes plus âgées et celles du même âge.
همشهری *hèmchèhrî*, compatriote.
همشیره *hèmchîrè*, sœur.
همگی. Voir همه.
هموطن *hèmvètèn*, du même pays, compatriote.
همه *hèmè*, tout, la totalité; همگی pour همگی *hèmèguî*, la totalité, l'ensemble; *adv.*, complètement, entièrement.
هميان *hèmyân* (ar.), errant.
همیشه *hèmîchè*, toujours.
همین *hèmîn*, ce même, celui-ci, celle-ci. — همینکه *hèmîn-ké*, en même temps que. — همین فردا *hèmîn ferdâ*, pas plus tard que demain.
هندوانه *hindovânè*, pastèque, melon d'eau.
هنر *honèr*, mérite, talent.
هنوز *hènouz*, encore, jusqu'à présent. — هنوز وقت نیست *hènouz vakht nîst*, ce n'est pas encore le moment.
هو *hou* (ar.), lui; Dieu. — یا هو *yâ hou!* c'est le cri ordinaire des derviches dans leurs cérémonies et quand ils simulent l'extase.
هوا *havâ*, temps, air, atmosphère; بهوا رفتن *bè havâ rèftèn*, s'évaporer.
هوش *houch*, intelligence.
هوشمند *houchmènd*, intelligent, sagace.
هوشیار *houchiâr*, intelligent, perspicace; هوشیاری *houchiârî*, intelligence.
هولناک *hèvilnâk*, qui effraye, épouvante; terrifié, épouvanté.
هوی *houï*, interj. pour appeler ou attirer l'attention.
هی *hî*, interj. : allons! bravo!
هیچ *hîtch*, rien, point du tout, nullement; interrog. : est-ce que? — هیچکس *hîtch-kès*, personne, nul.
هیکل *hèïkèl* (ar.), corps, stature.

ی

یا *yâ* : 1° *interj.* : ô! ah! 2° *conjonct.* : ou, ou bien. — همچنین است یا نه *hèmtchenîn èst yâ nè*, est-ce comme cela ou non?

نهایت *nèhâyèt* (ar.), fin, extrémité, dernier terme; comble.

نهی *nèhî* (ar.), défense, opposé à امر; امر ونهی *èmr-o-nèhî*, l'autorité.

نیز *nîz*, encore, aussi, de même.

نیست *nîst*, il n'est pas; ce qu'on n'a pas. Voir هست.

نیك *nîk*, bon; نیکی *nîkî*, bonté, bonne action.

نیم *nîm*, moitié, demi. — نیم خند *nîm-khènd*, sourire.

و

وا *vâ*. — واویلا *vâveïlâ*, interject. : hélas! malheur!

وا *vâ*, particule. — وا ایستادن *vâ îstâdèn*, se tenir en place, demeurer; وا ایستید *vâ îstîd*, arrêtez!

واجب *vâdjib* (ar.), nécessaire, obligatoire; important. — کار واجبی *kâré vâdjibî*, une affaire importante.

وار *vâr*, suffixe signifiant : 1° qui possède; امید وار *omîd-vâr*, qui a de l'espérance; 2° comme, semblable à...; دیوانه وار *divânè-vâr*, comme un fou. Cette composition est surtout usitée pour les noms ou adjectifs terminés en انه.

وارث *vâris* (ar.), héritant, héritier; وارثی *vârissî*, héritage. — وارث شرعی *vârissé chèr'î*, héritier légal. Voir ورثه.

وارد *vârid* (ar.), arrivant, résultant; av. کردن, faire arriver, produire; av. *chodèn*, arriver.

واسطه *vâçitè* (ar.), moyen, intermédiaire, intervention.

واضح *vâzèh* (ar.), clair, manifeste, évident; *adv.*, clairement.

واقع *vâqi'*, fém., واقعه *vâqi'è* (ar.), réel, vrai, qui est arrivé; واقع شدن *vâqi' chodèn*, arriver, se produire, arriver subitement, se passer (scène); *adv.*, واقعا *vâqi'èn*, en effet, réellement.

واقف *vâqèf* (ar.), instruit, informé.

واگذاشتن *vâ-gozâchtèn*, laisser, abandonner; واگذار نمودن *vâ-gozâr nemoudèn*, faire abandon, faire remise.

والا *vè illâ* (ar.), ou sinon, car autrement, autrement.

والله. Voir الله.

وا نمود *vâ-nemoud*, exposition, déclaration; av. *nemoudèn*, exposer, représenter.

واه *vâh!* exclamation d'admiration, d'étonnement, et quelquefois, de douleur.

واهمه *vâhimè* (ar.), inquiétude; fausse supposition, soupçon.

واهی *vâhî* (ar.), mal fondé, faux.

وای *vâï*, exclamation de douleur : hélas! quel malheur!

وبا *vebâ* (ar.), maladie contagieuse, surtout choléra.

وجد *vèdjd* (ar.), sentiment véhément de l'âme, émotion; exaltation.

وجود *vodjoud* (ar.), existence, réalité; وجود ندارد *vodjoud nè dârèd*, cela n'existe pas. — با وجود *bâ vodjoud*, malgré, nonobstant. — وجود شما غنیمت است *vodjoudé chomâ ghanîmèt èst*, votre présence est un bonheur.

وجه *vèdjh* (ar.), façon, manière; بهیچ وجه *bè hîtch vèdjh*, en aucune façon, nullement.

وحشی *vahchî* (ar.), sauvage.

ورثه *vèrèçè* (ar.), pluriel de وارث, héritiers, légataires.

ورق (mot russe?), nom d'une rue.

ورق *vèrèq* (ar.), feuille, feuillage.

وزیدن *vizîdèn*, souffler (le vent).

وسط *vèçèt* (ar.), milieu, moitié; در وسط *dèr vèçèt*, au milieu.

وصال *viçâl* (ar.), réunion de deux personnes qui s'aiment.

وصلت *vouçlèt* (ar.), réunion de personnes amies, union conjugale. — وصلت دادن *vouçlèt dâdèn*, aboutir, arriver, se joindre.

وضع *vèz'* (ar.), position, situation.

وظیفه *vèzîfè* (ar.), charge, office, emploi.

وعده *va'dè* (ar.), promesse; وعده خواستن *va'dè khâstèn*, solliciter une promesse, c'est-à-dire : la visite d'un grand personnage; échéance, terme; بوعدهٔ یکسال *bè va'dèïé yèk sâl*, à l'échéance d'un an.

وعظ *va'z* (ar.), conseil, exhortation.

وفات *vèfât* (ar.), mort, décès.

وقت *vakht* (ar.), pluriel, اوقات *ôouqât*, temps, époque; آن وقت *ân vakht*, au temps jadis, autrefois; alors. — وقتی که *vakhtî kè*, quand, lorsque. — هیچ وقت *hîtch vakht*, jamais. — خیلی وقت *khèïlè vakht*, longtemps.

وکالت *vèkâlèt* (ar.), procuration; وکالت نامه *vèkâlèt nâmè*, acte de procuration, mandat.

وکلا *vokèlâ* (ar.), pluriel de وکیل, procureur, mandataire; وکلاء مرافعه *vokèlâïé morâfa'è*, avocats, procureurs chargés de plaider une affaire. Voir le mot suivant.

وکیل *vèkîl*, procureur, chargé de plaider une affaire devant le tribunal; وکیلی *vèkîlî*, fonction de procureur; cf. وکالت et وکلا. — امروز وکیل خود هستم *imrouz vèkîlé khod hèstèm*, aujourd'hui, je me chargerai de mes propres affaires.

ول *vèl*. Voir ویل *vèl*.

ولایت *vilâyèt* (ar.), pays, contrée.

sin. — نزدیك است برسند *nèzdik èst bèrèçènd*, ils arriveront bientôt. — در این نزدیکی *dèr in nèzdikî*, dans ces derniers temps, tout près et, au pluriel : *dèr in nèzdikî-hâ* ou *hèmîn nèzdikî-hâ*, dans le voisinage d'ici, tout près d'ici. — نزدیکش نمیرود *nèzdikèch nèmî rèvèd*, il ne s'entend pas avec elle.

نزله *nèzlè* (ar.), fluxion.

نسبت *nisbèt* (ar.), rapport, relation; نسبت بما *nisbèt bè mâ*, en ce qui nous concerne; نسبت بآن دیگرها *nisbèt bèân diguèrhâ*, relativement aux autres, par comparaison avec les autres.

نسق *nèçèq* (ar.), châtiment.

نسیم *nèçîm* (ar.), brise, zéphir.

نسیه *nèçyè* (ar.), à crédit, payable plus tard.

نشان *nichân*, signe, marque; نشان دادن *nichân dâdèn*, faire signe, indiquer, montrer, dénoncer; av. کردن, viser.

نشاندن *nichândèn*, placer, poser.

نشستن *nichèstèn*, s'asseoir. — خانه نشستن *khânè nichèstèn*, demeurer à la maison. — نشسته *nichèstè*, assis.

نصب *naçb* (ar.), action de placer, de poser.

نصف *nèçf* (ar.), moitié, demi; نصف زیادترش *nèçfé zyâdtèrèch*, plus de sa moitié.

نصیب *naçîb* (ar.), part, portion, lot; n. propre; بی نصیب *bî naçîb*, privé de part, dépourvu, dépouillé.

نصیر *naçîr* (ar.), défenseur, aide; n. propre.

نطفه *notfè* (ar.), race, lignée.

نظام *nizâm* (ar.), l'ordre établi, l'organisation publique.

نظر *nèzèr* (ar.), action de regarder, examiner; در نظر *dèr nèzèr*, à la vue, aux yeux; بنظر من *bè nèzèré mèn*, à mon sens, selon moi, à mes yeux.

نظم *nèzm* (ar.), versifier; — poésie; بنظم آوردن *bè nèzm âvordèn*, mettre en vers.

نغمه *naghmè* (ar.), au pluriel : نغمات, ton musical, air, chanson, chants.

نفر *nèfèr* (ar.), individu, personne. Ce mot est souvent explétif : یك نفر خدمتکار *yèk nèfèr khidmètkâr*, un serviteur.

نفرین *nèfrîn*, malédiction; affront, outrage.

نفس *nèfès* (ar.), souffle, respiration, haleine. — نفس زدن *nèfès zèdèn*, parler, souffler mot. — نفست بگیرد *nèfèssèt bè guîrèd*, puisses-tu étouffer! — Paroles, discours; نفس آن حرامزاده بشما خورده است *nèfèssé ân harâmzâdè bè chomâ*

khordè èst, les discours de ce misérable ont fait impression sur vous.

نقد *naqd* (ar.), argent comptant, espèces.

نقره *noqrè*, argent, considéré surtout comme métal non monnayé; نقرهٔ خالص *noqrèïé khâlèss*, argent pur, sans alliage.

نقش *nakhch* (ar.), figure, image, portrait.

نقل *naql* (ar.), récit, histoire, tradition, fait raconté; action de porter, transporter; av. *kèrdèn*, raconter, transporter. — چه نقلی دارد *tchè naqlî dârèd*, quelle difficulté y a-t-il? est-ce une affaire?

نکول *nokoul* (ar.), revenir sur un engagement, se dédire.

نگاه *niguâh* ou نگه *niguèh*, regard, vue, av. کردن, regarder, examiner, tenir compte de. — نگه داشتن *niguèh dâchtèn*, garder, conserver. Voir aussi نگهدار.

نگرستن *niguèristèn*, regarder.

نگهدار *niguèhdâr*, gardien.

نماز *namâz*, prière rituelle; نماز ظهر *namâzé zohr*, prière de midi; نماز جماعت *namâzé djèmâ'èt*, prière dominicale faite en commun à la mosquée.

نماز بیك *namâz-bèk*, n. propre.

نمایان *nemâyân*, qui se montre; av. *chodèn*, se montrer.

نمره *nomrè* (du français), numéro.

نمسه *nèmsè* (du russe *Niémits*), allemand.

نمك *nèmèk*, sel. — نمك خوارگی *nèmèk khârègui*, gratitude, reconnaissance. Voir aussi نان et حرامی.

نمودار *nemoudâr*, visible, apparent.

نمودن *nemoudèn*, montrer, paraître; pris comme synonyme de l'auxiliaire کردن, faire. — معالجه نمودن *mou'âlèdjè nemoudèn*, traiter une maladie, soigner. Voir آخ.

نور *nour* (ar.), lumière.

نوری *nourî* (ar.), lumineux; n. propre.

نوشتن *nèvèchtèn*, écrire; trans., نویساندن *nèvissândèn*, faire écrire, dicter.

نوشیدن *nouchîdèn*, boire.

نوع *nôou'* (ar.), espèce, matière. — نوعی *nôou'î*, d'une certaine façon, de telle sorte; بچه نوع *bè tchè nôou'*, de quel genre?

نوکر *nookèr*, domestique, valet; نوکر باب *nookèré bâb* « serviteur de la porte », fonctionnaire du gouvernement.

نوه *nèvè*, petit-fils.

نه *nè*, négation : non, nullement; se joint ordinairement à خیر *khèïr* : نه خیر *nè khèïr*, non, pas du tout.

نهار *nahâr* (ar.), jour; déjeuner.

chod, toutes les fois qu'il y aura lieu (de le faire).

موقوف *mauqouf* (ar.), dépendant, assujetti.

مولا *mollâ* (ar.), magistrat, docteur de la loi; musulman chargé des cérémonies du culte. — مولانا *mollânâ*, titre honorifique.

مؤمن *moumin* (ar.), croyant, bon musulman.

موهوم *mèvhoum* (ar.), imaginé, supposé, prétendu.

موی *mouï*, cheveu; سر موی *sèré mouï*, un bout de cheveu, une très petite quantité.

مه *mèh*, brouillard, brume.

مهلکه *mèhlèkè* (ar.), danger, péril.

مهمان *méhmân*, hôte, celui qui reçoit l'hospitalité, convive. — مهمانی رفتن *méhmânî rèftèn*, se rendre à une invitation.

مهیب *mohîb* (ar.), effrayant.

میان *myân*, entre, parmi, au milieu, milieu, intervalle; یکروز در میان *yèk rouz dèr myân*, avec un jour d'intervalle. Voir aussi پا.

میانه *myânè*, comme le précédent.

میّت *meïit* (ar.), mort, défunt. — دعوا بر میّت *da'vâ bèr meïit*, procès d'héritage.

میخ *mîkh*, clou, piquet auquel on attache un animal; میخی کوفتن *mîkhî kouftèn*, planter un piquet.

میدان *mèïdân* (ar.), plaine, place; carrière, lice. — از میدان در رفتن *èz mèïdân dèr rèftèn*, laisser le champ libre, disparaître. — بمیدان کسی رفتن *bè mèïdâné kèçî rèftèn*, aller sur les brisées de quelqu'un. — از میدان بر داشتن *èz mèïdân bèr dâchtèn*, se débarrasser de; av. در کردن *dèr kèrdèn*, même sens.

میراث *mîrâs* (ar.), héritage.

میرزا *mîrzâ*, abr. de امیر زاده *èmîr-zâdè* (ar.-pers.), titre équivalant à notre «Monsieur», quand il est placé devant un nom propre, et signifiant «prince», quand il est placé à la suite du nom.

میسّر *moyèssèr* (ar.), rendu facile, possible; réussi; میسّرم شد *moyèssèr-èm chod*, il m'a été donné de faire, j'ai réussi.

میش *mîch*, brebis.

میل *mèïl* (ar.), inclination, sympathie, envie; av. *kèrdèn* ou *nemoudèn*, incliner, se montrer favorable; av. *dâchtèn*, avoir envie.

میمون *maïmoun*, singe.

ن

نابود *nâ-boud*, non existant, anéanti.

ناپدید *nâ-pèdîd*, invisible, disparu; av. *chodèn*, disparaître.

ناچار *nâ-tchâr*, forcé, contraint, bon gré mal gré; *adv.*, absolument; av. *chodèn*, céder, être contraint.

ناحق *nâ-haqq*, injuste, illicite.

ناخن *nâkhon*, ongle, griffe.

ناخوش *nâ-khoch*, malade.

نادرست *nâ-dorost*, qui ne va pas bien, mal arrangé.

ناصح *nâçéh* (ar.), qui donne des conseils, avertisseur; moraliste.

ناقص *nâqèss* (ar.), qui manque, imparfait. — ناقص العقل *nâqèss ol-'aql* ou ناقص العقول *nâqèss ol-'ouqoul*, faible d'esprit.

ناقولا *nâqoulâ*, vulgaire, bas, ignoble.

ناگاه *nâgâh*, subitement, soudain.

نال et ناله *nâl et nâlè*, plainte, gémissement; chant plaintif.

نام *nâm*, nom; نامان *nâmân*, nommés; عزیز بیك نامی *'aziz bek nâmî*, le nommé Aziz Bek.

نامربوط *nâ-mèrbout* (pers.-ar.), qui ne se tient pas, absurde; نامربوطات *nâ-mèrboutât*, absurdités, non sens.

نامرد *nâ-mèrd*, indigne, infâme, misérable; پدر نامردی *pèdèré nâ-mèrdî*, fils bâtard; misérable.

نامزد *nâmzèd*, fiancé, promis; fiancée, promise.

نان *nân*, pain, aliment en général, repas; av. خوردن, prendre son repas. — نان ونمك *nân o nèmèk*, le pain et le sel, symbole de l'hospitalité; av. خوردن *khordèn*, recevoir l'hospitalité.

نجف *nèdjèf*, n. propre.

نچالنك *natchalnik* (du russe), chef, directeur.

نحس *nèhs* (ar.), de mauvais augure, désagréable.

نحو *nèhv* (ar.), côté, direction.

نخو *nakhou*, chef-lieu de district au sud-est de Tiflis. Ce nom s'écrit aussi نخی *nakhy*. — نخوئی *nakhouyî*, originaire de Nakhou; نخوئیها, les gens de Nakhou.

نذر *nèzr* (ar.), vœu, promesse d'offrande.

نرم *nèrm*, mou, molle; quelquefois : mollement, comme نرمك *nèrmèk*.

نزاع *nizâ'* (ar.), contestation, procès, litige.

نزد *nèzd*, auprès, chez; در نزد او *dèr nèzdé ô*, chez lui, en ses mains.

نزدیک *nèzdîk*, près, proche, voi-

مفاخرت *mofâkhèrèt* (ar.), av. *kèrdèn*, se glorifier, se vanter.

مفت *moft*, gratuit. — حرف مفت *hèrfé moft*, paroles vaines.

مفتی *mofti* (ar.), mufti, juge.

مفسد *mofsèd* (ar.), qui corrompt, qui abîme. — مفسد قلم *mofsèdé qalam*, dénonciateur, intrigant; av. رفتن *rèftèn*, être dénoncé; av. خود *khod* et دادن *dâdèn*, se dénoncer soi-même.

مقابل *moqâbèl* (ar.), opposé, en face.

مقام *maqâm* (ar.), lieu, endroit; ton, mode; question, sujet.

مقبول *maqboul* (ar.), agréé, accepté; agréable, plaisant.

مقتضیات *moqtazyât* (ar.), choses nécessaires, exigences, conséquences inévitables.

مقدار *miqdâr* (ar.), quantité, dose.

مقرّب *mouqarrèb* (ar.), qui a ses entrées, intime, commensal.

مقرّر *moqarrèr* (ar.), établi, posé, fixé.

مقصّر *moqassar* (ar.), accusé; — av. *kèrdèn*, accuser.

مقصود *maqçoud* (ar.), but, intention; l'objet qu'on se propose.

مکان *mèkân* (ar.), lieu, endroit, demeure.

مکتب *mèktèb* (ar.), école.

مکدّرانه *mokèddèrânè* (ar.-pers.), ému, affligé, désolé; *adv.*, avec tristesse.

مکرّر *mokèrrèr* (ar.) pris adverbialement : souvent, à plusieurs reprises.

مگر *mèguèr* : 1° or, cependant; 2° *prép.*, sinon, excepté; 3° particule interrogative : peut-être? est-ce que?

ملّا *mollâ* (ar., مولا), musulman chargé des fonctions du culte. Voir aussi مولا.

ملاحظه *molâhaza* (ar.), considérer, examiner, avoir l'œil sur.

ملاقات *molâqât* (ar.), rencontre, fréquentation; av. *kèrdèn*, rencontrer.

ملایمت *molâyèmèt* (ar.), douceur, affabilité.

ملتفت *moltèfit* (ar.), qui fait attention, qui a de la sollicitude.

ملقانی *molqâni*, nom de tribu.

ملهمون *molhèmoun* (ar.), pluriel de مُلْهَم, inspiré de Dieu, dirigé par la sagesse divine.

ملعون *mèl'oun* (ar.), maudit, exécré.

ملك *mélik* (ar.), roi, chef; ملك التجّار *mélik et-toddjâr*, chef de la corporation des marchands.

ممکن *momkin* (ar.), possible, réalisable; ممکن میشود *momkin michèvèd*, cela se peut faire.

مملکت *mèmlèkèt* (ar.), pays, province; gouvernement.

ممنون *mèmnoûn* (ar.), reconnaissant, obligé de quelqu'un.

من *mèn*, première personne du

pronom personnel, je, moi; من خودم *mèn khodèm*, moi-même; moi, dis-je.

من *mèn* (ar.), quiconque; من حفر بئرًا لاخیه فقد وقع فیه *mèn hafara bi'rèn liakhîhi faqad waqa'a fîhi* «quiconque creuse une fosse pour son frère y tombe lui-même», proverbe arabe.

منّ *mènn*, vulg. *mèn*, poids de 1,000 *mesqals* à Tauris, et seulement de 640 *mesqals* dans les autres villes. On le nomme aussi *batman*, بطمن, mais cette dénomination est moins usitée; pluriel, منّات *mènnât*. Aujourd'hui 13 *batmans* de Tauris valent 75 kilog.; il en faut le double (150 kilog.) pour faire une charge de mulet.

منات *monât* (de l'italien par le russe, *monéta*), rouble de Russie valant environ 3 fr. 90 cent.

مناسب *monâçèb* (ar.), qui convient; qui est en rapport, en proportion. — مناسبت *monâçèbèt* (ar.), rapport. — بمناسبت *bè monâçèbèt*, d'après, selon.

مناصفه *monâçèfè* (ar.), partage par moitié; بالمناصفه *bil monâçèfè*, par moitié.

من بعد *min-ba'd* (ar.), dorénavant.

منتظر *montèzir* (ar.), qui attend; av. *boudèn*, attendre.

منتقل *montaqèl* (ar.), transporté, transféré; persuadé, convaincu, instruit, av. بر, de la chose.

منجرّ *mondjerr* (ar.), conduit, amené, aboutissant.

منحصر *monhaçèr* (ar.), restreint, limité.

منزل *menzèl* (ar.), station, lieu de halte, station de poste; séjour, campement, maison, demeure.

منفعت *menfa'èt* (ar.) : 1° avantage, utilité; 2° intérêt de l'argent; pluriel, منافع *mènâfi'*.

منقلب *monqalib* (ar.), changé, transformé.

منکر *monkèr* (ar.), nié, méconnu; actif : *monkir*, qui nie, qui refuse; منکری *monkiri* (ar.-pers.), obstination à nier.

موافق *movâfèq* (ar.), d'accord, conforme; موافق واقع *movâfèqé vâqi'*, conformément à la réalité.

موجود *mèvdjoud* (ar.), qui existe; effectif, réel, matériel.

مور et مورچه *mour* et *mourtchè*, fourmi; مورچه پی *mourtchè-pèï* «pattes de fourmi», se dit d'une barbe négligée et inculte.

موزون *mèvzoun* (ar.), rythmé, cadencé.

موقع *mèvqi'* (ar.), lieu, endroit, place convenable. — بموقع *bi mèvqi'*, tout d'un coup. — این چه موقع *in tchè mèvqi'*, est-ce bien le moment? — هر وقت موقع شد *hèr vakht mèvqi'*

شرعیه *meçâilé chèr'yè*, questions juridiques.

مسجد *mesdjid* (ar.), mosquée, chapelle musulmane de moindre importance que le جامع *djâmi'*. — مسجد درست نشده کور عصایش را زد «avant que la mosquée soit bâtie, l'aveugle fiche en terre son bâton», proverbe signifiant : vendre la peau de l'ours avant de l'avoir tué.

مسخر *moçakkhir* (ar.), qui dompte, assujétit. — مسخر اجنّه *moçakkhiré èdjènnè*, magicien, sorcier qui commande aux esprits.

مسطح *moçattah* (ar.), uni, plane, égal.

مسلم *moslim* (ar.), musulman; pluriel, مسلمان, prononcé *mosolmân;* se prend aussi dans le sens du singulier.

مسند *mèsnèd* (ar.), coussin, accoudoir; *au fig.*, place d'honneur.

مشاهده *mochâhèdè* (ar.), action de voir, de contempler, être témoin.

مشتاق *mochtâq* (ar.), désireux, impatient.

مشتبه *mochtèbih* (ar.), qui doute, douteux, incertain.

مشتری *mochtèrî* (ar.), acheteur, chaland.

مشتمل *mochtèmil* (ar.), qui renferme, comprenant.

مشخص *mochakkhass* (ar.), déterminé, spécifié, reconnu.

مشرّف *mochèrrèf* (ar.), honoré, illustré.

مشرق *mèchrèq* (ar.), orient, levant.

مشغول *mèchghoul* (ar.), occupé, qui a affaire; av. *chodèn*, s'occuper.

مشکل *mochkil* (ar.), difficile, ardu.

مشورت *mèchvèrèt* (ar.), délibération, conseil.

مشهد *mèchhèd*, ville du Khoraçân, non loin de l'ancienne ville de *Neïchapour*. — مشهدی *mèchhèdî*, originaire de Mechhed. Un *Mèchhèdî* est aussi, chez les Persans, tout homme qui a fait le pèlerinage au tombeau d'Ali et à ceux de sa famille. Ce titre est donc aussi recherché que celui de *Hâdjî*, ou pèlerin de la Mecque.

مصرف *mèçrèf* (ar.), dépense; emploi d'une chose; بمصرف رسیدن *bè mèçrèf rècîdèn*, être dépensé, mis en usage.

مصلحت *maçlahèt*, avantage, utilité.

مصیبت *mouçîbèt* (ar.), accident fâcheux, malheur imprévu, catastrophe.

مضایقه *mozâïqè* (ar.), éprouver de la gêne; détriment. — از من مضایقه نکنید *èz mèn mozâïqè nè konîd*, vous ne me refuserez pas; مضایقه نمیکنم *mozâïqè nèmîkonèm*, je ne fais pas de difficultés, je ne me refuse pas.

مطبعه *matba'a* (ar.), imprimerie; مطبعه دولتی *matba'aé dôoletî*, imprimerie nationale.

مطلب *mètlèb* (ar.), recherche, question; proposition, affaire; حقیقت مطلب این است *haqîqèté mètlèb în èst*, voici la vérité dans cette affaire; مطلب دستش است *mètlèb dèstèch èst*, il est au courant de l'affaire.

مطیع *motî'* (ar.), obéissant.

مظنّه *mèzènnè* (ar.), supposition; *adv.*, est-ce que par hasard? doit-on supposer? serait-ce? Il y a lieu de penser.

معالجه *mou'âlèdjè* (ar.), traitement d'une maladie, cure.

معاینه *mou'âyènè* (ar.), action de voir, d'examiner; بمعاینه, à la simple vue, du premier coup d'œil.

معتبر *mou'tèbèr* (ar.), notable, distingué, considéré.

معدن *ma'adèn* (ar.), mine, lieu de production.

معرفت *ma'rifèt* (ar.), science, savoir, connaissances générales.

معروف *ma'rouf* (ar.), bien connu, fameux, accrédité.

معروض *ma'rouz* (ar.), exposé, placé devant.

معشوق *ma'chouq* (ar.), amoureux, amoureuse; معشوقه *ma'chouqè*, amante, maîtresse.

معطر *mou'attar* (ar.), parfumé, odorant.

معطل *mou'attal* (ar.), absorbé par une affaire minime et sans profit; qui attend, qui hésite. — *mou'attal chodèn*, attendre; *mou'attal kèrdèn*, faire attendre, retenir.

معقول *ma'qoul* (ar.), bon, raisonnable. — مردمان معقول است *mèrdomâné ma'qoul èst*, ce sont gens de bien. — مال معقولی *mâlé ma'qoulî*, un stock respectable.

معلوم *ma'loum* (ar.), connu, certain, notifié; *adv.*, évidemment, certainement; — av. *kèrdèn* ou *nemoudèn*, faire connaître, montrer; av. *chodèn*, apparaître comme certain, être reconnu. — بعد معلوم میشود *ba'd ma'loum michèvèd*, on verra!

معنوی *ma'nèvî* (ar.), de معنی, qui appartient à une idée; virtuel, raisonnable, sérieux.

معنی *ma'nî* (ar.), sens, signification, idée. — بی معنی *bî-ma'nî*, absurde.

معیّن *mo'ayyèn* (ar.), fixé, limité, désigné.

مغز *maghz*, cervelle.

مجمعه *mèdjma'a* (ar.), espèce de boîte ou nécessaire divisée en compartiments pour serrer les objets.

مجنون *mèdjnoun* (ar.), fou; célèbre poète arabe qui devint fou d'amour, et dont les aventures avec Leïlè sont bien connues.

محافظت *mohâfèzèt* (ar.), action de garder; protection; av. *kèrdèn*, protéger.

محال *mèhâll* et محالات *mèhâllât*, pluriel de محل *mèhall* ou محله *mèhallè*, tentes, campement, quartier.

محاله *mèhâlè* ou لا محاله *lâ mèhâlè* (ar.), nécessairement, inévitablement, sans aucun doute.

محبت *mouhabbèt* (ar.), amitié, affection.

محترم *mouhtèrèm* (ar.), vénéré, respecté.

محرمانه *mahrèmânè* (ar.), confidentiellement; *adj*, secret, confidentiel.

محسوب *mahsoûb* (ar.), réputé.

محض *mahz* (ar.), purement, simplement. — بمحض دیدن تو *bè mahzé dîdène tou*, rien qu'en te voyant, à ta vue seule.

محقر *mouhaqqèr* (ar.), de peu de valeur, vil, sans prix.

محك *mahakk* (ar.), pierre de touche.

محكم *mohkèm* (ar.), fort, ferme, solide; *adv.*, fortement.

محكمه *mèhkèmè* (ar.), tribunal, audience.

محیل *mouhîl* (ar.), rusé, trompeur, intrigant.

مخارج *mèkhâridj* (ar.), pluriel de مخرج, dépenses, frais.

مخالفت *mokhâlèfèt* (ar.), opposition; av. *kèrdèn*, résister, s'opposer.

مختصر *moukhtaçèr* (ar.), résumé, abrégé; مختصر كلام *moukhtaçèré kèlâm*, en résumé, bref.

مخدوم *makhdoum* (ar.) «qui est servi»; jeune seigneur, jeune maître, fils de la maison.

مخلوط *makhlout* (ar.), mélangé, infusé; mélange, mixture.

مدت *moddèt* (ar.), espace de temps, durée, époque; مدتها *moddèthâ*, pendant longtemps; مدتیست *moddètîst*, il y a longtemps.

مدعی *modda'yi* (ar.), qui réclame, demandeur dans un procès.

مدهوش *mèdhouch* (ar.), effrayé, consterné, éperdu.

مذور *mozavvir*. Voir مزور.

مذهب *mèzhèb* (ar.), doctrine religieuse, secte; هم مذهب *hèmmèzhèb*, coréligionnaire.

مراتب. Voir مرتبه.

مراد *mourâd* (ar.), désir, vœu, objet des désirs.

مراغه *mèrâgha*, ville de l'Azerbaïdjân, à 80 kilomètres au sud de Tèbriz. — مراغهٔ *mèrâghayi*, originaire de Mèrâgha.

مرافعه *morâfa'a* (ar.), litige, procès.

مراقب *morâqèb* (ar.), qui veille, qui prend garde.

مرتب *morèttèb* (ar.), disposé, préparé, composé.

مرتبه *mèrtèbè* (ar.), pluriel, مراتب *mèrâtib*, degré, grade, rang; fonction. — بمرتبهٔ *bè mèrtèbèyi*, jusqu'à un certain point, à un tel degré que...; باین مرتبه كه *bè în mèrtèbè kè*, à ce point que. — صد مراتب بهتر *çèd mèrâtib bèhtèr*, cent fois mieux.

مرحبا *merhabâ* (ar.), soyez le bienvenu; parfait, à merveille!

مرحوم *merhoum* (ar.), qui est l'objet de la miséricorde divine, synonyme de défunt, feu.

مرخص *morakkhass* (ar.), licencié, congédié; formule de congé. — مرا مرخص بفرمائید *mèrâ morakkhass bè fèrmâyîd*, permettez-moi de me retirer.

مرد *mèrd*, homme; مردكه *mèrdèkè*, petit homme; terme de mépris: pauvre bonhomme, misérable.

مردانگی *mèrdânègui*, courage.

مردم *mèrdom*, les hommes, les gens, tout le monde. Quoique collectif, ce mot prend la forme du pluriel مردمان.

مردن *mordèn*, mourir. — تو بمیری *tou bè mîri* «par ta mort», formule de serment.

مردود *mèrdoud* (ar.), repoussé, exclus.

مرده *mordè*, mort, défunt; pluriel, مردها *mordèhâ*, les trépassés.

مرض *mèrèz* (ar.), maladie, ennui.

مرطوب *mèrtoub* (ar.), de forte encolure, puissant. Cette signification est inusitée en arabe.

مرغ *morgh*, oiseau.

مرگ *mèrg*, mort, trépas; مرگ تو *mèrgué tou* «par ta mort!» formule de serment.

مروت *morovvèt* (ar.), générosité, humanité.

مره *mèrrè* (ar.), fois, tour. — بالمره *bil-mèrrè*, tout d'un coup, tout à la fois, complètement.

مزد *mèzd*, salaire, gratification.

مزور *mozavvir* (ar.), menteur, faussaire. La forme مذور, quoique fautive, est généralement admise.

مزه *mèzè*, goût, saveur.

مزین *mozèyyèn* (ar.), orné, paré, embelli.

مژده *mojdè*, bonne nouvelle; prix donné au porteur d'une bonne nouvelle.

مس *mès*, cuivre.

مسافت *mèçâfèt* (ar.), distance, éloignement.

مسائل *mèçâïl* (ar.), pluriel de مسئله, question, sujet; مسائل

م

ما *mâ*, pron. pers. : *nous;* forme un pluriel en ماها *mâhâ*.

ما بین *mâ beïn* (ar.), entre, parmi.

مات *mât* (ar. : il est mort) confondu, frappé de stupeur; échec et mat.

مادر *mâdèr*, mère. — از مادر متولد *èz mâdèr motevelled*, né, venu au monde. — مادر شوهر *mâdèrè chôhèr*, mère du mari, belle-mère.

ماده *mâdè*, femelle; ماده گاو *mâdè-gâv*, vache.

ماریا آداموونا *Maria Adamovna*, n. propre de femme (du russe).

ما شا الله *mâ châllah* (ar.) «comme Dieu l'a voulu!» bravo, c'est bien; allons, courage!

ماطوی *matveï*, forme russe du nom de Mathieu.

مال *mâl* (ar.), bien, propriété en général. Ce mot indique la possession : بچه مال کیست *bètchè mâlé kîst*, à qui est l'enfant?

مالک *mâlik* (ar.), possesseur, possédant, mis en possession.

مالیدن *mâlidèn*, frotter; دستها بهم مالیدن *dèsthâ bèhèm mâlidèn*, se frotter les mains.

مامور *mèmour* (ar.), agent, fonctionnaire; pluriel, مامورین *mèmourîn*.

ماندن *mândèn*, demeurer, rester. — بتو مانده است *bètou mândè-èst*, il ne te reste plus qu'à...

مانع *mâni'* (ar.), qui empêche, obstacle, protection.

مانند *mânènd*, comme, semblable à, de même que.

ماه *mâh*, lune; mois.

ماهر *mâhir* (ar.), habile, fin.

ماهوت *mâhout*, drap, en drap.

ماهی *mâhi*, poisson.

مایه *mâyè* (ar.), capital, fonds. — مایهٔ گذران *mâyèïé gozerân*, moyen d'existence; صاحب مایه *çâhèb mâyè*, possesseur de fonds, richard; اصل مایه *èçlé mâyè*, le principal d'une somme, par opposition à منفعت, intérêts.

مبادا *mèbâdâ*, de peur que, prenez garde que; que ce ne soit pas, à Dieu ne plaise!

مبارک *mobârèk* (ar.), béni, heureux; de bon augure.

مبتلا *mobtèlâ* (ar.), éprouvé par un malheur, affligé.

مبذر *mobèzzir* (ar.), qui dilapide, concussionnaire; pluriel, مبذرین *mobèzzirîn*.

مبلغ *mèblagh* (ar.), somme d'argent; fonds.

متحمل *motèhammil* (ar.), qui supporte, qui a la charge de.

متحیر *motèhayir* (ar.), stupéfait, confondu.

مترجم *motèrdjèm* (ar.), interprète.

متشخص *motechakkhas* (ar.), distingué, notable.

متصل *mottaçèl* (ar.), contigu, joint, qui se suit sans interruption.

متعارف *motè'ârèf* (ar.), habituel, ordinaire, en usage. — مردمان متعارف *mèrdomânè motè'ârèf*, le commun des mortels, le vulgaire.

متعجب *motè'addjib* (ar.), surpris, étonné.

متعه *mota'a* (ar.) : 1° mariage temporaire contracté pour un temps limité avec facilité de divorce; 2° femme mariée de la sorte.

متفرق *motèfarrèq* (ar.), séparé, divisé.

متفقانه *mottafiqânè* (ar.), d'un commun accord, avec ensemble.

متفکر *motèfèkkir* (ar.), qui réfléchit, rêveur, songeur.

متقی *mottaqî* (ar.), craignant Dieu, pieux.

متملقانه *motèmellouqânè* (ar.), avec douceur et hypocrisie, benoîtement.

متنفس *motènèffès* (ar.), qui respire, existant. — متنفسی نمانده بود *motènèffèssi nè mândè boud*, il ne restait pas âme qui vive.

متوجه *motèvèddjih* (ar.), tourné, dirigé vers; attentif, qui prend soin (av. از du complément indirect); av. *chodèn*, se diriger vers, se tourner vers, s'adresser à.

مثل *misl* (ar.), pluriel, امثال *èmsâl*, pareil, semblable; comme, à l'imitation de, de même que. — مثل او (un homme) tel que lui, son pareil.

مثل *mèçèl* (ar.), exemple; مثلاً *mèçèlèn*, par exemple, ainsi.

مجال *mèdjâl* (ar.), possibilité d'agir, force de faire quelque chose. — مجال کردن, être en mesure de, pouvoir.

مجاهد *modjâhid* (ar.), qui a du zèle, qui fait des efforts. — مجاهد اسلام *modjâhidé islâm*, défenseur de l'islam.

مجدداً *modjèddèdèn* (ar.), de nouveau, nouvellement.

مجرد *modjèrrèd* (ar.), seul, isolé; simple; *adv.*, seulement, uniquement. — بمجرد مزج *bè modjerredé mèzdj*, par une simple mixtion.

مجروح *mèdjrouh* (ar.), blessé.

مجری *midjri*, écrin, synonyme de درج (ce sens est douteux).

مجلس *mèdjlis* (ar.), séance, réunion, conseil, tribunal; acte d'une pièce de théâtre; pluriel, مجالس *mèdjâlis*. — اهل مجالس *èhlé mèdjâlis*, personnages de comédie.

گفتگو *dèr in goftegou*, sur ce propos, sur ces entrefaites.

گل *gol*, fleur en général; گل صباح *golé çabâh* «fleur du matin», n. propre.

گل *guil*, terre, argile, boue. — گل حکمت *guilé hikmèt*, lut argileux à l'usage des alchimistes.

گلّه *guèllè*, troupeau; on écrit aussi گله *guèlè*.

گلوله *goloulè*, balle de fusil; av. *zèdèn*, tirer à balle.

گم *gom*, perdu, disparu, effacé, anéanti; *gom chodèn*, se perdre, disparaître, s'évanouir; *gom kèrdèn*, perdre; سر در گم گذاشتن *sèr dèr gom gozâchtèn*, faire perdre la tête, troubler.

گمان *gomân*, croyance, pensée. — گمان بد *gomâné bèd*, soupçon, méfiance. — گمان بردن *gomân bordèn*, croire, compter sur; av. *kèrdèn*, même sens.

گناه *gonâh*, faute, péché, crime.

گنج *goundj*, coin, angle.

گنجشك *gondjèchk*, passereau, moineau.

گندم *guendom*, froment; au *fig.*, گندم گون *guendom goun*, couleur de froment, teint brun.

گود *gôoud*, déprimé, creusé, émacié.

گور *gour*, fosse, tombeau; گورکن *gourkèn*, fossoyeur, surnom de l'hyène.

گوش *gouch*, oreille; گوش دادن *gouch dâdèn* (ou *kèrdèn*), prêter l'oreille, écouter; گوشت بمن باشد *gouchèt bè mèn bâchèd*, écoute!

گوشت *goucht*, viande, chair. — گوشت بدنمان را نریز *gouchté bèdènmân-râ nèriz*, litt. : n'étale pas la chair de notre corps, c'est-à-dire : ne livre pas ma réputation aux étrangers.

گوشه *gouchè*, coin, angle.

گوگرد *gouguèrd*, soufre.

گونه *gounè*, façon, manière. — چه گونه ou چگونه *tchègounè*, comment?

گویا *goyâ*, peut-être, pour ainsi dire, à ce qu'il semble; comme si, il paraît que.

گه *goh*, excréments. — من گه میخورم *mèn goh mîkhorèm*, je mange de l'ordure, juron.

گیاه *guiâh*, herbe, herbage, gazon.

گیر *guîr*, av. افتادن *oftâdèn* ou آمدن *âmèdèn*, tomber dans les mains de quelqu'un, être pris.

گیسو *guîssou*, cheveux, chevelure.

ل

لا اله الّا الله *lâ ilâh illâ-'llah* (ar.), il n'y a point d'autre Dieu que Dieu! exclamation d'impatience, de désespoir, etc.

لات. — لات ولوط *lât o lout*, tout seul, isolé (expression forgée).

لازم *lâzèm* (ar.), nécessaire, résultant de. — اینها چه لازم است *inhâ tchè lâzèm èst*, à quoi bon tout cela? — لازم دارم *lâzèm dârèm*, j'ai besoin.

لازمه *lâzèmè* (ar.), nécessité, obligation; لازمهٔ تدبیر *lâzèmèïé tedbîr*, mesure nécessaire.

لاله *lâlè*, tulipe; لاله زار *lâlè zâr*, parterre de tulipes.

لایق *lâïq* (ar.), qui convient, qui mérite, digne de; ce qui convient.

لباس *libâs* (ar.), vêtement, costume.

لخت *lokht*, dépouillé; av. *kèrdèn*, dévaliser, dépouiller.

لرزیدن *lèrzîdèn*, trembler.

لزگی *lèzguî*, Lesghien.

لزوم *lozoum* (ar.), nécessité, besoin; چه لزوم *tchè lozoum*, quel besoin? à quoi bon? — بقدر لزوم *bè qèdèré lozoum*, dans la mesure du nécessaire.

لعنت *la'nèt* (ar.), malédiction; خدا لعنتتان کند *khodâ la'nèttân konèd*, que Dieu vous maudisse!

لغو *laghv* (ar.), plaisanterie; *adv.*, par plaisanterie, pour rire.

لطف *loutf* (ar.), bonté, bienveillance, faveur.

لغت *loughat* (ar.), dictionnaire, vocabulaire.

لقمه *loqmè* (ar.), bouchée.

لنگ *lèng* : 1° espèce de tablier long ou de pagne qu'on attache autour des reins; 2° لنگ کردن *lèng kèrdèn*, arrêter, par ex., les passants pour les dévaliser.

لوپ *loup*, mâchoire. La forme classique est لُپوت.

لوله *loulè*, tuyau, tube; لولهٔ دم *loulèïé dèm*, bec du soufflet.

لولین *loulîn*, cruche en terre, poterie; le pot en bronze ou en cuivre est nommé آفتابه *âftâbè*.

لیلاج *leïlâdj*, n. propre; personnage légendaire dont on a fait le type de la friponerie et de la ruse.

لئیم *leyîm* (ar.), vil, ignoble, avare.

کهنه *kohnè*, vieux, expérimenté.
کی *keï*, quand? تا کی *tâ keï*, jusques à quand?
کی *ki*, pluriel, کیها *kihâ*, qui, quelles personnes? Voir که.
کیست *kîst*, pour که است, qui est-ce? qui est-il?
کیسه *kîçè* (ar.), bourse.
کیف *keïf* (ar.), plaisir, vie joyeuse.
کیفیت *keïfyyèt* (ar.), manière d'être; circonstances d'un événement; teneur.
کیمیا *kîmyâ* (ar.), alchimie, du grec χημεία; کیمیاگر *kîmyâ-guèr*, alchimiste; کیمیا ساختن *kîmyâ sâkhtèn*, faire de l'alchimie, des opérations magiques; *au fig.*, نظر شما کیمیاست *nèzèrè chomâ kîmyâst*, votre sagacité est merveilleuse.

گ

گاو *gâv*, bœuf; ماده گاو *mâdè-gâv*, vache.
گاوگل *gâvguèl*, troupeau.
گاه *gâh* (répété) tantôt, tantôt; soit. — گاهی *gâhî*, quelquefois, de temps en temps.
گدا *guèdâ*, mendiant, misérable.
گداختن *godâkhtèn*, fondre, liquéfier.
گذاردن *gozârdèn*, exécuter, accomplir, mettre; سر من گذارد *sèrè mèn gozârd*, il a mis à mes trousses; دست گذاردن, mettre la main à.
گذارش *gozârèch*, ce qui s'est passé, événement.
گذاشتن *gozâchtèn*, mettre, permettre, tolérer; laisser, abandonner, livrer; donner (un nom).
گذران *gozèrân*, part. de گذشتن, qui passe son temps. — خوش گذران *khoch-gozèrân*, qui vit bien, à son aise, qui se donne du bon temps.
گذشتن *gozèchtèn*, passer. — برای شما بد خواهد گذشت *berâïè chomâ bèd khâhèd gozècht*, il vous en cuira. — گذشت *gozècht*, c'est passé, c'est chose faite; گذشته *gozèchtè*, passé, ancien; از گذشتن *gozèchtèn èz*, passer sur une chose, l'oublier, la négliger, la sacrifier; از کار گذشتن *èz kâr gozèchtèn*, être fait sans rémission.
گرد *guèrd*, rond. — گردرا گردو میخواند *guèrdrâ guèrdou mîkhânèd*, il appelle noix tout ce qui est rond; il prend le Pirée pour un nom d'homme.
گرداندن. Voir گردیدن et گشتن.
گردش *guèrdèch*, promenade; *au fig. et par euphémisme :* incursion, razzia.
گردن *guèrdèn*, cou; گردن گرفتن *guèrdèn guiriftèn*, prendre sur son cou, à sa charge, endosser, se déclarer responsable; گردن کلفت *guèrdènè koloft*, au gros cou, un rustre, un butor.

گردو *guèrdou*, noix. Voir گرد.
گرده *guèrdè*, les reins.
گردیدن *guèrdîdèn*, tourner; *transitif*, گرداندن *guèrdândèn* ou *guèrdânîdèn*, faire tourner.
گرسنه *gorosnè*, à jeun, affamé. On remarquera l'expression vulgaire گرسنه مان است *gorosnè-mân èst*, nous avons faim, pour گرسنه هستیم *gorosnè hèstîm*.
گرفتن *guiriftèn*, prendre, s'emparer de, saisir, tenir, occuper, couvrir, boucher (et non se boucher). — دود روی هوارا گرفت *doud rouyé havârâ guirift*, la fumée envahit l'atmosphère. — Admettre, همچو میگیریم *hèmtchou miguîrîm*, admettons; گیرم, même sens. — بر گرفتن *bèr guiriftèn*, revenir, retourner sur ses pas. — چادر روزا گرفتن *tchâdèrè rourâ guiriftèn*, se voiler le visage. — سر گرفتن *sèr guiriftèn*, avoir lieu, marcher (en parlant d'une affaire). — دست گرفتن *dèst guiriftèn*, tenir. Voir نفس.
گرگ *gorg*, loup.
گرم *guèrm*, chaud, chaleur; چه گرم است *tchè guèrm èst*, qu'il fait chaud! گرم گرم *guèrm guèrm*, tout chaud tout bouillant, immédiatement.
گرمسیر *guèrmsîr*, campagne; میروم گرمسیر *mîrèvèm guèrmsîr*, je vais à la campagne.
گرو *guèrau*, gage, dépôt en garantie d'une dette; گرو معتبر *guèrauè mou'tèbèr*, gage sûr, qui inspire confiance.
گره *guèrèh*, nœud; difficulté. — گره گفتن *guèrèh goftèn*, injurier.
گریختن *gorîkhtèn*, fuir, s'échapper.
گریزاندن *gorîzândèn*, faire fuir, mettre en fuite.
گریه *guèryè*, pleurs; av. *kèrdèn*, pleurer.
گشتن *guèchtèn*, aller, devenir, être; *trans.*, گردانیدن *guèrdânîdèn*. — بر گشتن *bèr-guèchtèn*, retourner, se retourner, revenir, rétrograder; se changer, se transformer. — بر گشته *bèr-guèchtè*, changé, déchu. — بر گردانیدن *bèr-guèrdânîdèn* ou *bèr-guèrdândèn*, ramener; réfuter, rétorquer.
گفتگو. Voir le suivant.
گفتن *goftèn*, dire, parler, dénoncer. — بگو *bègou*, dis. — نگو *nègou*, ne m'en parle pas! c'est incroyable! — گفته *goftè*, ce qui est dit, parole, discours. — گفتگو *goftegou*, propos, entretien, bavardage. — در بین

tase; صاحب کشف *çâhèbé kèchf*, extatique, illuminé.

کشمش *kèchmèch*, petits raisins secs, dits raisins de Corinthe.

کشیدن *kèchîdèn*, tirer; supporter, endurer. — زحمت کشیدن *zahmèt kèchîdèn*, prendre de la peine, se donner du mal. — خودرا (ou خودی) کشیدن *khôdrâ* (ou *khôdî*) *kèchîdèn*, se retirer; دست کشیدن *dèst kèchîdèn*, retirer la main, laisser, abandonner. Voir دار. — عقب کشیدن *'aqab kèchîdèn*, reculer.

کفایت *kifâyèt* (ar.), suffisance; کفایت میکند *kifâyèt mî konèd*, cela suffit.

کفش *kèfch*, chaussure, soulier. — پا توی کفش دیگر کردن *pâ touï kèfché diguèr kèrdèn*, marcher sur les brisées de quelqu'un.

کلاغ *kolâgh*, corbeau.

کلاه *kolâh*, bonnet persan de forme conique en peau d'agneau. Les bonnets fabriqués avec la peau d'agneau de Boukhara sont les plus estimés.

کلجه *kolidjè*, vêtement de dessus, espèce de redingote à jupe arrondie et évasée.

کلمه *kélimè* (ar.), mot, parole.

کلّی *kollî* (ar.), complet; le plus important, le principal; بالکلیّة *bil-kollyè*, en totalité, entièrement.

کم *kèm* : 1° peu, petite quantité; *adv.*, un peu, moins. — کم کم *kèm kèm*, peu à peu; کمی *kèmî*, un peu. — کم کردن *kèm kèrdèn*, diminuer, soustraire, éliminer; 2° humble, vil, méprisable. — زحمت آقارا کم کنیم *zahmèté âghârâ kèm konîm*, cessons d'ennuyer monseigneur. — کم مانده است *kèm mândèèst*, peu s'en faut. — کمترین بنده *kèmtèrîn bèndè*, très humble serviteur.

کم *kom*, manche. — شمارا سر در کم میگذارند *chomârâ sèr dèr kom mîgozârènd*, ils vous trompent.

کمال *kèmâl* (ar.), perfection, talent, mérite; comble. — ارباب کمال *èrbâbé kèmâl*, gens de mérite, personnages distingués. — در کمال تعجب *dèr kèmâlé te'addjob*, au comble de l'étonnement; *adv.*, complètement, en entier.

کمالوف *kamalof*, n. propre russe.

کمر *kèmèr*, ceinture; taille, tour de taille. — کمر بستن *kèmèr bèstèn*, attacher autour des reins, ceindre; *au fig.*, se mettre à l'œuvre, entreprendre.

کن *kèn* : 1° qui creuse; 2° کن *kôn*, deuxième pers. impér. de *kèrdèn*, fais; *participe* : faisant, qui fait.

کنار *kènâr*, bord, côté. — کنار آمدن *kènâr âmèdèn*, se retirer, rester à l'écart; av. *vâ istâdèn*, même sens; کنار کشیدن *kènâr kèchîdèn*, tirer de côté, prendre à part; از کنار *èz kènâr*, à l'écart, de loin.

کناره *kènârè*, comme le précédent. — روش کناره کرده *rouch kènârè kèrdè*, se tournant de côté, à la cantonade.

کنج *koundj*, coin.

کندن *kèndèn*, arracher, creuser. — سی تومان دادن‌را جان میکند *sî tomân dâdènrâ djân mî kènèd*, donner trente tomans lui arrache l'âme. — درد دل کندن *dèrdé dil kèndèn*, apaiser la souffrance de son cœur.

کنده *koundè*, massif.

کننده *konendè*, qui fait (du verbe کردن). — مرافعه کننده *morâfa'a konendè*, celui qui dirige le procès, le juge.

کنیز *kèniz*, fille, enfant.

کو *kou*, où? en quel endroit?

کوتاه *koutâh*, court, bref; av. کردن, abréger, racourcir, épargner, couper court à, ne pas faire.

کوتك *keutek* (turc), bâton; کوتك زدن, donner des coups de bâton.

کوچك *koutchèk*, petit, bas, de petite taille; jeune enfant.

کوراوغلی *kouroghlou* (turc), nom d'un héros devenu légendaire.

کوره *korè*, foyer de forgeron, four de terre; fournée.

کوچه *koutchè*, rue, ruelle.

کور *kour* (turc), aveugle.

کول *koul* (turc : bras), épaule, dos; کول زدن *koul zèdèn*, frapper sur l'épaule, dans le sens de «recommander, conseiller».

کومك *keumèk* (turc), aide, assistance.

کوه *kouh*, montagne; کوهستان *kouhistân*, pays de montagnes, région montagneuse.

که *kè*, *pron.*, qui, lequel, laquelle; *interrog.*, *ki*, qui? (که se prononce *kè* lorsqu'il est relatif, et *ki* lorsqu'il est interrogatif, d'où l'orthographe کیست *kîst*, qui est-ce? Voir aussi کی *kî*); *conjonct.*, que; s'emploie avec le présent, le prétérit et l'aoriste; *corroboratif*, که نمی آید *kè nèmî âyèd*, certes, il ne viendra pas; — précède le discours direct : گفت که نمی دانم *goft kè nèmî dânèm*, il dit (que) je ne sais pas; — s'emploie aussi d'une manière explétive : من که نمیدانم *mèn kè nèmîdânèm*, je n'en sais ma foi! rien. — نمیخواهند که *nèmîkhâhènd kè*, elles n'en veulent absolument pas. — این که ضرری ندارد *în kè zararî nèdârèd*, ceci ne peut vraiment faire de mal à personne. — برویم که برویم *berèvîm kè berèvîm*, partons donc! partons donc! — چه میشود که *tchè mîchèvèd kè*, qu'y a-t-il donc?

قورومساق *qouroumsâq* (turc), cocu, cornard, terme injurieux.

قول *qôoul* (ar.), parole, discours; promesse. — قول مگر هست *qôoul mèguèr hèst*, dit-on la moindre chose contre un tel? — قول دادن, engager sa parole, promettre.

قولدور *qouldour* (turc), voleur. — قولدور باسان *qouldour-bâsân*, qui extermine les voleurs.

قوم *qôoum* (ar.), tribu, famille; قومی *qôoumî*, relation de famille, parenté.

قوی *qavî* (ar.), fort, robuste; قوی هیکل *qavî heïkèl*, solide, bien bâti, vigoureux.

قهر *qahr* (ar.), chagrin, ressentiment; از او قهرم *èz ô qahrèm*, je suis fâché contre lui.

قهقهه *qèhqèhè* (ar.), rire aux éclats.

قیامت *qyâmèt* (ar.), résurrection.

قید *qéïd* (ar.), lien. — در قید بودن *dèr qéïd boudèn*, courir après, être avide.

قیل وقال *qîl o qâl* (ar.), vains propos, commérages; conversation, paroles échangées.

قیمت *qeïmèt* (ar.), prix.

قیّم *qayîm* (ar.), qui tient la place, tuteur.

ك

کار *kâr*, affaire, œuvre, chose; profit, utilité, bénéfice. — کار پیش کسی آوردن *kâr piché kèssî âvordèn*, porter de l'ouvrage à quelqu'un, l'occuper. — تو چه کارهٔ *tou tchè kârèyî*, qu'es-tu donc? que vaux-tu? — دست بکار شدن *dèst bè kâr chodèn*, mettre la main à l'œuvre, entreprendre. — چه کار داری *tchè kâr dârî*, de quoi te mêles-tu? کار نداری *kâr nèdârî*, tu n'as rien à y voir. Voir خوردن. — از کار گذشتن, être fait sans rémission.

کارد *kârd*, couteau, coutelas.

کاردان *kârdân*, qui connaît les affaires, habile.

کارگر *kârguèr*, qui agit, efficace.

کاروان *kârvân*, caravane.

کاروانسرا *kârvânsèrâ*, caravansérail, khân pour les voyageurs.

کاش *kâch* et کاشکه *kâchkè*, plut à Dieu que...

کاشتن *kâchtèn*, semer.

کاغذ *kâghèz*, papier, cahier en rouleau de papier. Le pluriel est کواغذ *kavâghèz*.

کالسکه *kâlèskè*, voiture, calèche. — کالسکه‌چی *kâlèskètchî*, cocher.

کام *kâm*, vœu, désir.

کام *kâm*, palais, voûte palatale.

کامل *kâmil* (ar.), parfait, accompli.

کباب *kèbâb*, viande de mouton, etc., coupée en petits morceaux et rôtie à la brochette.

کبود *kèboud*, bleu, bleuâtre; couleur de lapis lazuli.

کبیر *kèbîr* (ar.), grand, puissant.

کتاب *kitâb* (ar.), livre.

کثیف *kèçîf* (ar.), épais, grossier, opaque.

کج *kèdj*, de travers, oblique, faux. — کج خلق *kèdj-khoulq*, de mauvais caractère, de mauvaise humeur, grognon. — کج کردن *kèdj kèrdèn*, se mettre de travers, se détourner.

کجا *kodjâ*, où? en quel endroit? از کجا *èz kodjâ*, par où? par le moyen de; کجا *kodjâ*, comment! est-ce possible? — تو کجا این کارها *tou kodjâ în kârhâ*, comment serais-tu capable d'en venir à bout!

کچل *kètchèl*, teigneux et devenu chauve.

کدام *kodâm*, qui? lequel? av. un verbe négatif : personne. — هر کدام *hèr kodâm*, chacun, quiconque.

کدخدا *kèdkhodâ*, espèce de maire, échevin.

کرامت *kèrâmèt* (ar.), faveur particulière, spécialement : don de faire des miracles accordé par Dieu à ses saints et à ses initiés.

کردگار *kèrdgâr*, créateur, Dieu.

کردن *kèrdèn*, faire. — در کردن *dèr kèrdèn*, ôter, enlever, retirer (litt. : mettre à la porte). — سر در کردن *sèr dèr kèrdèn*, sauver sa tête, se délivrer. Au contraire, *dèr kèrdèn*, formé de la prép. *dèr*, signifie gagner, acquérir : اسمی که در کردهٔ کو *ismî kè dèr kèrdèï kou*, où est la renommée que tu t'es acquise? — بکن نکنی *bèkoun nè kounî*, fais ou ne fais pas, comme il te plaira. — Le verbe *kèrdèn* s'emploie en outre dans tous les sens possibles, comme en français.

کردی *kourdî*, kurde.

کرسی *korsî* (ar.), fauteuil.

کرم *kèrèm* (ar.), bonté, générosité.

کرور *korour*, cinq cent mille. — برای دو کرور *bèrâïé dô korour*, pour un million.

کریم *kèrîm* (ar.), généreux; n. propre.

کس *kès*, personne, individu. — کسان دیگر *kèssâné dîguèr*, les autres, autrui. — بیکس *bîkès*, privé de secours, seul, isolé.

کشت *kècht*, champ.

کشتن *kochtèn*, tuer.

کشف *kèchf* (ar.), révélation du monde invisible aux initiés; ex-

قال وقيل *qâl-o-qîl* (ar.), comme قيل وقال. Voir ces mots.
قامت *qâmèt* (ar.), taille, stature.
قانع *qâné'* (ar.), content, satisfait; résigné.
قاه قاه *qâh qâh*, onomat. ah! ah! (ricanement, éclat de rire).
قايم *qâïm* (ar.), caché; av. كردن, cacher, retenir pour soi; av. *chodèn*, se cacher.
قايم مقام *qâïm-maqâm* (ar.), lieutenant, gouverneur.
قباحت *qabâhat* (ar.), faute, vilenie, mauvaise action; قباحت ندارد *qabâhat nèdârèd*, n'est-ce pas honteux?
قبرستان *qèbrèstân*, cimetière; *au fig.*, قبرستان آدم *qèbrèstâné âdam*, un cimetière d'hommes; un bourreau, un massacreur.
قبل *qèbl* (ar.), partie antérieure, devant; *prép.*, avant. — قبل از رسيدن *qèbl èz rèsîdèn*, avant d'arriver.
قبله *qeblè* (ar.), la *qybla*, direction de la Mecque; côté vers lequel se tournent les Musulmans en faisant leur prière. — قبلهٔ عالم *qeblèïé a'lèm* «centre du monde», épithète honorifique du schah de Perse.
قبور *qoubour* (ar.), pluriel de قبر, tombeaux. — اهل قبور *èhlé qoubour*, les trépassés.
قبول *qaboul* (ar.), action d'accepter, d'agréer.
قبيل *qabîl* (ar.), sorte, espèce, genre.
قپچاق *qiptchâq*, Le Qiptchâq, contrée; قپچاقها *qiptchâqhâ*, les gens du Qiptchâq.
قحط *qaht* (ar.), manque, disette; قحطش نيست *qahtèch nîst*, il n'en manque pas.
قد *qèdd* (ar.), taille, stature.
قدر *qèdr* (ar.), valeur, quantité. — اين قدر *în qèdr*, autant, tant, tellement; اين قدرها *în qèdrhâ*, assez, juste assez; چه قدر *tchè qèdr*, combien, que! هر قدر *hèr qèdr*, quelque quantité que ce soit, tout autant, quoique; همين قدر *hèmîn qèdr*, tout juste, pas plus que ceci; قدرى *qèdrî* et يك قدرى *yèk qèdrî*, une certaine quantité, un peu. — بقدر خودم *bè qèdré khôdèm*, d'après mon estime, à mon sens. — بچشم او بقدر پشهٔ نميآيد *bè tchèchmé ô bè qèdré pèchchèï nè-mîâyèd*, à ses yeux, il ne vaut pas un moucheron.
قدغن *qèdèghèn* (turc), défense; av. *kèrdèn*, défendre, interdire, empêcher.
قدم *qèdèm* (ar.), pied, pas, mesure de longueur.
قديم *qadîm* (ar.), ancien, précédent.
قراباغ *qarâbâgh*, nom de district.
قراجه. Voir جعفه.

قرار *qarâr* (ar.), tranquillité, repos; chose établie, information sûre. — قرار دادن *qarâr dâdèn*, fixer, établir.
قرآن *qourân* (ar.), le Coran, le livre saint.
قران *qrân* (pour صاحب قران, prononcé *saperân*), monnaie d'argent, dixième partie de la pièce d'or nommée *tomân*. Aujourd'hui le *qrân*, dans toute la Perse, a la valeur uniforme de 0 fr. 90 cent.
قربان *qourbân* (ar.), sacrifice, holocauste. — آقربان سرت *â qourbâné sèrèt*, ô toi pour qui je donnerais ma vie! قربان كرمت *qourbâné kèrèmèt*, puissè-je être sacrifié en échange de ta générosité! — n. propre. — قربان على *qourbân 'ali*, n. propre.
قرض *qarz*, dette; av. دادن *dâdèn*, prêter; av. گرفتن *guiriftèn*, emprunter.
قرع *qar'* (ar.), cornue d'alchimiste.
قرمز *qermez* (turc), rougeâtre, roux.
قزاق *qazâq* (et quelquefois, dans l'édition lithographiée en Perse, قزّاق), Cosaque; gendarme ou douanier.
قزوين *qazvîn*, ville célèbre de l'Azerbaïdjân, entre Téhéran et Tèbriz; قزوينى *qazvînî*, originaire de cette ville.
قسم *qèçèm* (ar.), serment, jurement; av. خوردن, faire un serment.
قسم *qèsm* (ar.), partie, espèce, sorte. — چه قسم *tchè qèsm*, de quelle manière? comment? قسمت *qèsmèt* (ar.), part, lot, sort, destinée; av. *kèrdèn*, partager.
قشنگ *qachèng*, joli, élégant.
قشون *qouchoun* (turc), bataillon.
قصور *qouçour* (ar.), manque, imperfection, insuffisance.
قضا *qazâ* (ar.), sort, destin; قضائى *qazâyî*, *adj.*, du destin.
قضيّه *qazyyè* (ar.), événement, affaire.
قطرات *qatarât* (ar.), pluriel de قطرهٔ, gouttes.
قطع *qat'* (ar.), décider, conclure (litt. : couper).
قلم *qalèm*, roseau taillé qui sert de plume à écrire. Voir مفسد.
قماربار *qomârbâz*, joueur, adonné aux jeux de hasard.
قمه *qama*, poignard à lame droite; épée courte que les Persans portent à la ceinture.
قنداق *qoundâq* (turc), maillot, langes. — بچهٔ قنداق *bètchèïé qoundâq*, enfant au maillot, nourrisson.
قواره *qovârè*, encolure, tournure d'un homme grand et solidement bâti.
قوّت *qouvvet* (ar.), force, vigueur, solidité.

فحش *fahch* (ar.), insulte, ignominie.

فخر *fakhr* (ar.), gloire, honneur.

فخريه *fakhriyè*, fém. et plur. de

فخرى *fakhrî* (ar.), honorable.

فراخور *ferâkhor* et بفراخور *bèferâkhor*, comme l'exige, en raison de, comme il convient.

فرار *firâr* (ar.), fuite; av. *kèrdèn*, s'enfuir.

فرارى *firârî* (ar.-pers.), fugitif.

فراست *firâsèt* (ar.), art de juger des choses par les signes extérieurs, pénétration, perspicacité.

فرّاش *ferrâch* (ar.), valet de pied, valet de chambre, huissier du divan; فرّاش باشى *ferrâch bâchî*, huissier en chef.

فراغت *firâghèt* (ar.), cessation d'affaire, tranquillité d'esprit, repos; بفراغت *bè firâghèt*, à loisir.

فراموش *firâmouch*, oubli. — سر خودرا فراموش كردن *sèrè khodrâ firâmouch kèrdèn*, perdre complètement la tête, être hors de soi.

فراوان *firâvân*, nombreux, abondant; *adv.*, beaucoup.

فرد *ferd* (ar.), unique, seul, isolé; vers isolé se composant d'un seul *beït*. (On trouve en ce sens le pluriel فرديات *ferdyât*.)

فردا *ferdâ*, demain.

فرزند *firzend*, fils, enfant. — فرزندت بميرد *firzendèt bè mirèd* «par la mort de ton fils!» formule de serment.

فرستادن *firistâdèn*, envoyer.

فرسخ *farsakh* (parasange), mesure itinéraire valant en moyenne six kilomètres dans le nord de la Perse. Mais dans le sud, elle dépasse parfois huit kilomètres. Sur les routes qui longent le cable anglais, le *farsakh* varie entre cinq mille cinq cent et six mille mètres.

فرصت *forçèt* (ar.), occasion.

فرض *ferz* (ar.), supposition, conjecture; بر فرض *bèr ferz*, en supposant que.

فرق *ferq* (ar.), différence.

فرقه *firqè* (ar.), troupe, catégorie de gens.

فرمان *fermân*, ordre, commandement; av. *dâdèn*, commander, donner ses ordres. — فرمايش *fermâïch*, ordre, action de commander; pluriel, فرمايشات.

فرمودن *fermoudèn*, commander, ordonner; terme de politesse pour كردن, faire. — بفرمائيد *bè fermâyid*, veuillez (parler, vous asseoir, etc., etc.). — چه مى فرمائيد *tchè mî fermâyid*, que dites-vous? — فرمايش ميفرمائيد *fermâïch mî fermâyid*, vous permettez?

فروتن *feroutèn*, humble, servile; فروتنى *feroutènî*, humilité.

فروختن *feroukhtèn*, vendre.

فرود *feroud*, en dessous, en bas. — فرود آمدن *feroud âmèdèn*, descendre.

فرياد *feryâd*, cri, clameur, exclamation. — فرياد كشيدن, se lamenter; av. *kèrdèn*, pousser des cris.

فريفتن *ferîftèn*, tromper, suborner.

فستق *fousdouq*, pistachier.

فسق *fèsq* (ar.), tromperie, déloyauté, fourberie.

فشار *fèchâr*; av. *dâdèn*, presser, serrer, comprimer.

فصاحت *fèçâhèt* (ar.), pureté, correction du langage et du style.

فصل *fèçl* (ar.), décider, juger.

فضيلت *fèzîlèt* (ar.), talent, mérite.

فقير *faqîr* (ar.), pauvre.

فكر *fikr* (ar.), pensée, réflexion; av. *kèrdèn*, penser, réfléchir.

فلان *folân* (ar.), tel, tel et tel, un tel.

فلزّات *fèlèzzât* (ar.), pluriel de فلزّ, métal; les métaux en général; scories.

فلوس *folous* (ar.), petite monnaie de cuivre; obole, chose sans valeur.

فندق *fondoq*, noisette.

فوت *faut* (ar.), trépasser, mourir; action de laisser échapper; av. *kèrdèn*, laisser échapper.

فو *fou*, interjection : fi donc!

فوج *fôoudj* (ar.), régiment.

فور *faur* (ar.), célérité, promptitude; فى الفور *fil-faur* et على الفور *'alel-faur*, rapidement, en toute hâte.

فوق *fôouq*, n. propre.

فهم *fèhm* (ar.), qui comprend.

فهميدن *fèhmidèn*, comprendre, savoir. — فهميده *fèhmidè*, entendu, intelligent.

فيلسوف *filsouf* (ar.), philosophe, mentor, moraliste; se prend en mauvaise part.

ق

قادر *qâder* (ar.), capable, en état de.

قارون *qâroun*, n. propre; personnage de la légende biblique, considéré par les Musulmans comme le type de la richesse : «un Crésus.»

قاز *qâz*, synonyme de عباسى *'abbâssî*, ancienne monnaie valant quatre شاهى *châhi*. — پنج قاز *pèndj qâz* ou vingt *abbâssi* font un *saperân*, soit quatre-vingt-quinze centimes au cours actuel.

قاطر *qâtèr* (turc), mule, mulet, bête de somme. — قاطرچى *qâtèrdji*, muletier; قاطرچى گرى *qâtèrdji guèri*, métier de muletier.

'oulouvèn kebîrèn, dans sa grandeur sublime (en parlant de Dieu); c'est une allusion au Koran, XVII, 45.

علوم *'ouloum* (ar.), pluriel de علم, sciences, connaissances, surtout les sciences religieuses telles que le Koran, les traditions, etc.

علی حده *'ala hèdè* (ar.), séparément, à part. — علی هذا *'ala hazâ* (ar.), c'est pour cela, donc, en conséquence.

عليل *'alîl* (ar.), malade.

عمامه *'amâmè* (ar.), turban, coiffure des *oulemas* et de certaines catégories de derviches.

عمر *'eumr* (ar.), vie, existence.

عمل *'amèl* (ar.), acte, effet, manière d'agir, conduite; av. *kèrdèn*, agir; عمل آمدن *'amèl âmèdèn* (neutre), agir, produire son effet; بعمل آوردن *bè 'amèl âvordèn*, mettre en œuvre, faire, pratiquer.

عمله *'amèlè* (ar.), ouvriers, aides, subalternes; c'est le pluriel de عامل.

عمّه *'ammè* (ar.), tante paternelle.

عمو *'amou*, oncle; de l'arabe عمّ.

عوض *'èvèz* (ar.), action de changer, de compenser; *adv.*, au lieu de; عوض کردن *'èvèz kèrdèn*, substituer, changer.

عهده *'euhdè* (ar.), charge, emploi, responsabilité. — از عهده بر آمدن *èz 'euhdè bèr âmèdèn*, s'acquitter d'un devoir, en venir à bout, et, en général, venir à bout d'une chose, s'en débarrasser.

عيادت *'eyâdèt* (ar.), visite à un malade.

عيّار *'ayyâr* (ar.), rusé, fripon, fourbe.

عيب *'èïb* (ar.), défaut, vice; av. *guiriftèn*, trouver en défaut, critiquer. — عيب که نداشت *'èïb kè nè dâcht*, certes, il n'y a pas de mal à cela; برای شما عيب دارد *berâïé chomâ 'èïb dârèd*, il vous en cuirait.

عين *'aïn* (ar.), l'essence d'une chose; بعينه *bè 'aïnihi* ou بعينها *bè 'aïnihâ*, exactement, pareil.

غ

غارت *ghârèt* (ar.), pillage; av. *chodèn*, être pillé.

غافل *ghâfil* (ar.), ignorant, sans notion d'une chose, négligent.

غرچه *ghèrtchè*, grincement; av. *kèrdèn*, grincer (des dents).

غرض *gharèz* (ar.), but, intention, projet; synon. de مقصود, vue intéressée, cupidité.

غروب *ghouroub* (ar.), coucher du soleil.

غريب *gharîb* (ar.), étrange, extraordinaire, insolite; *adv.*, étrangement, extraordinairement.

غزال *ghazâl* (ar.), gazelle.

غصّه *ghoussè* (ar.), tourment, ennui.

غضب *ghazèb* (ar.), colère, fureur; غضبناك *ghazèbnâk*, en colère, irrité.

غفّار *ghaffâr* (ar.), miséricordieux; n. propre.

غفلت *ghaflèt* (ar.), incurie, négligence, ignorance; av. *kèrdèn*, négliger, se laisser prendre au dépourvu; غفلتاً *ghaflètèn*, soudain, à l'improviste, à l'insu.

غفور *ghafour* (ar.), qui pardonne, clément; n. propre.

غلاف *ghèlâf* (ar.), fourreau.

غلام *gholâm* (ar.), domestique à cheval, courrier, messager.

غلط *ghalat* (ar.), faute, erreur, sottise; av. *kèrdèn*, faire une faute. (Dire à un Persan *ghalat kèrdî* équivaut à lui dire le mot de Cambronne.) — غلط کردم *ghalat kèrdèm*, j'avoue ma faute.

غلغله *gholgolè* (ar.), bruit de voix, murmures confus, gazouillements.

غلّه *ghèllè* (ar.), les biens de la terre, les céréales, les moissons.

غم *gham* (ar.), chagrin, souci. — غم مخور *gham mè khôr*, ne t'inquiète pas.

غنيمت *ghanîmèt* (ar.), butin, capture. — غنيمت شمردن *ghanîmèt chomordèn*, considérer comme une aubaine, profiter de l'occasion.

غوبورناتور *goubournâtour* (du russe), gouverneur, préfet.

غير *ghaïr* (ar.), autre, différent, étranger. — غير از *ghaïr èz*, excepté, sauf. — غير از اين *ghaïr èz in*, autre que ceci; غير اين نيست *ghaïrè în nîst*, ce n'est pas autrement.

غيرت *ghaïrèt* (ar.), ambition, émulation.

غيظ *ghaïz* (ar.), colère, mauvaise humeur.

ف

فارس *fâris*, Perse; فارسی *fârissî*, qui concerne la Perse, persan; زبان فارسی *zèbânè fârissî*, la langue persane.

فارغ *fârigh* (ar.), libre de soucis, oisif, de loisir.

فامّا *fèammâ* (ar.), mais; expression plus énergique que امّا *ammâ*.

فايده *fâïdè* (ar.), avantage, utilité. — چه فايده *tchè fâïdè*, à quoi bon? — مگر بيفايده است *mèguèr bî fâïdè èst*, est-ce donc inutile?

ظ

ظالم *zâlèm* (ar.), méchant, despote.

ظاهراً *zâhérèn* (ar.), certainement, certes, assurément.

ظرف *zèrf* (ar.), vase, récipient.

ظلمه *zolmè* (ar.), injustice, oppression; اهل ظلمه *èhlé zolmè*, injuste, tyrannique. Cette expression paraît ici s'appliquer aux fonctionnaires du Divan, receveurs d'impôts, etc.

ع

عاجز *'âdjiz* (ar.), impuissant à faire une chose, incapable; sans ressources.

عادت *'âdèt* (ar.), habitude, coutume.

عارف *'ârif* (ar.), qui connaît, qui est au courant.

عالم *'âlim* (ar.) : 1° savant, instruit; docteur; 2° *'âlèm*, le monde, l'ensemble des choses créées : عالم طبیعت *'âlèmé tabi'èt*, le monde de la nature; همه عالم *hèmè 'âlèm*, tout le monde, tous les gens; عالمی *'âlèmî*, même sens.

عاید *'âïd* (ar.), revenant, faisant retour; عاید شدن, revenir.

عبادت *'ibâdèt* (ar.), culte de Dieu, adoration, œuvres pieuses.

عبارت *'ébârèt* (ar.), manière de s'exprimer, de définir ou expliquer; عبارت است *'ébârèt èst*, cela signifie, cela est nommé.

عبّاس *'abbâs*, n. propre.

عبث *'abès* (ar.), pour عبثاً, vainement, en pure perte, inutilement.

عبرت *'èbrèt* (ar.), exemple; exemplaire.

عجب *'adjèb* (ar.), étrange, extraordinaire. — عجب احمق است *'adjèb ahmaq èst*, il est joliment sot! — چه عجب *tchè 'adjèb*, par quel hasard? — عجب میگوئی *'adjèb migoûyî*, tu dis de drôles de choses! — Pluriel, عجایب *'adjâïb*, choses étonnantes, merveilles; عجایب المخلوقات *'adjâïb ol-makhlouqât* «merveilles des créatures», titre d'un livre très populaire en Perse, et dont l'auteur est Kazwini.

عجز *'adjz* (ar.), faiblesse, impuissance, pauvreté; manifestation, par un signe quelconque, de son impuissance.

عجیب *'adjîb* (ar.), étonnant, merveilleux.

عداوت *'adâvèt* (ar.), inimitié, hostilité.

عذاب *'azâb* (ar.), châtiment, tourment.

عذر *'azr* (ar.), excuse. — عذر خواستن *'azr khâstèn*, s'excuser, demander pardon; عذر خواهی *'azr khâhî*, présenter des excuses, chercher à s'excuser.

عرّاده *'arrâdè*, voiture; c'est aussi le synonyme de عرابه *'arâba*, chariot.

عرش *'arch* (ar.), le trône de Dieu, placé dans le neuvième ciel; عرش برین *'arché bèrîn*, au plus haut des cieux.

عرض *'arz* ou *'èrz* (ar.) : 1° exposer, présenter. — عرض کردن est très usité dans le sens de «dire», avec une nuance de respect; 2° largeur; در عرض *dèr 'arz*, sur.

عرق *'arèq* (ar.), esprit de vin, alcool. — عرق کوگرد *'arèqé gougèrd*, acide sulfurique.

عروس *'arous* (ar.), fiancé, épousée; عروسی *'aroussî*, mariage, noce.

عریضه *'arîzè* (ar.), déposition en justice; av. *dâdèn*, déposer.

عزیز *'azîz* (ar.), précieux, cher; عزیز بیک *'azîz bek*, n. propre; عزیز من *'azîzé mèn*, mon cher.

عشق *'èchq* (ar.), amour.

عشقبازی *'èchqbâzî* (ar.-pers.), manège d'amour, la cour qu'on fait à une femme.

عصا *'açâ* (ar.), bâton; عصایش زد, *açâïèch zèd*, il a fiché en terre son bâton, il s'est arrêté.

عصر *'açr* (ar.), temps de l'après-midi où se fait la prière dite de l'*açr*, vers trois heures.

عطر *'atr* (ar.), parfum.

عفریته *'ifrîtè* (ar.), monstre, diablesse, laide comme un monstre.

عقب *'aqab*, talon, et عقبتر *'aqab-tèr*, *adv.*, en arrière. — عقب نشستن *'aqab nichèstèn*, se mettre à l'écart, se reculer; عقب جستن *'aqab djèstèn*, sauter en arrière.

عقد *'aqd* (ar.), contrat de mariage; زن عقدی *zènè 'aqdi*, femme légitime; عقد کردن *'aqd kèrdèn*, contracter mariage, marier.

عقل *'aql* (ar.), raison, esprit, raisonnement; عقلت نمی رسد *'aqlèt nèmî rèssèd*, tu n'as pas l'âge de raison.

عکس *'aks* (ar.), répercussion, écho.

علاج *'alâdj* (ar.), remède, traitement, expédient.

علف *'alèf* (ar.), herbe coupée, foin.

علم *'ilm* (ar.), notion, science; av. *dâchtèn*, savoir, connaître.

علو *'oulouv* (ar.), grandeur, exaltation, sublimité; علوّا کبیرا

venable, utile, le meilleur parti. — صلاح ميدانم *çalâh mî dâ-nèm*, je considère comme sage. — صلاح نميبينم *çalâh nè-mî-bînèm*, je ne juge pas à propos (de le faire, ou que tu le fasses, ou qu'il le fasse, etc.).

صلح *çolh* (ar.), paix, arrangement à l'amiable.

صلحا *çolèhâ* (ar.), pluriel de صالح, vertueux, honnêtes.

صندوق *çandouq*, coffre, caisse.

صنعت *çana'èt* (ar.), métier, profession.

صوت *çôout* (ar.), voix.

صورت *çourèt* (ar.), forme, aspect, tableau, figure, visage, cas, supposition. — درين صورت *dèr în çourèt*, en ce cas; در هر صورت *dèr hèr çourèt*, de toute façon, dans tous les cas. — كارىرا صورت دادن *kârîrâ çourèt dâdèn*, arranger une affaire, la terminer heureusement.

صونا *çounâ*, nom de femme.

صيغه *çighè* (ar.), formule: 1° contrat où est stipulé le mariage temporaire nommé *mout'a*; 2° femme mariée en vertu de ce contrat.

ض

ضابطه *zâbètè* (ar.), règle, loi.

ضامن *zâmèn* (ar.), répondant, garant; آن وقت من ضامن *ân vakht mèn zâmèn*, je garantis alors.

ضايع *zâyi'* (ar.), perdu, gâté, abîmé.

ضرر *zarar* (ar.), dommage, détriment, inconvénient; ضرر ندارد *zarar nè dârèd*, il n'y a pas de mal; ضرر خوردن *zarar khordèn*, faire tort, nuire.

ضرور *zarour* (ar.), nécessaire, utile. — آنرا ضرور نداريم *ânrâ zarour nè dârîm*, nous n'avons pas besoin de cela. — ضروريات *zarouryât*, choses nécessaires, besoins.

ضعيفه *zè'îfè* (ar.), faible; femme.

ط

طاعون *tâ'oun* (ar.), peste.

طاقت *tâqat* (ar.), force de supporter, patience; av. *âvordèn*, avoir la force de supporter.

طاقچه *tâqtchè*, niche où l'on serre les effets.

طالب *tâlib* (ar.), qui recherche, poursuivant, demandant.

طاوس *tâvous* (ar.), paon; طاوس درّه *tâvous-dèrrè*, la plaine de Tâvous, nom de lieu.

طايفه *tâïfè* (ar.), corporation,

troupe, gens; *adv.*, en troupe; ordre (de derviches).

طبيب *tèbîb* (ar.), médecin, docteur, synon. de حكيم *hèkîm*; طبيبى *tèbîbî*, profession de médecin, art médical.

طپانچه *tapântchè*, pistolet.

طرح *tarah* (ar.), jeter. Dans la technologie des alchimistes, ce mot signifie : «opérer la transmutation des métaux» au moyen de la poudre de projection ou *aliksîr*.

طرف *tèrèf* (ar.), côté, direction; *adv.*, du côté, vers. Ce mot, comme جانب *djânib*, est souvent explétif, surtout quand il précède les noms de lieu; pluriel, اطراف *atrâf*. — از طرف او *èz tèrèfé ô*, de sa part, en son nom. — بطرف او *bè tèrèfé ô*, de son côté, en sa faveur. — طرفين *tèrèfeïn*, les deux parties (en litige).

طرفة العين *torfet ol-'aïn* (ar.), clin d'œil, un instant.

طريق *tarîq* (ar.), route, voie, manière.

طعنه *ta'nè* (ar.), objet des médisances, des moqueries; av. *zèdèn*, faire des reproches, donner des coups de langue.

طفل *tifl* (ar.), petit enfant.

طلا *tèlâ*, or, matière d'or, pièce d'or.

طلب *tèlèb* (ar.), action de demander, réclamation.

طمع *tama'* (ar.), désir, convoitise; طمع كار *tama'-kâr*, avide, cupide; طمع كارى *tama'-kârî*, avidité, cupidité.

طور *tôour* (ar.), manière, procédé. — چه طور *tchè tôour*, comment? — اينطور كه *în tôour ké*, de la manière que, ainsi que; طورى *tôourî*, d'une certaine façon, un peu; از آن طور مرد *èz ân tôouré mèrd*, d'un homme de ce genre, tel que lui; طورى بشود *tôourî bèchèvèd*, nous ferons en sorte. — همچو بطور استادى *hèmtchou bè tôour ostâdî*, tu as acquis la certitude, tu connais le procédé.

طول *toul* (ar.), longueur, délai; اين كار طولى ندارد *în kâr toulî ne dârèd*, cette affaire ne durera pas longtemps; طولانى *toulânî*, long, qui traîne en longueur.

طوى *touï* (turc), noce, festin de noce.

طهران *tèhrân*, Téhéran, capitale du royaume de Perse.

طى *tayy* (ar.), parcourir une route, voyager.

شنفتن *chonofièn* (vulg. pour شناختن), connaître.

شنیدن *chénidèn*, entendre, écouter, entendre dire; شنیده *chénidèi*, as-tu ouï dire?

شوخ *choukh*, plaisant, drôle, audacieux; من واروج شوخ شوخ, moi et Oroudj, nous sommes deux farceurs; شوخی *choukhi*, insolence, audace; plaisanterie, badinage; شوخی کردن *choukhi kèrdèn*, plaisanter, badiner. — شوخیت نگیرد *choukhi-t nèguirèd*, que l'audace ne s'empare pas de toi.

شوق *chauq* (ar.), désir, inclination, sympathie.

شوهر *chôhèr*, mari, époux; شوهر دادن *chôhèr dâdèn* ou بشوهر دادن *bè chôhèr dâdèn*, faire épouser, donner un mari; شوهر کردن *chôhèr kèrdèn*, se marier, prendre un mari, av. ب.

شهادت *chèhâdèt* (ar.), témoignage, attestation; av. دادن, témoigner en justice; بشهادت بردن *bè chèhâdèt bordèn*, produire en témoignage.

شهر *chèhr*, ville.

شهرت *chohrèt* (ar.), célébrité, grande notoriété. — شهرت دادن *chohrèt dâdèn*, répandre le bruit, divulguer.

شهود *chohoud* (ar.), pluriel de شاهد, témoins.

شیاطین *chèyâtîn* (ar.), pluriel de شیطان; voir ce mot.

شیخ *cheikh* (ar.), vieillard, chef d'une communauté de derviches; titre honorifique; شیخنا *cheikhnâ*, notre cheikh, terme de respect, quand on adresse la parole à un personnage de ce genre; شیخ سعدی *cheikhé saadi*, un des poètes les plus populaires de la Perse, Saadi.

شیدا *cheïdâ*, fou d'amour, éperdu; n. propre.

شیر *chîr* : 1° lait; پسری در شیر *pèçèri dèr chîr*, enfant à la mamelle, nourrisson; شیر دار *chîrdâr*, qui a du lait, qui allaite; 2° lion; هی شیرم *heï chîrem*, mon lion, mon brave!

شیرینی *chîrîni*, sucreries, bonbons.

شیشه *chîchè*, verre, bouteille, fiole.

شیطان *cheïtân* (ar.), pluriel, شیاطین *chèyâtîn*, Satan, démon, rusé, coquin. — شیطان خیال *cheïtân-khiyâl*, méphistophélique.

شیطانت *cheïtânèt*, diablerie; شیطانت کاری *cheïtânèt-kâri*, même sens.

ص

صاحب *çâhèb* (ar.), possesseur, maître, ami; صاحب خانه *çâhèb khânè*, maître de maison; صاحب فلان هنر *çâhèbé folân honèr*, qui a tel ou tel talent; صاحب شدن, posséder, devenir maître.

صادر *çâdir* (ar.), émanant, se produisant; av. شدن, arriver, avoir lieu.

صاف *çâf*, simple, pur, intègre. — صاف وصادقی *çâf o çâdiqî*, honnêteté et loyauté.

صالح *çâlèh* (ar.), bon, vertueux; n. propre.

صبح *çoubh* (ar.), matin, matinée.

صبر *çabr* (ar.), patience, attente; av. *kèrdèn* ou *nemoûdèn*, patienter, attendre; صبر کن *çabr kôn*, attends donc.

صحبت *çohbèt* (ar.), entretien, conversation; میان صحبت *myânè çohbèt*, tout en causant.

صحرا *çahrâ* (ar.), campagne, plaine, désert.

صد *çèd*, cent.

صدا *çèdâ* (ar.), écho, son, murmure, voix; صدا کردن *çèdâ kèrdèn*, appeler, héler, convoquer; صدای مهیب *çèdâié mohîb*, voix tonnante, terrifiante; بصدای بلند *bèçèdaï bolènd*, à haute voix.

صداقت *çadâqat* (ar.), vérité, loyauté.

صدر *çadr* (ar.), place d'honneur, siège du président au tribunal.

صدقه *çadaqa* (ar.), aumône légale, charité, bonne œuvre; صدقه رفتن *çadaqa rèftèn*, se présenter en solliciteur, supplier.

صراحةً *çarâhatèn* (ar.), clairement, explicitement.

صرّاف *çarrâf* (ar.), changeur, banquier.

صرف *çarf* (ar.), emploi, dépense; av. *kèrdèn*, dépenser, employer.

صریح، صریحه *çèrîh*, *çèrîhè* (ar.), clair, précis.

صغیر *çaghîr* (ar.), petit, faible.

صف *çaff* (ar.), rang, rangée, file; صفّ بستن *çaffi bèstèn*, se mettre en rang; سر صف *sèré çaff*, hors du rang, en avant des autres.

صفا *çèfâ* (ar.), plaisir, joie; صفا کردید *çèfâ kèrdîd*, formule de politesse quand on reçoit une visite; با صفا *bâ çèfâ*, agréable charmant.

صفر *çèfèr* (ar.) : 1° nom du second mois de l'année musulmane; 2° n. propre, صفر بیك *çèfèr bek*.

صلاح *çalâh* (ar.), ce qui est con-

chakhé nèfîr, corne donnant un son très aigu, dans laquelle soufflent les derviches.

شاعر chā'ér (ar.), poète.

شاگرد châguérd, disciple, élève. — لیلاج شاگردش نمیشد leïlâdj châguérdèch nèmîchod, Leïlâdj (le fripon) ne serait pas digne d'être son élève.

شال châl, châle, étoffe de prix. — شال ترمه châlé tèrmè, cachemire.

شام châm, soir; dîner ou souper.

شامل châmîl (ar.), qui embrasse, enveloppe, complet, parfait.

شأن chân (ar.), haute situation.

شان chân (abrév. de ایشان), pron. de la trois. pers. pluriel : eux, leur. — سرهاشان serhâchân, leurs têtes. — Par politesse : lui, sa seigneurie.

شانه chânè, peigne; av. kèrdèn, peigner.

شاه châh, roi, souverain; شاهزاده châhzâdè, fils de roi, prince royal.

شاهباز châhbâz, faucon royal, petit nom d'amitié.

شاهد châhéd (ar.), témoin.

شاهی châhî : 1° royal; 2° sou.

شاید châyèd, peut-être, il est possible que.

شایستگی châyèstègui, convenance.

شایق châïq (ar.), désireux, avide, impatient.

شب chèb, nuit, soir; شبرا chèb-râ, pendant la nuit; شب کلاه chèb-kolâh, bonnet de nuit; شبانه روز chèbânè rouz, un jour et une nuit; شب کردن chèb kèrdèn, passer la nuit. — جای بدی شب کردم, je me suis fourvoyé.

شبهه chobhèh (ar.), doute (se prononce vulg. chohbè).

شبیه chèbîh (ar.), ressemblant.

شتر chotor, chameau; شتر دار chotor-dâr, formée de chameaux (caravane).

شدت chiddèt (ar.), force, violence, excès.

شدن chodèn : 1° devenir, être, se faire, être possible. Ce verbe auxiliaire sert à former le passif des verbes persans : گفته شدن goftè chodèn, être dit; رفته شده باشد rèftè chodè bâchèd, il doit être parti. — می شود mî chèvèd, c'est possible, soit; 2° partir, s'en aller, mourir. — شدنی chodènî, ce qui doit arriver, l'avenir, la destinée, événement, chose qui peut arriver. — هم میشد ساخت hèm mîchod sâkht, était-il possible de faire!

شر chèrr (ar.), méchanceté, mal, maléfice.

شرارت chèrârèt (ar.), ennuis, difficultés.

شراره chirârè (ar.), étincelle, jet de flammes.

شرایط chèrâït (ar.), pluriel de شریطة, conditions.

شرط chèrt (ar.), convention, condition, stipulation; بشرطی که bè chèrtî kè, à la condition que, pourvu que; s'emploie aussi sans kè.

شرم chèrm, pudeur, honnêteté.

شرمنده chèrmèndè, honteux, confus.

شروع chorou' (ar.), action de commencer, entreprendre, se mettre à. Cf. بنا.

شریف chèrîf (ar.), noble, illustre, descendant du Prophète.

شریک chèrîk (ar.), associé, copartageant.

شستن chostèn, laver. — دست شستن از dèst chostèn èz, renoncer à, faire le sacrifice.

شش chèch, six.

شصت chèst, soixante.

شعاع chi'â' (ar.), rayons du soleil.

شعر chè'r (ar.), poésie, vers; av. khândèn, réciter des vers; اشعار èch'âr, pluriel : poésies, pièces de vers, recueil de poésies.

شعور chou'our (ar.), connaissance. — بی شعور bî-chou'our, qui n'a pas le sens commun, qui ne sait ce qu'il fait.

شغال chaghâl, chacal.

شغل choghl (ar.), occupation, travail, emploi.

شک chèkk (ar.), doute, incertitude. — بی شک bî chèkk, sans aucun doute, certainement.

شکار chèkâr, chasse, proie, gibier à poils; chèkâr kèrdèn, chasser, prendre à la chasse (s'emploie aussi comme nom d'amitié).

شکایت chikâyèt (...) plainte, doléance. — از دست فلان بشکایت آمدن èz dèsté folân bè chikâyèt âmèdèn, porter plainte contre quelqu'un.

شکرانه chokrânè (ar.-pers.), gratitude, rémunération.

شکستن chikèstèn, briser, rompre.

شکل chèkl (ar.), forme extérieure, figure.

شکم chèkèm, ventre.

شکوفه chèkoûfè, fleurs.

شکوه chèkvè, plainte, grief.

شما chomâ, pronom personnel de deuxième personne plur. : vous voir aussi, تان tân.

شماخی chamâkhî, ville du Karabagh.

شمردن chomordèn, compter; شماره chomârè, compte, nombre.

شمس الدین chèms ouddîn, n. pr.; شمس الدینلو chèms ouddînlu, de la tribu de Chèms ouddîn.

شمشیر chèmchîr, sabre.

شناختن chinâkhtèn, connaître (une personne); savoir.

شناسانیدن chinâssânîdèn, faire connaître, instruire.

qui est mérité. — بسزا رساندن *bè sèzâ reçândèn*, infliger un châtiment mérité.

سست *sost*, faible, débile; دخترهٔ سست ولنگ *dokhterèïé sost o lèng*, une fille faible et boiteuse, une chétive personne.

سعادت *se'âdèt* (ar.), bonheur, félicité.

سعی *sa'i* (ar.), soin, effort.

سفارش *sefârèch*, recommandation, message.

سفاهت *sèfâhèt* (ar.), sottise; av. *kèrdèn*, faire des sottises, se montrer sot, niais.

سفر *sèfèr* (ar.), voyage.

سفید *sefîd*, blanc.

سفیه *sèfîh* (ar.), sot.

سقف *saqf* (ar.), toit, toiture, plafond.

سگ *sèg*, chien; پدر سگ *pèdèr-sèg*, qui a un chien pour père, fils de chien!

سکّاکی *sekkâkî*, surnom ethnique d'un magicien célèbre en Perse. Ce n'est peut-être que le fameux compilateur Abou Ya'koub Sekkâki, auteur du *Miftâh el-'Oloum*, mort en 1229 de J.-C.

سکوت *sokout* (ar.), silence; av. *kèrdèn*, se taire.

سکه *sèkkè* (ar.), empreinte de la monnaie; سکه دار *sèkkè-dâr* et سکه زده *sèkkè-zèdè* (monnaie) frappée, marqué au coin. — نقرهٔ بی سکه *noqrèïé bî sèkkè*, argent en lingot, non monnayé.

سکینه *sekînè* (ar.), tranquillité, calme; n. propre.

سلام *sèlâm* (ar.), salut des musulmans. — سلام علیکم *sèlâm 'alèïkoum*, sur vous soit le salut! On rend quelquefois le salut par la même phrase, au lieu de علیکم السلام *'alèïkoum es-sèlâm*.

سلامت *sèlâmèt* (ar.), santé, bon état; سلامت باش *sèlâmèt bâch*, porte-toi bien!

سلمان *selmân* (ar.), n. propre. C'était le nom d'un ami intime du khalife Alì.

سمت *sémt* (ar.), côté, direction; بسمتی *bè sémti*, d'un côté quelconque.

سمندر *sèmèndèr*, salamandre.

سمیع *sèmî'* (ar.), qui écoute, docile; n. propre.

سنگ *sèng*, pierre, pierre meulière et à aiguiser; سنگی *sèngui*, en pierre; pierreux.

سنگاب *sèngâb*, pierre d'eau, dénomination usitée pour mesurer le volume d'eau écoulé par les canots (قنـــاوات). Dans les grandes villes, comme Téhéràn et Ispahân, le *sèngâb* correspond à seize ou dix-sept litres par seconde.

سو *sou*, côté, direction (prép.), et بسو *bèsou*, vers. — سوی خود تیشه زدن *souïé khôd tîchè zèdèn*, frapper avec la hache de son côté, ne penser qu'à soi.

سوا *sèvâ* (ar.), sauf, excepté. — سوا شدن *sèvâ chodèn*, se quitter, se séparer; سوا کردن *sèvâ kèrdèn*, séparer.

سواد *sèvâd* (ar.), encre, écriture. اهل سواد *èhlé sèvâd*, lettré, instruit.

سوار *sovâr*, cavalier; porté en voiture; av. *chodèn*, monter à cheval, monter en voiture.

سؤال *souâl* (ar.), questionner, interroger; سؤال جواب کردن, questionner et répondre, causer, dialoguer.

سوتنیقوف *sotnikof*, n. pr. russe.

سوخت *soukht*, brûlé, gaspillé, perdu; دل سوخته *dilé soukhtè*, désolé, désespéré.

سوختن *soukhtèn*, brûler, act. et neutre; دلم برای تو میسوزد *dilèm bèrâïé tou mîsouzèd*, mon cœur brûle pour toi, tu m'affliges.

سود *soud*, profit, utilité.

سودا *sevdâ* (ar.) : 1° mauvaise humeur, mélancolie. — سودا کرده *sevdâ kèrdè*, à regret; 2° *soudâ kèrdèn*, faire marché, stipuler; سوداگر *soudâ-guèr*, marchand.

سوزاندن *souzândèn*, brûler, consumer.

سوزش *souzèch*, brûlure, feu.

سوگلی *sevguilî* (du verbe turc *sevmek*, aimer), aimant, amoureux.

سول *sol*, mot russe signifiant « sel ».

سه *sè*, trois; سیم ou سیوم *siom* ou *sivom*, troisième.

سهل *sèhl* (ar.), facile, aisé.

سهو *sèhv* (ar.), erreur, faute, négligence.

سی *sî*, trente.

سیاحت *syâhèt* (ar.), voyage, pérégrination; av. *kèrdèn*, voyager.

سیاه *syâh* (et سیه), noir, sombre, désolé; سیه روز *syèh-rouz*, malheureux, désespéré; سیاهی *syâhi*, noirceur, objet éloigné.

سیب *sîb*, pomme. On dit de deux personnes qui se ressemblent : دو نصف سیبی شده اند *dou nèçfé sîbî chodè ènd*, ce sont deux moitiés de pomme.

سیر *sîr*, rassasié; *adv.*, à satiété.

سینه *sînè*, poitrine, sein.

ش

شاخ *châkh* : 1° branche, rameau; شاخه *châkhè*, réunion de branches, branchage; 2° corne, cornet à bouquin; شاخ نفیر

زیرک *zîrèk* (prononc. vulg., زرنگ *zèrèng*), avisé, intelligent.

زینب *zèïnèb* (ar.), n. propre de femme.

زینت *zînèt* (ar.), ornement, parure; *zînèt kèrdèn*, se parer, faire toilette.

renverser; زیر زمین *zîré zèmîn*, sous terre, souterrain; در زیر *dèr zîr*, en dessous, sous.

زیرا *zîrâ*, car, en effet. — زیرا که *zîrâkè*, parce que.

زیرجامه *zîrèdjâmè*, caleçon, pantalon de dessous.

س

سابقا *sâbiqâ* (ar.), auparavant, précédemment.

ساختن *sâkhtèn*, fabriquer, faire, opérer, mettre en œuvre, inventer. — از دستش کاری ساخته نمیشود *èz dèstèch kârî sâkhtè nèmîchèvèd*, il n'est bon à rien. — سخن ساختن *soukhèn-sâkhtèn*, faire un conte.

ساعت *sâ'èt* (ar.): 1° heure; ساعت نجومی *sâ'èté nodjoumî*, heure sidérale déterminée par le retour consécutif des étoiles au même point; 2° montre.

ساکت *sâkit* (ar.), silencieux, muet.

ساکن *sâkin* (ar.), domicilié, habitant; tranquille, en repos.

سال *sâl*, année, an; سالی *sâlî*, chaque année, par an. — صد ساله *çèd sâlè*, centenaire.

ساموق *sâmouq*, bourgade du Caucase, sur le Kour; elle est située au nord de Guendjè (Élisabetpol); ساموقلو *sâmouqlu* (av. la terminaison turque لو ou لی qui indique l'origine), originaire de Sâmouq; nom propre.

سایر *sâïr* (ar.), tout, tout le reste, tous les autres; pluriel : سایرین *sâïrîn*.

سبب *sèbèb* (ar.), cause, motif. — بچه سبب *bè tchè sèbèb*, pourquoi?

سبحان *sobhân* (ar.), action de glorifier. — سبحان الله *sobhân allâh*, Dieu soit glorifié! formule prise comme exclamation de surprise ou de crainte.

سبز *sèbz*, vert.

سبقت *sèbèqèt* (ar.), action de devancer, se hâter pour arriver le premier.

سبیر *sibîr* (du russe), Sibérie.

سبیل *sèbîl* (ar.), moustache; سبیل کنده *sèbîlé kèndè*, moustache rasée, sans moustache.

سپردن *sopordèn*, confier, mettre en dépôt.

ستادن *sitâdèn*, prendre; بستان *bè-stân*, prends, tiens.

ستار *settâr* (ar.), qui voile ou cache (les fautes); n. propre.

ستم *sètèm*, persécution, mauvais traitement.

سجاده *sèddjâdè* (ar.), tapis de prière.

سخت *sakht*, dur, serré, avare.

سخن *sakhoun* ou *soukhèn*, parole, discours. — سخندان *soukhèndân*, qui sait ce que parler veut dire. Voir ساختن.

سر *sèr*, tête, bout, commencement, fin; but, direction, intention; partie supérieure; *prépos.*, sur. — سر تا پا *sèr tâ pâ*, de la tête aux pieds, d'un bout à l'autre. — سر خودمرا *sèré khodèmrâ*, par moi-même, pour moi-même. — سر مطلب *sèré matlèb*, sujet de la demande, but qu'on se propose. — سر ماه *sèré mâh*, au bout du mois. — آن سر محله ما *ân sèré mahâllè mâ*, du côté de nos tentes. — سر راه *sèré râh*, sur la route; سر سنگ *sèré sèng*, sur une pierre. — آمدید سر من *âmèdîd sèré mèn*, vous m'êtes tombés dessus. — سر پا *sèré pâ*, sur pied, debout; av. *kèchîdèn*, ouvrir le chien du fusil, l'armer. — در سر *dèr sèr*, du chef de, sous prétexte de. — Opposé à پسر, le mot *sèr* désigne les personnes plus âgées ou occupant une position supérieure. — سر زدن *sèr zèdèn*, se montrer, apparaître, arriver. — سر گرفتن *sèr guiriftèn*, avoir lieu. — سر نهادن *sèr nèhâdèn*, se diriger vers, courir. — سر هم *sèr hèm*, en tas, en bloc. — دور سرت گردم *dôouré sèrèt guèrdèm*, puissé-je tourner autour de ta tête! formule de respect.

سر *sirr* (ar.), secret, mystère.

سراسیمه *sèrâsîmè*, troublé, stupéfait.

سراغ *sirâgh*, signe, indication, information. C'est le turc oriental سوراغ, du verbe سورماق, rechercher, demander.

سرآمد *sèrâmèd*, celui qui marche en tête, premier, chef.

سرباز *sèrbâz*, soldat.

سرپوش *sèrpouch*, couvercle. — سرپوش از روی کار بر داشتن *sèrpouch èz rouïé kâr bèr dâchtèn*, comme en français : découvrir le pot aux roses.

سرد *sèrd*, froid, froide.

سردار *sèrdâr*, général; *au fig.*, le prince, le parangon.

سر رشته *sèr-richtè*, talent, habileté.

سرکردگی *sèrkerdègui*, commandement, autorité.

سر نوشت *sèr-nèvicht*, la destinée, litt. : ce qui est écrit sur la tête. Voir پیشانی.

سزا *sèzâ*, convenable, digne; ce

روس *rous*, Russe, habitant de la Russie.

روسی *rouçî*, adj., russe.

روشن *rôouchèn*, brillant; چشمش بمن روشن است *tchèchmèch bè-mèn rôouchèn èst*, je suis sa consolation (litt. : son œil est brillant par moi).

روشنی *rôouchènî*, lumière.

روگردان *rouguèrdân*, qui se détourne, qui renonce.

رؤیت *rouyèt* (ar.), action de voir, vue, aspect.

رها *rèhâ*, délivrance; av. *kèrdèn*, lâcher, sauver, délivrer.

رهاندن *rèhândèn*, caus. de رستن, sauver, délivrer.

ره آورد *rèh âvord*, présent, cadeau (par jeu de mots : direction).

رهگذر *rèhgozèr*, passant.

رهن *rèhn* (ar.), gage, hypothèque; av. *dâdèn*, mettre en hypothèque, donner en gage.

ریخت *rîkht*, naturel, tempérament; litt. : le moule dans lequel on est coulé.

ریختن *rîkhtèn*, verser, répandre, couler, se répandre, tomber; faire tomber. — سر کسی ریختن *sèré kèçî rîkhtèn*, survenir, tomber sur quelqu'un; étaler une chose en morceaux. Voir گوشت.

ریز *rîz*, miette; ریز ریز کردن *rîz rîz kèrdèn*, mettre en miettes.

ریش *rîch*, barbe; موی ریش, poils de barbe.

ز

زاد. Voir زاد تازه.

زاکون *zâkone* (du russe), la loi.

زانو *zânou*, genou; بزانو زدن *bè zânou zèdèn*, se frapper les genoux (en signe de désespoir).

زائیدن *zâyîdèn*, engendrer, mettre au monde.

زبان *zèbân*, langue, langage. — زباندان *zèbândân*, qui parle une langue, qui sait une langue; زبان فهم *zèbân fèhm*, qui comprend ce qu'on lui dit. — زبان گرفتن *zèbân guiriftèn*, ne pas pouvoir parler, rester muet; بی زبان *bî zèbân*, muet, qui ne peut parler. — بزبان آوردن *bè-zèbân âvordèn*, prononcer, dire.

زبیده *zobèïdè*, Zobeïde, n. propre.

زحمت *zahmèt* (ar.), peine, fatigue, tracas; زحمت کشیدن *zahmèt kèchîdèn*, se donner de la peine, se fatiguer; prendre la peine de.

زخم *zèkhm*, blessure; av. *kèrdèn* ou *zèdèn*, blesser.

زدن *zèdèn*, frapper, ficher en terre, atteindre, lancer, jeter; attaquer. — حرف زدن *hèrf zèdèn*,

parler. — داد زدن *dâd zèdèn*, crier; — absolument : *zèdèn*, tirer (de l'arc ou des coups de fusil). Voir aussi زه et زه.

زرگر *zèrguèr*, orfèvre; litt. : fabricant d'or. Le mot *zèr* n'est plus guères usité que dans le sens de «fil d'or». Cf. طلا.

زلزله *zèlzèlè* (ar.), tremblement de terre. — زلزله ولوله *zèlzèlè vèlvèlè*, av. *èndâkhtèn*, jeter le trouble, mettre sens dessus dessous.

زلیخا *zolèïkhâ*, nom de femme.

زمان *zèmân*, temps, moment.

زمانه *zèmânè*, monde, siècle, fortune, destinée.

زمین *zèmîn*, terre, monde d'ici-bas; *adv.*, par terre, sur le sol.

زن *zèn*, femme, épouse; زنکه *zènèkè*, diminutif : petite femme, femme de rien, pauvre femme.

زندگانی *zèndègânî*, vie; av. *kèrdèn*, vivre.

زندگی *zèndèguî*, vie; s'écrit aussi moins usuellement زندهگی. Voir زنده.

زنده *zèndè*, vif, vivant; در زندهگی *dèr zèndèguî*, de son vivant.

زنکه, dimin. de زن, femme. Voir ce mot.

زنهار *zinhâr*, attention! prends garde!

زود *zoud*, vite, prompt; *adverbe*, promptement, aussitôt. — زودتر *zoudtèr*, le plus tôt possible; زودگی *zoudèguî* et زودی *zoudî*, rapidité, hâte; بزودی *bè zoudî* (ou *zoudî*, sans *bè*), avec vitesse, rapidement, bientôt; بایں زودی, si vite, si tôt, aussitôt, bientôt, sous peu.

زور *zour*, force, puissance; پر زور *por zour*, fort, vigoureux, influent; زور زدن *zour zèdèn*, forcer, par ex. : sa raison, son intelligence.

زور *zôour* (ar.), fausseté, mensonge.

زوغال *zoughâl*, charbon.

زه *zèh*, corde d'arc; av. زدن *zèdèn*, métaphor., reculer, renoncer.

زهره *zèhrè*, bile, fiel, poche du fiel; زهره رگ شدن *zèhrè règ chodèn*, avoir la bile en mouvement, être ému, agité, être irrité contre quelqu'un, av. از, de la personne.

زیاد *zyâd* (ar.), augmentation accroissement; *adv.*, beaucoup, en grande quantité, de plus en plus; زیادتر *zyâdter*, en outre, en supplément.

زیارت *zyârèt* (ar.), action de visiter (un saint lieu, un personnage de marque).

زیبنده *zîbèndè*, convenable, décent.

زیر *zîr*, dessous, en bas, par terre; زیر زدن *zîr zèdèn*, jeter à bas,

râh zèdèn, infester les routes, exercer le brigandage sur les grands chemins; راه زنی *râh-zènî*, brigandage. — راه نمائی *râh nèmâyî*, montrer le chemin, guider.

رجوع *rodjou'* (ar.), action de retourner, recourir, avoir recours à; رجوع کردن, se tourner vers, s'adresser.

رحم *rèhm* (ar.), clémence, miséricorde, pitié. — بی رحمی *bî-rèhmî*, cruauté. — رحم نمودن *rèhm nèmoudèn*, témoigner de la pitié; رحم کردن *rèhm kèrdèn*, avoir pitié.

رحمت *rahmèt* (ar.), miséricorde. — برحمت خدا رفتن *bè rahmèté khodâ rèftèn*, aller dans l'autre monde, mourir. — خدا رحمتش کند *khodâ rahmètèch konèd*, que Dieu lui fasse miséricorde! se dit d'une personne décédée.

رحیم *rahîm* (ar.), plein de miséricorde. — آقا رحیم *âghâ rahîm*, n. propre.

رخصت *roukhçat* (ar.), permission, autorisation; av. *guiriftèn*, se faire autoriser.

رد *rèdd* (ar.), action de repousser; av. *kèrdèn*, refuser, repousser.

رسانیدن *rèçânîdèn*, caus. de *rèçîdèn*, faire parvenir; av. خودرا, se rendre auprès.

رستن *rostèn*, croître, pousser.

رسم *rèsm* (ar.), rang, qualité.

رسوا *rosvâ*, humilié, déshonoré.

رسوم *roçoum* (ar.), pluriel de رسم, pratiques, coutumes, cérémonial.

رسیدن *rèçîdèn*, arriver, parvenir, concerner quelqu'un, être son affaire. — رسیدن پول *rèçîdèné poul*, remise de l'argent, paiement. — رساندن *rèçândèn*, faire parvenir, transmettre. — بهم رسیدن *bèhèm rèçîdèn*, se rencontrer. — تا چه رسد *tâ tchè rèçèd*, à plus forte raison.

رشادت *rèchâdèt* (ar.), bravoure, courage.

رشید *rèchîd* (ar.), brave, courageux.

رضا *rizâ* (ar.), satisfaction, contentement, consentement, agrément; n. propre: آقا رضا *Aghâ Rizâ*. — رضای خدا *rizâïé khodâ*, pour être agréable à Dieu.

رضایت *rizâyèt* (ar.), satisfaction, approbation, agrément.

رعنا *ra'nâ*, beau et jeune, de bonne mine.

رفتار *rèftâr*, pas, allure, procédé, manière d'agir, conduite.

رفتن *rèftèn*, aller, partir, couler; av. ب, se marier, épouser (en parlant d'une femme). — در رفتن *dèr rèftèn* (av. از), sortir. — رفت *rèft*, c'est chose faite, n'en parlons plus.

رفقا. Voir رفیق.

رفیق *rèfîq* (ar.), compagnon, camarade; pluriel, رفقا *rofèqâ*; با رفقامان *bâ rofèqâmân*, avec nos camarades.

رگ *règ*, veine.

رنج *rèndj*, peine, fatigue, souci.

رنجیدن *rèndjîdèn*, se fâcher, se vexer, avoir du chagrin, être contrarié.

رند *rènd*, ivre; *au fig.*, mauvais sujet, mauvaise tête.

رنگ *rèng*: 1° couleur; رنگارنگ *rèngâ-rèng*, de diverses couleurs, coloré, nuancé; *adj.* de couleur, colorié; رنگ کاغذ *rèng kâèz*, papier de couleur; 2° teint, coloris du visage; رنگ از روش پریده *rèng èz rouch perîdè*, son visage étant blême.

رو *rou*, visage, face; روگردان *rou-guèrdân*, qui détourne le visage, qui a de l'aversion. — رو کردن ب *rou kèrdèn bè*, se tourner du côté de. — پیش رو *piché rou*, devant. — رو برو *rou bè rou*, en face, à l'opposé. — رو نهادن ب *rou nèhâdèn bè*, tourner le visage vers; *prép.*, sur. — روش *rouch*, par dessus, au-dessus. — روشرا گرفتن *rouchrâ guiriftèn*, se voiler le visage. — از روم بر نمیاید *èz roum bèr nèmî âyèd*, je n'ai pas la hardiesse, je n'ose pas. — هر روشرا میخواهی میزند *hèr rouchrâ mî khâhî mî zènèd*, il jouera tous les personnages que tu voudras, il est bon à tout. — روی مسند *rouïé mèsnèd*, à la place d'honneur. — رو دادن *rou dâdèn*, se montrer, surgir, se manifester. — رو برو *rou bè-rou*, vis-à-vis; av. *kèrdèn*, confronter. — در روی زمین (ou دنیا) *dèr rouïé zèmîn* (ou *dounyâ*), à la surface de la terre, sur le sol. — خوش روئی *khoch-rouyî*, bonne mine, air gracieux. — از روی *èz rouïé*, en façon de, en manière de. — رو هم *rou hèm*, ensemble.

روا *rèvâ*, permis, licite, convenable; رواست *rèvâst*, est-ce permis? — Voir le mot suivant.

روان *rèvân* ou روانه *rèvânè*, qui va, se dirige vers; usité, permis, licite. — روانه کردن *rèvânè kèrdèn*, faire partir, mettre en mouvement, envoyer, expédier; *rèvânè nèmoudèn*, même sens.

روباه *roubâh*, renard.

روح *rouh* (ar.), âme, esprit, souffle.

رود *roud*, entrailles, boyaux. Voir aussi روده.

رودخانه *roud-khânè*, rivière, large torrent au fond d'une vallée.

روده *roudè*, boyaux, intestins.

روز *rouz*, jour.

روزگار *rouzgâr*, vie, temps que l'on passe sur la terre.

دو *dô*, deux; دویم *döïom*, deuxième, second.

دوا *dèvâ* (ar.), remède, médicament, traitement.

دوازده *dôvâzdè*, douze.

دوختن *doukhtèn*, coudre; au fig., attacher, fixer, par ex., les yeux. Voir چشم.

دود *doud*, fumée.

دور *dour*, loin, éloigné, distant; دور شدن *dour chodèn*, s'éloigner.

دور *dôour* (ar.), tour, circuit, autour; دور تا دور *dôour tâ dôour*, tout autour. — دوره *dôourè*, période, espace de temps. Voir چار et سر.

دوست *doust*, ami. — دوست داشتن *doust dâchtèn*, aimer.

دوستاق *dostâkh* (du turc طوتساق), prisonnier.

دوش *douch*, épaule, dos. — دوش گرفتن *douch guiriftèn*, endosser, revêtir. — بدوش *bè douch*, (tombant) sur l'épaule.

دولت *dôoulèt* (ar.) : 1° fortune, richesse, situation prospère; 2° gouvernement. — دولت معقولی *dôoulèté ma'qouli*, une fortune raisonnable; دولتمند *dôoulètmènd*, riche, fortuné.

دویدن *dèvîdèn*, courir.

دویست *devîst*, deux cent.

ده *dèh*, dix.

ده *déh*, village, fief; pluriel, دهات *déhât*.

ده et بده *bè dèh*, impér. de *dâdèn*, donne. — ده *dèh* s'emploie comme interj. au sens de tiens! ده به بین *dèh bè bîn*, tiens! vois donc!

دهن *dèhèn*, bouche; av. گرفتن, couper la parole, imposer le silence. — دهن باز کردن *dèhèn bâz kèrdèn*, ouvrir la bouche, parler.

دیدار *dîdâr*, vue.

دیدن *dîdèn*, voir, regarder, observer. — ببینم *bè bînèm*, que je voie, s'emploie comme en français : voyons, allons; par ex., بگو ببینم *bè gou bè bînèm*, dis voir! voyons! dis!

دیر *dîr*, tard, tardivement; av. *kèrdèn*, s'attarder, retarder. — دیر وقتی نیست *dîr vèkhtî nîst*, il n'y a pas longtemps.

دیروز *dîrouz*, hier. — ضعیفهٔ دیروزی *za'ifèïé dîrouzî*, la femme d'hier.

دیگر *diguèr*, autre, aussi, d'ailleurs, encore, désormais, plus; cet adverbe s'emploie aussi explétivement : این سؤالها دیگر بتو نمیرسد *în soualhâ diguèr bètou nèmirèçèd*, ces questions ne te regardent pas. — یکدیگر *yèkdîguèr*, همدیگر *hèmdîguèr*, l'un l'autre.

دین *dîn* (ar.), religion, piété; دیندار *dîndâr*, pieux et honnête.

دیوان *dîvân* : 1° salle de séance, audience, tribunal, salle de justice. — دست دیوانت میدهد *dèsté dîvânèt mî-dèhèd*, il te livrera à la justice. — دیوان کردن, juger. — دیوانیان *dîvâniân*, les gens de justice, les hommes de loi; 2° le gouvernement. — دیوان بیکی *dîvân-bèguî*, le maître de police.

دیوانه *dîvânè*, fou.

ذ

ذره *zèrrè* (ar.), atôme, parcelle.

ذکر *zikr* (ar.), mention, citation.

ذکور *zokour* (ar.), pluriel de ذکر *zèkèr*, mâles, du sexe masculin; s'emploie aussi pour le singulier.

ذوب *zôoub* (ar.), fondre, liquéfier, fusion, fonte.

ذوق *zèwq* (ar.), goût, plaisir que donnent les belles choses.

ذهن *zihn* (ar.), intelligence, esprit.

ر

راحت *râhèt* (ar.), repos, aise, plaisir.

رازق *râziq* (ar.), qui nourrit. — وَٱللّٰهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ, Dieu est le meilleur père nourricier (*Koran*, chap. LXII, verset 11).

رأس *rè'ès* (ar.), tête; s'emploie après les noms de nombre devant les noms d'animaux : یك رأس اسب *yèk rè'ès èsp*, un cheval.

راست *râst*, droit, sincère, vrai. — دست راست *dèsté râst*, main droite; طرف راستشرا *tèrèfé râst-èchrâ*, à sa droite. — راستی *râstî*, droiture, vérité, sincérité; *adv.*, vraiment; راست است *râst èst*, c'est vrai, c'est juste; راست گفتن *râst goftèn*, dire la vérité, avoir raison; راستشرا بگو *râst-èch-râ bè-gou*, dis la vérité, sois sincère.

راضی *râzî* (ar.), consentant, acceptant, satisfait, content; av. *chodèn*, consentir, admettre.

راغب *râghèb* (ar.), désireux, avide.

راه *râh*, route, voie, chemin; راه افتادن *râh oftâdèn*, se mettre en route; از راه میل *èz râhé mèïl*, par voie d'amitié; راه انداختن *râh èndâkhtèn*, mettre en route, donner congé. — راه رفتن *râh rèftèn*, marcher; راهی رفتن *râhî rèftèn*, faire un bout de chemin à pied. — راه زدن

religieux musulmans; n. propre. On emploie quelquefois le pluriel de formation arabe, دراویش *dèrâvich*.

دره *dèrrè*, vallée, vallon.

در هم *dèr hèm*, embrouillé, compliqué.

دریا *dèryâ*, mer.

دریغ *dèrigh* : 1° refus, insuccès; av. کردن ou داشتن, refuser; 2° interj., oh! hélas!

دزد *dozd*, voleur, malfaiteur. — دزد افکن *dozd-èfkèn*, exterminateur des voleurs. — دزدی *dozdi*, brigandage; av. *kèrdèn*, exercer le brigandage.

دزدیدن *dozdidèn*, voler, capter; au fig., leurrer, séduire.

دست *dèst*, main; در دست گرفتن *dèr dèst guiriftèn*, prendre en main, tenir. — دست دادن *dèst dâdèn*, être réalisé, être possible; اگر دستش بیاید *èguèr dèstèch bè yâyèd*, si cela lui est possible. — از دستم چه بر میاید, que puis-je faire? — دست پاچه *dèst-pâtchè*, des pieds et des mains, à la hâte, avec précipitation et trouble, d'où le mot دستپاچگی *dèstpâtchègui*, qui a le même sens. — دست گرفتن *dèst guiriftèn*, commencer, entreprendre. — دو دستی *dò dèsti*, à deux mains, à pleine main. — از دست دادن *èz dèst dâdèn*, renoncer, abandonner. — دست و پا کردن, faire des pieds et des mains, s'évertuer. — دست کشیدن *dèst kèchîdèn*, reculer, se retirer, lâcher, laisser. — بدست آوردن *bèdèst âvordèn*, se procurer. — دست گذاردن *dèst gozârdèn*, mettre la main à.

دست فروش *dèst-ferouch*, marchand ambulant, colporteur.

دستگاه *dèstgâh*, fabrique, atelier; par métaphore : دستگاه عوام فریبی *dèstgâhé 'avvâmm feribi* «fabrique de fourberies et de ruses»; se dit d'un charlatan qui trompe le public.

دستگیر *dèstguir*, réflexion, retour sur soi-même. — خیلی دیر دستگیرت شده است *khèïli dir dèstguirèt chodè èst*, tu te ravises trop tard. — اینقدرها دستگیرتان بشود که *inqadarhâ dèstguirtân bèchèvèd kè*, montrez-vous au moins assez avisés pour.

دستمال *dèstmâl*, mouchoir (litt. : essuie-mains).

دسته *dèstè*, compagnie de soldats.

دستور *dèstour*, règlement, règle; دستور العمل *dèstour ol-'amel*, règle de conduite.

دشمن *dochman*, ennemi.

دشوار *dochvâr*, difficile, pénible.

دعا *dou'â* (ar.), vœu, prière.

دعوت *da'vèt* (ar.), appel, invitation, convocation; av. *kèrdèn*, inviter.

دفتر *dèftèr*, livre, registre. — دفتر خانه *dèftèr khânè*, bureau, administration.

دفع *dèf'* (ar.), repousser, défendre, protéger.

دفعه *dèf'a* (ar.), fois, tour. — یکدفعه *yèk dèf'a*, une fois, une bonne fois, soudain; en une fois, à la fois, d'un seul coup.

دفن *dèfn* (ar.), enterrer.

دل *dil*, cœur. — از دل گذرانیدن *èz dil gozèrânidèn*, se rappeler, se remettre en mémoire. — دل پیدا کردن *dil pèïdâ kèrdèn*, prendre courage.

دلاک *dèllâk* (ar.). Ce mot qui, en arabe, signifie «frotteur, masseur, garçon de bain» a, chez les Persans, la signification de «barbier».

دلال *dèllâl* (ar.), courtier en marchandises, crieur; دلال باشی *dèllâl bâchi*, chef des courtiers.

دلالت *dèlâlèt* (ar.), indication, déduction. — دلالت میکند که *dèlâlèt mi konèd kè*, cela prouve que (ou avec ب, de la chose).

دلبستگی *dil bèstègui*, attachement, affection.

دلتنگ *diltèng*, cœur à l'étroit, triste, inquiet; دلتنگی *diltèngui*, anxiété, inquiétude.

دلخواه *dilkhâh*, agréable, conforme aux désirs. — بطور دلخواه *be tôré dilkhâh*, d'une manière satisfaisante; — maîtresse.

دلکی *dolaki* (du turc قولاق), crime.

دله *dèllè*, fourbe, fripon. — دزد و دلهٔ شهر *dozd o dèllèïé chèhr*, tous les coquins de la ville.

دلیل *dèlil* (ar.), preuve, argument, raison.

دم *dom* (دمب), queue.

دم *dèm* : 1° souffle, haleine, soufflet de forge; 2° devant, à, au moment. — دم صبح *dèmé çoubh*, au matin, de bonne heure. — دم در *dèmé dèr*, à la porte, sur le seuil. — دم مرگ *dèmé mèrg*, à l'article de la mort.

دماغ *dèmâgh*, nez. — دماغتان چاق است *dèmâghtân tchâq èst*, vous portez-vous bien?

دمنک *dèmènk*, qui a le cerveau dérangé; niais, sot. Ce mot se trouve souvent en composition avec خل; voir s. v. On prononce aussi دبنک *debènk*.

دمیدن *dèmidèn*, souffler, donner du souffle, mettre un soufflet en mouvement; دم بدم *dèm bèdèm*, souffle (avec) le soufflet.

دندان *dèndân*, dent. — ریختن دندانها *rikhtèné dèndânhâ*, chute des dents. — دندان گرفتن *dèndân guiriftèn*, mordre.

دنیا *donyâ* (ar.), monde, ce bas-monde, la terre.

د

داخل *dâkhèl* (ar.), qui entre, introduit, infusé ou mélangé; داخل شدن, entrer.

داد *dâd*, justice; *de là :* appel au secours, cri; *interj.*, au secours! — بداد وفریاد *bè dâd o feryâd*, malgré les plaintes, par contrainte. — Plainte en justice : دادش بجای نرسید *dâdèch bè djâyi nèrèsîd*, il a été débouté de sa demande.

دادن *dâdèn*, donner.

دار *dâr*, potence. — بدار کشیدن *bè dâr kèchîdèn*, pendre.

دار *dâr* (ar.), maison, séjour. — دار الخلافة *dâr ol-khilâfè* «la résidence du khalifat», épithète de la ville de Téhérân. — دار السلطنة *dâr os-sèltènè*, capitale.

داروغه *dârôgha* (mogol), chef de police, autrefois percepteur des impôts; داروغهٔ بازار *dârôghaïè bâzâr*, surveillant du marché, inspecteur.

داستان *dâssitân*, récit, histoire, conversation.

داغی *dâghî*, originaire du Daghestân.

دالان *dâlân*, entrée, couloir; دالان سرپوشیده *dâlânè serpouchîdè*, entrée à couvert.

دامن *dâmen*, pan, bord, frange; دامنهٔ کوه *dâmènèïè kouh*, pan de la montagne.

داشتن *dâchtèn*, avoir, posséder, y avoir. — وا داشتن *vâ dâchtèn*, permettre, laisser faire. — بر داشتن *bèr dâchtèn*, enlever, emporter, prendre avec soi, ôter; faire réussir. — این کاررا خدا بر نمیدارد *in kârrâ khodâ bèr nèmî dârèd*, Dieu ne favorisera pas cette affaire. — از من دست بر دار *èz mèn dèst bèr dâr*, laisse-moi tranquille. — در داشتن *dèr dâchtèn*, obtenir, acquérir.

دان *dân*, qui sait.

دانستن *dânistèn*, savoir, connaître, considérer comme, juger, être d'avis; croire, s'imaginer.

دانه *dânè*, grain (de fruit, de chapelet, etc.); pluriel, دانها.

دائم *dâïm* (ar.), qui dure, durable. — زن دائمی *zènè dâïmî*, femme légitime, dont l'union est à long terme. — دائم الحضور *dâïm ol-hozour*, en résidence fixe; en parlant d'un juge : qui siège à l'ordinaire.

دایه *dâyè*, nourrice.

دچار *dotchâr*; av. *chodèn*, trouver, rencontrer. Cette expression vient de la locution

دو چشم چار شدن *dô tchèchm tchâr chodèn*, deux yeux devenant quatre, c'est-à-dire une personne en rencontrant une autre.

دختر *dokhtèr*, pluriel, دختران *dokhtèrân*, dimin., دخترهٔ *dokhtèrè*, fille, jeune fille. — دختر برادر *dokhtèrè birâder*, nièce. — بدختری *bè dokhtèrî*, en qualité de fille.

دخل *dakhl* (ar.), immixtion, ingérence. — دخل ندارد باو *dakhl nè dârèd bè ô*, cela n'a rien à voir avec lui, cela ne le regarde pas.

دخیل *dakhîl* (ar.), qui se mêle, qui s'immisce; av. *chodèn*, se mêler d'une affaire.

در *dèr*, prépos., dans, en.

در *dèr*, porte, couvercle de coffre. — در کردن *dèr kèrdèn*, mettre à la porte, ôter, enlever, retirer. — در رفتن *dèr rèftèn*, sortir, s'en aller, se sauver. — در بردن *dèr bordèn*, faire sortir, tirer, sauver. — از راه در بردن *èz râh dèr bordèn*, égarer.

دراج *dèrrâdj* (ar.), francolin.

دراز *dirâz*, long, étendu; av. *kèrdèn*, étendre, allonger, tendre.

درخانه *dèrbkhânè*, porte du palais, salle d'audience; درخانهٔ دیوان *dèrbkhânèïè divân*, dans les bureaux, au palais.

درخت *dirakht* (pluriel en ان), arbre.

درخشیدن *drakhchîdèn*, briller, luire.

درد *dèrd*, douleur, souffrance. — دردت بجانم *dèrdèt bèdjânèm*, puissé-je prendre sur moi tous tes maux!

درس *dèrs* (ar.), leçon, cours, enseignement; درس خواندن *dèrs khândèn*, apprendre sa leçon, étudier, faire ses études.

درست *dorost*, entier, droit, honnête, complet; *adv.*, bien, complètement, à fond; av. *kèrdèn*, arranger, préparer, fabriquer, construire; av. *chodèn*, être fait, fabriqué, construit; *adv.*, oui, c'est bien. — نا درستی *nâ dorostî*, malhonnêteté, vilenie. — درست هفت ماه *dorost hèft mâh*, tout juste sept mois.

درگاه *dergâh*, porte ou seuil d'un palais, cour; درگاه الهی *dergâhè ilâhî*, la cour céleste, le paradis.

درو *dèrô*, moisson, de درویدن *dervîdèn*, moissonner, récolter; on dit aussi درو کردن *dèrô kèrdèn*.

دروغ *dorough*, mensonge, tromperie; *adj.*, menteur, fourbe; دروغکی *doroughèguî*, faussement, par ruse; دروغگو *doroughgou*, menteur, imposteur.

درویش *dèrvîch*, derviche, appartenant à une communauté de

خم *khèm*, courbé; خم کرده *khèm kèrdè*, même sens.

خنداندن *khèndândèn*, faire rire, causatif du mot suivant. — خنده *khèndè*, rire, subst.: av. *kèrdèn*, rire (verbe).

خندیدن *khèndîdèn*, rire.

خواب *khâb*, sommeil.

خوابیدن *khâbîdèn*, dormir.

خواست *khâst* (de خواستن), volonté, demande, désir; بخواست خدا *bè khâstè khodâ*, par la volonté de Dieu; répond à l'arabe انشا الله *in châllâh*, s'il plaît à Dieu. — خواستگار *khâstgâr*, solliciteur, messager chargé de transmettre une demande.

خواستن *khâstèn*, demander, vouloir, appeler, convoquer; d'où خواهان *khâhân*, ceux qui recherchent, les amateurs, et خواهش *khâhèch*, désir, volonté. — خواستگاری *khâstgârî*, demande (en mariage). — خواه *khâh*, vouloir, désir; دل بخواه *dil bèkhâh*, au gré de ses désirs.

خواص *khavâçç* (ar.), pluriel de خاصة, particularités, propriétés inhérentes.

خواندن *khândèn*, appeler, convoquer, lire, réciter. — خوانده *khândè*, invité. — نماز خواندن *namâz khândèn*, faire la prière. — توی گوشش خواندم *toui gouchèch khândèm*, je lui ai glissé dans le tuyau de l'oreille.

خواه. Voir خواستن.

خواهر *khâhèr*, sœur.

خواهش *khâhèch* (de خواستن), volonté, désir; av. *kèrdèn*, vouloir, désirer.

خوب *khoub*, beau, bon, joli. — خوب است *khoub èst*, c'est bien; خیلی خوب *khèïlî khoub*, très bien. — خوبی کردن *khoubî kèrdèn*, faire du bien, rendre service. — بخوبی *bè khoubî*, bien, heureusement. — خوب است که *khoub èst kè*, il serait bon de, ou que.

خوبی *khoubî*, bonté.

خود *khod*, pronom réfléchi : soi-même, s'emploie pour les trois personnes : در عمر خود, pendant *ma* vie, pendant *ta* vie, pendant *sa* vie; خودمان *khodmân*, nous-mêmes; خودتان *khodtân*, vous-mêmes; خودش *khodèch*, lui-même; خود شماها *khod chomâhâ*, vous-mêmes; خودی *khodî* s'emploie comme خود; *khod* se confond dans l'usage avec خویش *khîch*. — خود بخود *khod bè khod*, de soi-même, spontanément.

خورد *khord*, petit, menu; بخورد *bè khord*, en détail, par le menu, minutieusement; *khord kèrdèn*, casser, mettre en morceaux.

خوردن *khordèn*, manger, boire,

recevoir (un coup, une balle), dépenser, heurter, toucher. — درد وبلات بخورد بجان *dèrd o bèlât bè khorèd bè djân*, tes souffrances et tes malheurs touchent le cœur. — بکار خوردن *bèkâr khordèn*, être utile, servir à. — بر خوردن *bèr khordèn*, toucher, heurter; در خوردن *dèr khordèn*, tomber sur, rencontrer.

خوش *khoch*, bien, bon, agréable. — خوش آمدید *khoch âmèdîd*, vous êtes le bienvenu. — خوشحالی *khochhâlî*, contentement, allégresse; خوشدل *khochdil*, content, heureux; خوشدلی داشتن *khochdilî dâchtèn*, avoir de la satisfaction; خوشش میآید *khochèch mî âyèd*, cela lui plaît; خوش داشتن *khoch dâchtèn*, avoir pour agréable, se plaire à.

خوشبخت *khochbakht*, heureux.

خوشبختی *khochbakhtî*, bonheur.

خوشگل *khochguél*, beau, joli; av. *kèchîdèn*, trouver joli, agréer.

خوشنود *khochnoud*, satisfait, enchanté, heureux.

خوف *khôouf* (ar.), crainte.

خون *khoun*, sang; خون گرفتن *khoun guiriftèn*, être ensanglanté.

خونی *khounî*, ensanglanté; meurtrier; خونی کردن *khounî kèrdèn*, ensanglanter, tacher de sang, faire saigner.

خویش *khîch* : 1° pronom réfléchi qui s'emploie pour les trois personnes : moi-même, toi-même, lui-même, et se confond souvent, dans le langage vulgaire, avec خود *khod*; 2° parent, relation de famille.

خیال *khiyâl* (ar.), pluriel, خیالات *khiyâlât*, pensée, rêverie, imagination; از خیال افتادن *èz khiyâl oftâdèn*, renoncer à une pensée, à une chimère; شیطان خیالی *chèïtân khiyâlî*, pensée diabolique; خیال گرفتن *khiyâl guiriftèn*, s'imaginer; خیال کردن *khiyâl kèrdèn*, penser.

خیر *khèïr* (ar.) : 1° bien, bon, avantage; 2° non, nullement; expression plus polie que نه; s'emploie souvent avec celle-ci : *nè khèïr*, non, pas du tout; 3° meilleur (acception arabe).

خیریّت *khèïriyyèt* (ar.), bien, intérêt, avantage.

خیزی *khîzî*, saut en l'air.

خیزیدن *khîzîdèn*, se lever. Voir aussi خاستن; بر خیزیدن *bèr khîzîdèn*, même sens. — چه خیر خیزد *tchè khèïr khîzèd*, quel avantage résultera?

خیلی *khèïlî* (*khèïlè*), beaucoup, très, nombreux. — خیلی خوب *khèïlî khoub*, très bien. — خیلی وقت است *khèïlî vakht èst*, il y a longtemps. — خیلی آدم است *khèïlî âdèm èst*, est-ce donc un personnage?

خاطر خاه *khâtèr-khâh*, la personne aimée.

خاک *khâk*, poussière, sol.

خال *khâl* (ar.), et خالو *khâlou* (ar.-pers.), oncle maternel.

خالی *khâli* (ar.), vide, creux. — خالی کردن *khâli kèrdèn*, vider, verser; décharger (son fusil), tirer un coup de fusil, lancer une flèche; av. *chodèn*, être tiré (coup de fusil, trait).

خام *khâm*, cru, non cuit, non mûr; insensé.

خاموش *khâmouch*, silencieux; av. *chodèn*, se taire, s'éteindre.

خان *khân* (t.-ar.), prince, chef, seigneur. Aujourd'hui, ce titre se donne en Perse à peu près à tous les officiers et n'a plus grande valeur.

خانم *khânom* (turc), dame, madame; titre qui se place après le nom propre.

خانواده *khânvâdè*, maison, famille, lignée.

خانه *khânè*, maison, domicile. Voir خراب.

خبر *khabèr* (ar.), pluriel, اخبار *èkhbâr*, nouvelle, information; av. *kèrdèn*, informer; av. *dâchtèn*, savoir. — خبر یافتن *khabèr yâftèn*, apprendre une nouvelle, être informé. — بیخبر *bî-khabèr*, non informé, ignorant. — خبردار *khabèrdâr*, informé, renseigné.

خجالت *khèdjâlèt* (ar.), honte, confusion; av. کشیدن, avoir honte.

خدا *khodâ*, Dieu. — بخدا *bè khodâ*, par Dieu! ترا بخدا *tourâ bè khodâ*, je t'en supplie, pour l'amour de Dieu; خدا حافظ *khodâ hâfèz*, Dieu vous garde! adieu; بخدا که *bè khodâ kè*, Dieu m'est témoin que; خدایا *khodâïâ*, mon Dieu! Seigneur! خدا نکند *khodâ nè-konèd*, à Dieu ne plaise!

خداوند *khodâvènd*, maître, souverain; خداوند عالم *khodâvèndé 'âlèm*, le maître du monde, Dieu.

خدمت *khidmèt* (ar.), service, présence. — خدمت شاه *khidmèté châh*, chez le roi. — خدمت شما *khidmèté chomâ*, chez vous, pour vous, en ce qui vous concerne; av. *kèrdèn*, servir; (en mauvaise part): desservir, jouer un tour, servir un plat de sa façon.

خراب *kharâb* (ar.), dévasté, ruiné, gâté. — خانه خراب *khânè kharâb* «maison ruinée»; drôle, vaurien. — خانه اش خراب شود *khânè èch kharâb chèvèd*, que sa maison soit ruinée! formule de malédiction. — خانه ام خراب شد *khânè-èm kharâb chod*, je suis perdu! — کار من خراب است, mes affaires vont se gâter.

خراشیدن *khèrâchidèn*, égratigner, déchirer à coups d'ongle.

خرج *khèrdj* (ar.), dépense, somme d'argent; جزوی خرج *djozvî khèrdjî*, une somme minime.

خرّ خرّ *khèrr-khèrr*, onom., grognement.

خرس *khèrs*, ours; خرس کش *khèrs-koch*, tueur d'ours.

خرگوش *khèrgouch*, lièvre.

خروس *khorous*, coq.

خریدن *khèrîdèn*, acheter.

خزینه *khazînè* (ar.), trésor.

خسّت *khissèt* (ar.), avarice, ladrerie.

خسته *khèstè*, fatigué.

خسیس *khassîs* (ar.), ignoble, mesquin, ladre.

خش. — خش خش *khach-khach*, onom., cliquetis; خش خشی *khach-khachî*, qui produit un cliquetis.

خشک *khochk*, sec, aride; خشکیدن *khochkidèn*, dessécher; *khochkidè*, desséché, altéré par suite de fatigue, d'émotion, etc.

خشم *khèchm*, colère, courroux.

خشمگین *khèchmguîn*, en colère.

خشمناک *khèchmnâk*, en colère, courroucé.

خشنود *khochnoûd*, content.

خصوص *khoçouç*, affaire, chose. — خصوصا *khoçouçèn*, principalement, en particulier, spécialement, surtout.

خطا *khatâ* (ar.), faute.

خطاب *khitâb* (ar.), action d'adresser la parole; av. *kèrdèn*, dire, appeler d'un nom.

خطور *khotour* (ar.), venir à l'esprit; هرگز از خاطرم خطور میکرد, me serait-il jamais venu à l'esprit?

خفّت *khiffèt* (ar.), légèreté, étourderie.

خفه *khafa*, suffoqué, étouffé; av. *kèrdèn*, asphyxier, étouffer.

خل *khol*, fou, insensé, comme *dîvânè*. Voir aussi دمنك.

خلاص *khélâç* (ar.), délivrance; av. *kèrdèn*, laisser aller, lâcher, laisser tranquille, sauver, délivrer; av. *chodèn*, être délivré, sauvé. — خلاصه *kholâça* (ar.), en résumé, bref.

خلاف *khilâf* (ar.), contraire, opposition, contraire à la vérité. — خلاف کردن, s'opposer, contrevenir. — وعدهٔ تو خلاف شد *va'dèïé tou khilâf chod*, ta promesse a été violée.

خلب *khlèb*, mot russe signifiant «pain».

خلق *khalq* (ar.) : 1° créer, produire; 2° créature, gens.

خلوت *khèlvèt* (ar.), retraite, solitude, isolément. — خلوت گفتن *khèlvètî goftèn*, parler en secret.

خلیل *khalîl* (ar.), n. propre, surnom que les Musulmans donnent au prophète Abraham ou Ibrahim «l'ami de Dieu».

حسنة, bonnes actions, bonnes œuvres, bienfaits.
حصر *haçr* (ar.), action de resserrer, de borner. — بیحصر *bî-haçr*, sans limite, infini.
حصّه *hiççè* (ar.), part, portion.
حصیر *haçîr*, natte, ordinairement de joncs ou de roseaux.
حضرت *hazrèt* (ar.), seigneurie, excellence, altesse; en général: terme de politesse. — Pluriel, حضرات *hazrât*, messeigneurs, messieurs.
حضور *hozour* (ar.), présence, proximité, auprès de; s'emploie avec une nuance de respect: حضور شیخ, auprès du cheikh.
حفظ *hèfz* (ar.), garde. — حفظ کن *hèfz kôn*, protège-moi!
حقّ *haqq* (ar.), vérité, droit; dû, justice; Dieu. — در حق آنها *dèr haqqé ânhâ*, à leur égard, envers eux. — یا حقّ *yâ haqq*, ô Dieu! cri que répètent sans cesse les derviches. — حقّ داشتن *haqq dâchtèn*, avoir ses droits, avoir raison. — حقّ آشنائی *haqq âchinâyî*, reconnaître des droits acquis, être reconnaissant. — حقّ النفس *haqq èn-nèfs*, ce qu'on a gagné, droit acquis, honoraires. — الحقّ *el-haqq*, en vérité, certainement.
حقیقت *haqîqèt* (ar.), vérité, certitude; در حقیقت, en vérité, certainement; حقیقةً, prononcé vulgairement *hhaïqètèn*, mêmes significations.
حکایت *hikâyèt* (ar.), récit, anecdote, histoire.
حکم *hokm* (ar.), action de juger (d'après la loi), rendre un arrêt; volonté, pouvoir.
حکمت *hikmèt* (ar.), sagesse, savoir, mystère, sciences occultes.
حکیم *hèkîm* (ar.), médecin, sage, savant; pluriel, حکما *hokèmâ*. حکمای یونان *hokèmâïé younân*, les philosophes de la Grèce.
حلوا *halvâ* (ar.), pâte douce aux amandes, au miel, etc. — حلوائی *halvâyî* (ar.), fabricant et marchand de *halvâ*, confiseur.
حلّیت *hèlliyèt* (ar.), congé, permission; av. *khâstèn*, dire adieu, prendre congé.
حماقت *hamâqèt* (ar.), sottise, balourdise.
حمام *hammâm* (ar.), bain.
حمد *hamd* (ar.), louange, éloge. — الحمد لله *el-hamdo lillâh*, louange à Dieu! Dieu merci!
حمله *hamlè* (ar.), charge (de cavalerie, choc de deux personnes l'une contre l'autre); av. *kèrdèn*, se charger l'un l'autre.
حمید *hamîd* (ar.), loué, digne d'éloges, honorable; n. propre.
حنیفه *hanîfè* (ar.), n. propre.
حواشی *havâchî* (ar.), pluriel de

حاشیة, note, glose; حواشی مفیده *havâchié mofîdè*, notes explicatives.
حوالی *havâlî* (ar.), environs, alentours.
حوصله *hôouçèlè* (ar.), faculté de comprendre; gésier, jabot. — کم حوصله *kem hôouçèlè*, défaut d'intelligence.
حیاط *hayât* (ar.), cour intérieure, vestibule.
حیدر *haïdèr* (ar.), le lion (surnom d'Ali); حیدر قلی *haïdèr qouli*, n. propre; litt.: le serviteur d'Ali.
حیرت *haïrèt* (ar.), stupéfaction, trouble.
حیران *hèïrân*, étonné, stupéfait.
حیف *hèïf*, dommage! hélas! — حیف است *hèïf èst*, fi donc! quelle honte!
حیله *hîlè* (ar.), ruse, stratagème; حیله بیله *hîlè bîlè*, toutes sortes de ruses. Dans cette phrase, le mot بیله n'est que la répétition du mot précédent avec substitution du ب au ح. C'est la figure de rhétorique nommée en arabe اتباع «assimilation».
حیله‌کار *hîlèkâr* (ar.-pers.), rusé, artificieux.
حیوان *hèïvân* (ar.), animal; le pluriel usité est حیوانات *haïvânât*.

خ

خاتون *khâtoun*, dame; nom de femme.
خارج *khâridj* (ar.), extérieur, en dehors.
خارجه *khâridjè* (ar.), féminin du précédent, extérieur, étranger.
خاستن *khâstèn* et بر خاستن *bèr-khâstèn*, se lever.
خاصّ *khâçç* (ar.), particulier, propre. — لطف خاصّی *loutfé khâççî*, une faveur spéciale. — خاصیّت *khâçyyèt*, propriété naturelle, qualité, particularité.
خاطر *khâtèr* (ar.), esprit, souvenir. — بخاطرم میآید *bè khâtèrèm mî âyèd*, il me vient à l'esprit, je pense que. — بخاطر آوردن *bè khâtèr âvordèn*, se mettre une chose dans l'esprit. — خاطر خواستن *khâtèr khâstèn*, avoir de la bienveillance, favoriser. — بخاطر *bè khâtèr*, *prép.*, en songeant à, pour, à cause de. — بخاطر هنرش *bè khâtèré honèrèch*, en faveur de son talent. — بخاطر آنها *bè khâtèré ânhâ*, uniquement à cause de ces choses-là. — خاطر افتادن *khâtèr oftâdèn*, revenir à l'esprit, être remis en mémoire. — خاطر جمع *khâtèr djèm'*, calme, tranquille. —

فصاحت *tchè fèçâhèt*, quelle pureté de style! — بتو چه *bètou tchi*, est-ce que cela te regarde? — Il faut observer que چه se prononce *tchè* devant un nom et *tchi*, quand il est absolu; c'est pourquoi il s'orthographie چی devant le v. است; ex. : چیست *tchîst*, qu'est-ce? Comparez کہ.

چهار *tchèhâr*, quatre; چهارم *tchèhârom*, quatrième.

چهار شنبه *tchèhâr chèmbè*, mercredi, litt. : quatre (après) samedi.

چهل *tchèhèl*, quarante.

چی *tchi*, forme vulgaire pour چیز *tchîz*, chose. — چه چی *tchè tchî*, quoi?

چیت *tchît* (ind.), étoffe d'indienne, tente d'indienne.

چیدن *tchîdèn*, cueillir, faire la récolte.

چیز *tchîz*, chose, affaire; چیزی *tchîzî*, quelque chose; av. une négation, aucunement : رفیقها چیزی ندارم *rèfiqhâ tchîzî nèdârèm*, je n'ai en aucune façon des complices. — چه چیز است *tchè tchîz èst*, qu'est-ce? — بی چیزی *bî-tchîzî*, dénuement, misère. — خیلی چیز *khèilè-tchîz*, important.

ح

حاج *hâdjî* (ar.), pèlerin, musulman qui a fait le pèlerinage de la Mecque; titre honorifique.

حاشیه *hâchyè* (ar.), bord, marge. — حاشیه نشینان محکمه *hâchyè nichinâné mèhkèmè*, assesseurs du tribunal.

حاصل *hâçèl* (ar.), arrivant, ayant lieu, produit, résultat; حاصل شدن *hâçèl chodèn*, arriver, se produire. — از این چه حاصل *èz în tchè hâçèl*, que gagnons-nous à cela?

حاضر *hâzer* (ar.), présent, prêt, préparé, disponible; av. *kèrdèn*, préparer, amener; av. شدن, se présenter.

حافظ *hâfèz* (ar.), gardien, défenseur. — خدا حافظ *khodâ hâfèz*, Dieu vous garde! formule d'adieu.

حاکم *hâkèm* (ar.), juge, magistrat. — حاکم شرع *hâkèmé chèr'*, qadi, président du tribunal.

حال *hâl* (ar.), état, situation, temps présent. — حالا ou الحال, à présent, maintenant; از حالا *èz hâlâ*, dès aujourd'hui; on dit aussi حال, sans l'article. — حال آنکه *hâl ânkè*, la vérité est que, le fait est que. — درینحال *dèr in hâl*, sur ces entrefaites, à ce moment. — مال وحال *mâl o hâl*, tout ce qu'on possède, effets, etc. (comme *mâl o mènâl*.)

حالت *hâlèt* (ar.), état, manière d'être, situation; — extase mystique, attitude affectée par les Derviches.

حالی *hâlî*; av. *kèrdèn*, expliquer, démontrer; av. *chodèn*, être bien clair.

حامله *hâmilè* (ar.), grosse, en état de grossesse.

حبه *habbè* (ar.), grain, obole. — یکحبه *yèk habbè*, la plus minime partie.

حتی *hatta* (ar.), au point que, tellement que.

حجامت *hèdjâmèt* (ar.), scarification, ventouse; av. *kèrdèn*, poser des ventouses, scarifier.

حرارت *harârèt* (ar.), chaleur. — حرارت ناریه *harârèté nâryyè*, action du feu, calorique.

حراف *harrâf* (ar.), qui aime à causer, communicatif.

حرامزاده *harâm-zâdè*, bâtard, coquin, misérable.

حرامی *harâmî* (ar.-pers.), illégitimité, violation de la loi; نمک بحرامی کردن *nèmèk bèharâmî kèrdèn*, violer l'hospitalité.

حرف *hèrf* (ar.), parole, discours; av. *zèdèn*, parler, converser. — حرف بیخودی زدن *hèrfé bi khodî zèdèn*, parler sans savoir. — بی حرف *bi-hèrf*, sans contestation, sans mot dire. — بحرف من *bè-hèrfé mèn*, sur mon conseil. — بحرف کسی بودن *bèhèrfé kèçi boudèn*, obéir à quelqu'un, suivre ses conseils.

حرکت *harèkèt* (ar.), mouvement, agitation, conduite, manière d'agir; av. *kèrdèn*, agir, se remuer, bouger; av. *dâdèn*, mettre en mouvement, remuer. — در حرکت, agité, remué.

حرمت *heurmèt* (ar.), égard, considération.

حریص *hèriç* (ar.), avide.

حریف *harîf*, compagnon, celui qui tient tête. — آدمی که حریف آقا بشود *âdèmî kè harîfé âghâ bè chèvèd*, un homme qui puisse lutter contre l'Agha. — حریف بدی *harîfé bèdî*, un mauvais drôle.

حزین *hazîn* (ar.), triste, mélancolique.

حساب *hissâb* (ar.), compte; estime, considération; حساب بردن *hissâb bordèn*, traiter avec considération. — بحساب آوردن *bè hissâb âvordèn*, tenir compte, faire attention.

حسب *hasb* (ar.), mesure, rapport. — بحسب ارث *bè hasbé 'irs*, à titre d'héritage.

حسرت *hassrèt* (ar.), regret, chagrin.

حسن *hassan* (ar.), beau; nom propre.

حسنات *hassanât* (ar.), pluriel de

qui cherche, qui interroge, qui s'informe, du verbe جُستن.

جهاز *djèhâz* (ar.), trousseau.

جهت ou جهة (ar.), côté, manière, rapport, cause, motif. — بجهت *bè-djéhèt*, à cause de, en raison de, pour; بجهت آمدن شما *bè-djéhètè âmèdènè chomâ*, à cause de votre arrivée. — بیجهت *bî djéhèt*, sans raison, vainement. — چه جهتی پیدا کرد *tché djéhètî peïdâ kèrd*, quelle raison il a trouvé!

جهنّم *djèhènnèm* (ar.), géhenne, enfer. — بجهنّم *bè-djèhènnèm*, au diable!

جیب *djib* (ar.), poche; جیب بغل *djibè baghal*, poche de gousset. — خرج جیب *khardjé djîb*, argent de poche, menues dépenses.

چ

چابك *tchâbok*, vite, rapidement.

چاپار *tchâpâr*, courrier. — چاپار خانه *tchâpâr-khânè*, station de poste. — راه چاپارخانه *râhé tchâpâr-khânè*, la grand'route.

چاپیدن *tchâpîdèn*, faire une incursion, envahir. Ce verbe est formé du turc oriental چاپمق *tchâpmaq*, d'où چاپول *tchâpaoul*, invasion, razia.

چادر *tchâdir* : 1° tente; av. زدن *zèdèn*, planter sa tente, camper. — چادر طاق *tchâdir tâq*, abri en planches, barraque, cahute; 2° voile; چادر سرکرده *tchâdiré sèrkèrdè*, voile de visage; چادر شب *tchâdiré chèb*, grand voile de femme qui enveloppe tout le costume.

چار *tchâr*, pour چهار *tchèhâr*, quatre; چار دور *tchâr dôour*, des quatre côtés; در چار دور *dèr tchâr dôour*, de tous côtés, entièrement, complètement.

چار طاق *tchâr tâq*, pavillon; abri en planches, cabane.

چاره *tchârè*, moyen, ressource. — چاره اش چیست *tchârè èch tchîst*, comment remédier à cela?

چانه *tchânè* (du turc چاگه *tchâñè*), mâchoire inférieure, menton; av. زدن *zèdèn*, bavarder.

چاه *tchâh*, fosse, fossé, puits. — چاه کن *tchâh-kèn*, celui qui creuse un fossé, un puits.

چپ *tchèp*, gauche; پهلوی چپشرا *pèhlouïé tchèpèchrâ*, à sa gauche.

چرا *tchèrâ*, pourquoi? comment! pourquoi pas? si vraiment.

چریدن *tchèrîdèn*, paître.

چسپیدن *tchèspîdèn*, s'attacher à, s'accrocher à.

چست *tchost*, vite, alertement.

چشم *tchèchm*, œil, regard. — بچشم او *bè tchèchmé ou*, à ses yeux; بچشم خویش *bè tchèchmé khîch*, de ses propres yeux. — بچشم *bè-tchèchm*, ou simplement *tchèchm* «sur mes yeux», j'obéis; c'est bien, volontiers. — سر چشم ما *sèré tchèchmé mâ* «sur nos yeux», c'est notre devoir; بالای چشم *bâlâï tchèchm*, même sens. — چشم داشتن *tchèchm dâchtèn*, attendre, s'attendre à; چشم داشت *tchèchm dâcht*, attente, espoir. — چشم دوختن *tchèchm doukhtèn*, regarder fixement. — دخترهٔ چشم سفید *dokhtèrèïé tchèchm sèfîd*, jeune fille effrontée, sans pudeur.

چشمه *tchèchmè*, fontaine, source d'eau vive.

چقماق *tchaqmâq* (turc), pierre à fusil, chien de fusil; av. سر پا کردن *séré pâ kèrdèn*, armer le fusil.

چکنم, pour چه کنم *tchè konèm*, que ferai-je? que faire?

چکیدن *tchèkîdèn*, couler. — چکانیدن *tchèkânîdèn*, faire couler, verser.

چگونگی *tchègounèguî*, le comment d'une chose, ce qui se passe.

چگونه, pour چه گونه *tchè gounè*, comment, de quelle manière?

چلو *tchèlô*, riz au naturel, sans viande ni condiment; c'est ce qui le distingue du *pilô*.

چمن *tchèmèn*, prairie, pâturage.

چنان *tchènân*, comme cela, de cette manière, tellement que..., ainsi. — چنانکه می گویند *tchènânké mî goyènd*, à ce qu'on dit. — چنانچه *tchènântchè*, ainsi que, autant que.

چنین *tchènîn*, ainsi, comme cela, tel; چنین است *tchènîn est*, c'est ainsi, n'est-ce pas?

چند *tchènd*, combien? plusieurs, un certain nombre. — هر چند *hèr tchènd*, encore que, bien que. — چندی, un peu de temps; چندی بعد از این *tchèndî ba'd èz în*, peu de temps après. — چندان *tchèndân*, tant, autant, tellement.

چنگی *tchenguî*, qui danse en public; bohémien, aventurier, aventurière.

چوب *tchoub*, bois, surtout de construction; bâton.

چوپان *tchôpân*, (pour *chôbân*) berger.

چوغول *tchoughoul* (turc), délateur.

چوغولی *tchoughoulî* (turc), délation, trahison.

چون *tchoun*, comme, lorsque. — چونکه *tchounké*, parce que.

چه *tchè* ou *tchi*, quoi, qu'est-ce? — چه طور *tchè tôr*, de quelle manière? comment? — چه

djân, chère tante. — جان خودت *djâné khôdèt*, par ton âme! formule de serment, pour affirmer, etc. — با سر وجان *bâ sèr o djân*, avec la tête et l'âme, de tout cœur, très volontiers. — بجان آمدن *bèdjân âmèdèn*, être réduit à toute extrémité. — از جان گذاشتن *èz djân gozâchtèn*, sacrifier sa vie.
جانب *djânib* (ar.), côté. — از جانب *èz djânib*, de la part, par. Ce mot, comme طرف, est souvent explétif.
جانور *djânèvèr*, animal.
جایز *djâïz* (ar.), permis, licite.
جبّار *djebbâr* (ar.), puissant, altier, orgueilleux; — n. propre.
جبون *djèboûn* (ar.), lâche, poltron. C'est une forme particulière du langage vulgaire et conforme à la prononciation, au lieu de la forme arabe régulière جبان.
جبّه *djobbè*, redingote large à manches courtes.
جدا *djodâ*, séparé; جدائی *djodâyî*, séparation.
جدل *djèdèl* (ar.), contestation, dispute.
جری *djerî* (ar.), hardi, audacieux, qui ose.
جرئت *djoreèt* (ar.), audace, témérité; av. *kèrdèn*, oser.
جز *djoz* et بجز *bèdjoz*, excepté. — جز اینکه *djoz înkè*, outre que.
جزو *djoz'* (ar.), partie, fraction. — Pluriel, اجزا *èdjzâ*, ingrédients, drogues. — جزوی *djozvî*, partiel, petit, minime. On écrit aussi جزئ. — جزئیات *djozyyât*, choses de peu d'importance, bagatelles.
جزیل *djèzîl* (ar.), grand, abondant, considérable.
جست *djèst*, saut.
جستن *djèstèn*, sauter; بیرون جستن *béroun djèstèn*, se précipiter au dehors.
جستن *djostèn*, chercher.
جسم *djism* (ar.), corps, substance, matière; جسم ثابت *djismé çâbit*, corps solide; جسم مایع *djismé mâyi'*, corps à l'état liquide ou fluide.
جعفر *dja'fèr* (ar.), n. propre. — جعفر قراجه داغی *dja'fèr qarâdja daghi*, Dja'fèr, originaire du district du Karadâgh, dans le Caucase.
جفا *djèfâ* (ar.), rigueur, sévérité, violence.
جفت *djoft*, couple, une couple, la paire.
جفنگ *djèfèng*, futile, frivole; non sens, absurdité.
جفنگی *djèfèngui*, plur., جفنگیات *djèfènguiât*, absurdités, sottises.
جلو *djèlôou*, bride d'un cheval.
جلو *djèlôou*, devant, partie antérieure; جلو چادر *djèlôou tchâdir*, devant la tente; جلو کسی

رفتن *djèlôou kèçi rèftèn*, marcher contre quelqu'un, l'attaquer; aller de l'avant; جلو گرفتن *djèlôou guiriftèn*, prendre par devant, arrêter.
جلیل *djèlîl* (ar.), illustre, grand, magnifique; — n. propre.
جماعت *djèmâ'èt* (ar.), réunion, société.
جمع *djèm'* (ar.), action de recueillir, rassembler. — خاطر جمع *khâter djèm'*, tranquille, rassuré; s'emploie aussi comme exclamation : sois tranquille! — جمع شدن, se réunir, se tranquilliser. — جمع کردن *djèm' kèrdèn*, recueillir, rassembler, ramasser.
جمعیّت *djèm'iyyèt* (ar.), assemblée, rendez-vous.
جنّ *djènn* (ar.), pluriel, اجنّه *èdjènnè*, Djinn, être fantastique.
جناب *djènâb* (ar.), terme honorifique donné aux personnages de haut rang : majesté, altesse, sa seigneurie; s'applique aussi à Dieu : جناب اقدس الهی *djènâbé èqdès ilâhî*, la très sainte majesté divine.
جنبانیدن *djonbânîdèn*, remuer, agiter, mettre en mouvement; au fig., گوش ودم جنبانیدن *gouch o dom djonbânîdèn*, remuer l'oreille et la queue, être de connivence; obéir comme un chien.
جنبش *djonbèch*, agitation, mouvement.
جنس *djèns* (ar.), espèce.
جنگ *djèng*, guerre; av. *kèrdèn*, se battre.
جنگل *djènguèl*, bois, forêt.
جو *djôou*, orge.
جواب *djèvâb* (ar.), réponse; *djèvâb dâdèn*, répondre, être responsable.
جوال *djouvâl*, sac.
جوان *djèvân*, jeune, jeune homme, nouveau, généreux, brave; جوانمردی *djèvânmèrdî*, générosité, magnanimité.
جوانمرك, mot douteux. L'original turc porte جوانمرگ. C'est une injure.
جوانی *djèvânî*, jeunesse, bravoure, courage.
جواهر *djèvâhèr* (ar.). pluriel de جوهر, pierres précieuses, bijoux.
جوجه *djoûdjè*, poulet.
جور *djôour* (ar.), rigueur, sévérité, violence.
جور *djour*, ami, camarade; litt. : égal, pareil.
جوراب *djôrâb*, bas, chaussette. — جوراب فروش *djôrâb forouch*, marchand de bas.
جوش *djouch*, bouillonnement; av. *zèdèn*, bouillir.
جوشیدن *djouchîdèn*, bouillir, s'agiter, être ému.
جویا *djôyâ* (et جویان *djôyân*),

تکمیل *tekmîl* (ar.), complément, achèvement; av. *kèrdèn*, perfectionner, parfaire.

تکیه *tèkyè* (ar.), appui, soutien, confiance.

تل *tèll* (ar.), colline.

تلاش *tèlâch*, souci, effort; av. *kèrdèn*, s'efforcer, travailler à.

تلافی *tèlâfi*, réparation, dédommagement; av. *kèrdèn*, se venger.

تلخ *tèlkh*, amer, saumâtre.

تلف *tèlèf* (ar.), perte, gaspillage, action de ruiner.

تماشا *tèmâchâ* (ar.), promenade, divertissement, spectacle; av. *kèrdèn*, regarder, contempler. — تماشا خانه *tèmâchâ khânè*, théâtre; salle de spectacle.

تمام *tèmâm* (ar.), complet, achevé; *adverbe*, complètement, enfin; *adjectif*, tout, tous, parfait, accompli. — بدقت تمام *bè diqqaté tèmâm*, avec un soin parfait. — تمام شدن, être fini, achevé.

تمثیل *tèmsîl* (ar.), représentation théâtrale, pièce de théâtre, drame ou comédie; pluriel, تمثیلات.

تمجمج *tèmèdjmèdj* (ar.), être joyeux, se trémousser d'aise.

تن *tèn*, corps, personne.

تنبیه *tènbîh* (ar.), punition, châtiment.

تنخواه *tènkhâh*, numéraire, argent comptant, fortune.

تند *tond*, brusque, brusquement.

تنگ *tèng*, étroit, serré, anxieux. — بتنگ آوردن *bètèng âvordèn*, tourmenter, causer de l'ennui. — دلم تنگ آمده *dilèm tèng âmèdè*, je me sens triste. — روز تنگ *rouzé tèng*, jour de malheur, infortune, détresse.

تنها *tènhâ*, seul, isolé; *adv.*, seulement.

تو *tou*, prép., dans, dedans. — توی حساب *touyé hissâb*, dans le compte.

تو *tou*, pronom : tu, toi.

تو *tau*, pli, repli. — تو در تو *tau dèr tau*, compliqué, enchevêtré.

توانستن *tèvânestèn*, pouvoir, être capable de. — آیا میتوان کرد *âyâ mitevân kèrd*, est-ce qu'il est possible de le faire? — میتوانی *mitevâni*, si tu le peux.

توبه *tôoubè* (ar.), repentir.

توجه *teveddjoh* (ar.), se tourner vers, attention, sollicitude.

توسط *tevessot* (ar.), intervention, médiation.

توفیق *tawfîq* (ar.), aide, secours, intervention de la grâce divine.

توقع *tèvaqqou'* (ar.), action d'attendre, de compter; av. *dâchten* ou *kèrdèn*, espérer, avoir confiance, s'attendre à.

توکل *tèvèkkol* (ar.), confiance en Dieu, résignation à la destinée.

تولد *tèvèllod* (ar.), enfanter; — av. شدن, naître, venir au monde.

تولك *toulèk*, finaud, rusé, fripon. Ce mot paraît emprunté au turc oriental تولوك, renard.

تومان *tômân*, monnaie d'or valant 10 sapcrâns. Sa valeur actuelle est de 9 fr. 75 cent.

ته *tèh*, fond; *adv.*, au fond.

تهمت *tohmèt* (ar.), soupçon, chose équivoque. — قدری تهمت دارد *qèdrî tohmèt dârèd*, c'est un peu suspect; تهمت زدن *tohmèt zèdèn*, inspirer des soupçons, être suspect; — بتهمت انداختن *bè tohmèt èndâkhtèn*, suspecter, accuser.

تیر *tîr*, flèche, coup de fusil. — تیر انداز *tîr-èndâz*, habile au tir. — تیر ما بسنگ خورد, *tîré mâ bè sèng khord*, notre flèche a atteint une pierre, c.-à-d. : nous avons manqué notre affaire.

تیزآب *tîz-âb*, eau forte. — تیزآب ارغوانی *tîz-âbé èrgèvâni*, eau régale pour dissoudre les métaux.

تیغ *tîgh*, rasoir, lancette.

تیول *toïoul* (de *titulus*?), biens fonds, fiefs; pluriel, تیولات.

ث

ثابت *çâbit* (ar.), ferme, stable, bien établi; av. *kèrdèn*, prouver, démontrer. — جسم ثابت *djismé çâbit*, corps à l'état solide.

ثانیا *çânyèn* (ar.), deuxièmement, en second lieu.

ثبوت *çobout* (ar.), fermeté, certitude; certificat, preuve par témoins. — بثبوت رسیدن *be çobout rèçidèn*, être constaté.

ج

جا *djâ*, lieu, place, demeure. — اینجا *indjâ*, ici. — بیجا *bîdjâ*, vain, déplacé, sans motif. — بجا *bèdjâ*, fondé, motivé. — هر جا *hèr djâ*, partout. — همین جا *hèmîn djâ*, ici même. — جا انداختن *djâ èndâkhtèn*, placer, établir. — بجا آوردن *bèdjâ âvordèn*, effectuer, réaliser, reconnaître.

جاری *djârî* (ar.), qui coule, circule. — جاری ساختن *djârî sâkhtèn*, mettre en pratique, exécuter.

جان *djân*, âme, vie. — Terme de tendresse, عمه جان *'ammè*

تحفه *tohfè* (ar.), chose précieuse, cadeau.

تحقیق *tahqîq* (ar.), définition, confirmation d'une chose; av. کردن, vérifier, constater.

تدارك *tèdârok* (ar.), action de se préparer, préparatif, provision; تدارکشرا دیدن *tèdârokèchrâ dîdèn*, pourvoir à ses affaires.

تدبیر *tèdbîr*, arranger, disposer avec ordre; plan, conseil, mesure. — Pluriel, تدابیر *tèdâbîr*, تدبیرات *tèdbîrât*; — av. *kèrdèn*, prendre une mesure, aviser.

تدریج *tèdrîdj* (ar.), arriver par degré; بتدریج, successivement, peu à peu.

تراشیدن *trâchîdèn*, couper, tailler, façonner.

تراکمه *tèrâkèmè*. Voir ترکمان.

تربیت *tèrbyèt* (ar.), action d'élever, de soigner; préparation, composition (d'aliments ou de liquides); châtiment, punition.

ترجیح *tèrbîh* (ar.), faire gagner, procurer un avantage; ترجیح دادن, donner la préférence à un chaland.

ترجمه *terdjomè* (ar.), traduction; ترجمه شده, traduit.

ترس *tèrs*, crainte, inquiétude. — ترسانیدن *tèrsânidèn*, caus., effrayer, faire peur; ترسو *tèrsou*, peureux, pusillanime.

ترسیدن *tèrsîdèn*, craindre, avoir peur; se construit av. از, de la personne ou de la chose.

ترشّح *tèrachchoh* (ar.), mouiller, asperger.

ترك *tèrk* (ar.), laisser, abandonner; — av. *chodèn* et از *èz*, lâcher, quitter, planter là.

ترکمان *torkmân*, Turcoman; pluriel ar., تراکمه *tèrâkèmè*, auquel vient s'ajouter encore le pluriel persan تراکمها *tèrâkèmè-hâ*, les Turcomans.

ترکی *torkî*, le dialecte turc oriental.

ترکیب *tèrkîb* (ar.), composition, mélange.

ترکیدن *tèrkîdèn* (pour تراکیدن), éclater, faire explosion.

ترمه *tèrmè*, étoffe de cachemire, châle.

تسبیح *tèsbîh* (ar.), chapelet musulman de quatre-vingt-dix-neuf grains correspondant chacun à un des noms donnés à Dieu; — av. *guèrdânidèn*, faire tourner son chapelet entre ses doigts, selon la coutume des Orientaux. — تسبیح هزار دانه *tès'ihè hèzâr dânè*, chapelet aux mille grains, de très grande dimension.

تسلیم *tèslîm* (ar.), action de remettre, livrer, abandonner.

تشریف *tèchrîf* (ar.), faire honneur, honorer. — تشریف آوردن *tèchrîf âvordèn*, faire visite (ou simplement) venir. — تشریف بردن *tèchrîf bordèn*, s'en aller.

تشك *tochèk* (du turc دوشك *duchèk*), lit, canapé.

تشویش *tèchvîch* (ar.), trouble.

تصدیق *taçdîq* (ar.), action de confirmer un témoignage; parler dans le même sens.

تصوّر *taçavvor* (ar.), s'imaginer, se figurer, penser.

تعالی *tè'âlé* (ar.), troisième personne du verbe علا), qu'il soit exalté! épithète qui accompagne le nom de Dieu.

تعجّب *tè'addjob* (ar.), action de s'étonner, être surpris.

تعظیم *ta'zîm* (ar.), action de vénérer, de respecter; av. *kèrdèn*, saluer, s'incliner.

تعلیم *ta'lîm* (ar.), faire savoir, enseigner.

تعیین *ta'yîn* (ar.), désigner, déterminer.

تغییر *tèghyîr* (ar.), action de changer, modifier, altérer; av. *dâdèn*, changer; av. یافتن *yâftèn*, se changer, être changé.

تفاوت *tèfâvot* (ar.), différence, distinction, inégalité. — برای من تفاوت نمیکند *berâïè mèn tèfâvot nè mî konèd*, cela m'est égal.

تفصیل *tafçîl* (ar.), action de partager, détailler, expliquer en détail.

تفلیس *tiflis*, capitale de la province du Caucase.

تفنگ *tufèng* (turc), fusil; تفنگ انداختن *tufèng èndâkhtèn*, tirer des coups de fusil.

تقاضا *tèqâzâ* (ar.), exiger, recommander avec instance, presser.

تقدیر *taqdîr* (ar.); pluriel, تقدیرات *taqdîrât*, décret.

تقریر *taqrîr* (ar.), exposer, notifier, rendre compte; تقریرات *taqrîrât*, rapports, dépositions.

تقسیم *taqsîm* (ar.), partage, distribution.

تقصیر *taqçîr* (ar.), défaut, faute, manquement; تقصیردار *taqçîrdâr*, en faute, coupable.

تقلّب *tèqallob* (ar.) et au pluriel, تقلّبات *tèqallobât*, mensonges, fourberies.

تقلید *tèqlîd* (ar.), imitation; av. *kèrdèn* ou *âvordèn*, imiter, contrefaire.

تقوی *taqwé* (ar.), action de s'abstenir de ce qui déplaît à Dieu, piété, vertu.

تکان *tèkân*, secousse, poussée; av. *dâdèn*, pousser, repousser, écarter.

تکانیدن *tèkânîdèn*, secouer (par ex. : un arbre pour faire tomber les fruits).

تکلیف *tèklîf* (ar.), travail qu'on impose, charge, devoir; pluriel, تکالیف *tèkâlîf*.

پیچاندن *pitchândèn*, causatif du suiv., tourner, faire détourner.

پیچیدن *pitchîdèn*, plier, rouler, entortiller, bander.

پیدا *peïdâ*, présent, connu, manifeste; trouvé. — پیدا شدن *peïdâ chodèn*, se montrer, apparaître. — پیدا کردن, *peïdâ kèrdèn*, trouver, inventer.

پیر *pîr*, vieux, vieillard; پیری *pîrî*, vieillesse.

پیراهن *pîrâhèn*, chemise.

پیش *pîch*, devant, en présence de, chez, auprès; پیشتر *pîchtèr*, plus près. — در پیش *dèr pîch*, par devant, en avance, prêté (argent). — پیش از این *pîch èz în*, avant ce moment, précédemment, d'abord. — پیش خریدن *pîch khèrîdèn*, acheter d'avance. — پیش بردن *pîch bordèn*, mettre en avant, produire. — پیش آمد *pîch âmèd*, début, commencement. — پیش رفتن *pîch rèftèn*, précéder; پیش آمدن *pîch âmèdèn*, s'avancer.

پیشانی *pîchânî*, front. Les Orientaux croient que la destinée de chaque homme est écrite sur son front.

پیشکش *pîchkèch*, cadeau; پیشکش تو *pîchkèché tou*, je te fais cadeau, je te dispense.

پیشواز *pîchvâz*, aller à la rencontre, réception; synonyme de استقبال *istiqbâl*.

پیشه *pîchè*, métier, emploi.

پیغام *peïghâm*, annonce, nouvelle, déclaration.

پیلەور *pîlèvèr*, boutiquier, mercier, colporteur.

ت

تا *tâ*, prép., afin que, pour que, en sorte que, jusqu'à, jusqu'à ce que, tant que, pendant que. — تا بتبریز چند فرسخ است *tâ be tèbrîz tchènd farsakh èst*, combien y a-t-il de farsakhs jusqu'à Tauriz? — تا یک ساعت دیگر *tâ yèk saaté dîguèr*, dans une heure. — تا چه رسد *tâ tchè rèçèd*, à plus forte raison.

تا *tâ*, particule qui se place ordinairement après les noms de nombre : دو تا دکان *dou tâ dokkân*, deux boutiques; هر چهار تامان *hèr tchèhâr tâïmân*, chacun de nous quatre; بهادری ده تاست نه تاش گریختن است یکی پیش چشم نیامدن « la bravoure se divise en dix parties : ses neuf dixièmes sont faits de fuite et le dernier dixième consiste à ne pas se montrer » (dicton plaisant).

تابع *tâbè'* (ar.), qui suit, av. *chodèn*, suivre, obéir à.

تاتار *tâtâr*, courrier.

تأثیر *tèèçîr* (ar.), influence, action d'une chose sur une autre.

تاج *tâdj*, bonnet et turban à l'usage des derviches.

تاجر *tâdjir* (ar.), marchand, négociant; تاجری *tâdjirî*, de marchand, commercial.

تاجیک *tâdjik*; on nomme ainsi les esclaves persans des Boukhariotes, qui se sont rachetés et cultivent la glèbe. C'est aussi un terme de mépris.

تأخیر *tèèkhîr* (ar.), action de différer, retard; بتأخیر انداختن *bè tèèkhîr endâkhtèn*, mettre des retards, faire opposition (à un paiement).

تاروردی *târvèrdi*, n. propre (du turc *tanri-verdi*, Dieudonné.

تازه *tâzè*, nouveau, récent; تازه بود *tâzèï boud*, il y a du nouveau? — حرف تازه *hèrfé tâzè*, néologisme. — تازه کردن *tâzè kèrdèn*, renouveler.

تازه زاد *tâzè-zâd*, qui vient de mettre bas.

تافته *tâftè*, tissu, étoffe, étoffe de soie (d'où le français taffetas).

تافتن *tâftèn*, tordre, friser; سبیلشرا تافتن *sebîlèchrâ tâftèn*, lui tordre la moustache, c.-à-d. : le caresser, le cajoler.

تأکید *tè'kîd* (ar.), corroborer, fortifier. — تأکیدات *tè'kîdât*, recommandations formelles.

تأمل *tè'èmmol* (ar.), considérer; av. *kèrdèn*, bien considérer, réfléchir, prendre garde à ce qu'on fait.

تان *tân*, de vous, votre; synonyme de شما. — اجداد تان *èdjdâd tân*, vos ancêtres.

تب *tèb*, fièvre.

تبریز *tèbrîz*, Tauris, capitale de l'Azerbeïdjân.

تبسم *tebessom* (ar.), action de sourire.

تپه *tèpè*, colline, hauteur.

تتبع *tetabbou'* (ar.), action de poursuivre, de chercher. — تتبعات *tetabbou'ât*, recherches scientifiques.

تجارت *tidjârèt* (ar.), commerce, négoce.

تجاوز *tèdjâouz* (ar.), action de passer outre, d'enfreindre; av. *kèrdèn*, enfreindre.

تجربه *tedjribè* (ar.), expérience, épreuve, connaissance pratique. — بتجربه رسانیدن *bè tedjribè rèçânîdèn*, mettre à l'épreuve, expérimenter.

تجسس *tèdjèssos* (ar.), espionnage; av. *kèrdèn* ou *nemoûdèn*, espionner.

تحصیل *tahçîl* (ar.), action de recueillir, apprendre. — طالبان تحصیل *tâlibâné tahçîl*, ceux qui étudient, élèves.

briquet). En Perse, on fend quelquefois les talons aux voleurs.

پاشیدن *pâchidèn*, répandre, disperser, faire jaillir.

پاکیزه *pâkizè*, net, propre, convenable, honorable.

پانزده *pânzdè*, quinze.

پانصد *pânçèd*, cinq cent.

پایان *pâyân*, limite, borne; بی پایان *bi pâyân*, sans bornes, immense.

پایه *pâyè* (probablement du turc پای), portion, part, quantité.

پائیدن *pâyidèn*, épier, se mettre en embuscade.

پائیز *pâyîz*, automne.

پائین *pâyin*, au-dessous, en bas, inférieur; avec *âmèdèn*, descendre; پائین انداختن *pâyin endâkhtèn*, baisser, abaisser; سمت پائین *simté pâyin*, au rang inférieur.

پختن *poukhtèn*, cuire; au figuré, préparer, disposer, mettre dans ses intérêts.

پدر *pèdèr*, père. — پدر نامرد *pèdèré nâmèrd*, injure : qui a un père infâme.

پذیرائی *pèzirâyi*, agrément, satisfaction, chercher à satisfaire, à être agréable.

پذیرفتن *pèziriftèn*, recevoir, obtenir.

پر *por*, plein, rempli, chargé; *adv.*, beaucoup, très, trop. — پر حرف زدن *por hèrf zèdèn*, parler beaucoup, bavarder.

پر چانگی *por tchânègui*, bavardage (de *por-tchânè*, plein le menton, plein la bouche); av. *kèrdèn*, bavarder.

پرده *pèrdè*, voile, rideau, toile de scène. — بی پرده *bi pèrdè*, à découvert, sans mystère.

پرست *pèrèst*, adorateur; خدا پرست *khodâ-pèrèst*, qui adore Dieu, qui craint Dieu.

پرسش *porsèch*, question, demande.

پرسیدن *porsîdèn*, demander, interroger.

پریدن *pèrîdèn*, voler, voltiger.

پریروز *pèrirouz*, avant-hier. Voir پس پریروز.

پریزاد *Pèrizâd*, nom propre de femme signifiant «fille de Péri».

پس *pès*, après, ensuite, donc, mais. Placée avant les verbes, cette particule implique la répétition; par ex. : پس دادن *pès dâdèn*, redonner, rendre; پس گرفتن *pès guiriftèn*, reprendre; پا پس گذاشتن *pâ pès gozâchtèn*, mettre le pied en arrière pour s'en retourner. پس پریروز *pès pèrirouz*, il y a quatre jours.

پسر *pèçèr*, fils, garçon. — پسره *pèçèrè*, diminutif de mépris; این پسره *in pèçèrè*, ce pauvre garçon!

پسند *pèçend*, agréé, agréable; پسند کردن *pèçend kèrdèn*, trouver agréable, de son goût.

پشت *pocht*, dos, derrière; پشت سر *pochté sèr*, derrière, à la suite, après. — پشت سر افتادن *pochté sèr oftâdèn*, courir à la poursuite d'une chose. — پشت سر کسی حرف زدن *pochté sèré kèçi hèrf zèdèn*, crier après quelqu'un. — پشت چادر *pochté tchâdir*, le fond de la tente. — پشت کردن *pocht kèrdèn*, tourner le dos. — پشتی *pochti*, coussin, accoudoir.

پشه *pèchchè*, moucheron.

پشیمان *pèchîmân*, repentant, contrit.

پلنگ *pèlèng*, panthère ou léopard.

پنج *pèndj*, cinq; پنجاه *pèndjâh*, cinquante; پنجهزار *pèndj-hèzâr*, cinq mille.

پنجره *pèndjèrè*, fenêtre.

پنداشتن *pèndâchtèn*, croire, penser; پنداری *pendâri*, on croirait.

پنهان *pènhân*, caché.

پوچ *poutch*, futile, vain, de peu de valeur.

پوست *poust*, peau, en général.

پوستین *poustîn*, pelisse de fourrure, manteau doublé de fourrure.

پوسیده *pouçîdè*, pourri.

پوش *pouch* (pour پوچ *poutch*), une obole, un rien.

پوشاندن. Voir پوشیدن.

پوشیدن *pouchîdèn*, revêtir, s'habiller; پوشاندن *pouchândèn*, vêtir, couvrir, cacher, étouffer une affaire; پوشیده *pouchîdè*, couvert, caché, secret.

پوق *Pôouq*, nom contrefait de Fôouq l'allemand, l'un des personnages de ces comédies.

پول *poul*, argent, numéraire en général; پول طلا *poulé télâ*, monnaie d'or; پول نقره *poulé noqrè*, monnaie d'argent; پول سکه‌دار *poulé sekkè-dâr*, argent monnayé, espèces; پول نقد *poulé nèqd*, argent comptant; پولدار *poul-dâr*, qui a de l'argent, riche, capitaliste.

پهلو *pèhlou*, côté, flanc; پهلوش *pèhlouch*, à son côté, tout près : on dit aussi پهلوی او *pehlouïé ô*.

پهن *pèhn*, plat, à plat; av. *chodèn*, être étendu par terre.

پی *pèï* : 1° après, à la suite, derrière. — پی من میآیند *pèïé mèn mîâyènd*, on viendra me chercher. — برو پی کارت *bérô pèïé kârèt*, va à tes affaires. — پی کاری رفتن *pèïé kârî reftèn*, se mettre à la poursuite d'une affaire, entreprendre. — پی بردن *pèï bordèn*, porter le pied, entrer, pénétrer dans; 2° (substantif) situation, position, valeur.

پیاده *pyâdè*, à pied, piéton; av. *chodèn*, mettre pied à terre, descendre de cheval.

بندهٔ خدا *bèndèïé khodâ*, mon brave homme!

بنی *benî* (ar.), pluriel de بن, fils. — بنی آدم *benî Adèm*, les fils d'Adam, les hommes, les gens.

بو *bou*, odeur, parfum.

بوتای *boutaï*, Boutaï-Khân, nom d'un chef lezgui.

بوته *bouta* (vulg. : *pouta*), creuset pour fondre les métaux.

بودن *boudèn*, être, exister. — بودن پسرت *boudèné pèçèret*, l'existence de ton enfant. — این را باش *in-râ bâch*, exclamation : Voyez donc!

بوزینه *bouzînè*, singe (synon. de *maïmoun*); بوزینهای بزرگ *bouzînèhâï bozorg*, grands singes, babouins.

بوسه *bouçè*, baiser, caresse.

بوطه *boutè*, taillis, fourré.

بوق *bouq* (ar.), petite trompette, cornet à bouquin.

بوی *bèveï*, à lui, à elle.

به *bè*, dans, par, à, avec; préfixe verbal placé avant le futur, le subjonctif, l'impératif. — به روم *bè-rèvèm*, j'irai, ou que j'aille. — به بین *bè-bîn*, vois.

به *bèh*, bon. — بهتر *bèhter*, meilleur; *adv.*, mieux.

به et به به *bèh bèh*, exclamation de satisfaction.

بهادر *bèhâdour*, brave, courageux; بهادری *bèhâdouri*, courage, bravoure. Voir بزن.

بهار *bahâr*, printemps.

بهانه *bèhânè*, prétexte.

بهتر *bèhtèr*, comparatif de به, meilleur, préférable. — بهتر شما *bèhtèré chomâ*, tant mieux pour vous.

بهره *bèhrè*, part, profit, avantage; بهره یاب *bèhrè yâb*, qui profite.

بهم *bèhèm*, ensemble, en compagnie. — بهم رسیدن *bèhèm rèçîdèn*, arriver ensemble, être recueilli, acquis. — بهم خوردن *bèhèm khourdèn*, être gâté, recevoir une atteinte.

بی *bî*, sans, malgré. — بی آن *bî ân*, sans cela, quand même. — Placée devant un substantif, cette particule forme des adjectifs, ex. : بی عقل *bî-'aql*, déraisonnable, sot.

بیابان *bîâbân*, désert.

بیان *bèyân* (ar.), exposition, explication, évidence; بیان شدن *bèyân chodèn*, être expliqué, exposé.

بیجا *bîdjâ*, hors de propos, sans raison.

بیچاره *bîtchârè*, pauvre, malheureux, sans ressource.

بیحرف. Voir حرف.

بیحیا *bîhèyâ*, impudique, effronté.

بیخ *bîkh*, racine, fondement; از بیخ *èz bîkh*, par la base, complètement.

بیخود *bîkhod*, non sens, sottises,

sornettes; بیخود بیخود *bîkhod bîkhod*, étourdiment.

بیرون *bîroun*, hors, dehors; بیرون کردن *bîroun kèrdèn*, mettre dehors, chasser; بیرون آوردن *bîroun âvordèn*, produire, tirer, sortir; بیرون در آوردن *bîroun dèrâvordèn*, tirer, sortir, faire sortir; بیرون رفتن *bîroun rèftèn*, sortir, s'écarter de.

بیزار *bîzâr*, triste, affligé.

بیست *bîst*, vingt.

بیشک, composé de بی et de شک, sans doute, certainement.

بیشه *bîchè*, bois, forêt.

بیکار *bîkâr* et بیکاره *bîkârè*, fainéant, propre à rien; adv., sans rien faire.

بیکس *bîkès*, sans secours, abandonné.

بیگانه *bîgânè*, étranger.

بیله *bîlè*. Voir حیله.

بیمعنی. Voir معنی.

بین *beïn* (ar.), milieu, intervalle. — در این بین *dèr în beïn*, sur ces entrefaites.

بینوا *bînèvâ*, pauvre, malheureux.

پ

پا *pâ* (pour پای), pied; question, sujet. — بر پا *bèr pâ*, debout, dressé; *bèr pâ chodèn*, se dresser, s'élever. — پا گذاشتن *pâ gozâchtèn*, porter ses pas, s'implanter. — پا شدن *pâ chodèn*, se lever, se mettre debout. — بشرطی پای کشتن تاروردی در میان نباشد *bèchèrtî pâï kochtèné târvèrdî dèr myân nèbâchèd*, à la condition qu'il ne soit pas question de tuer Târvèrdî. — پای من هست *pâyé mèn hèst*, c'est mon affaire.

پاپوش *pâpouch*, chaussure orientale, pantoufle, babouche. — پاپوش برای شیطان دوختن *pâpouch bèraïé cheïtân doukhtèn*, coudre des pantoufles pour le diable, en remontrer aux plus habiles.

پاپی *pâ-peï*, persécution, poursuite; av. *chodèn*, persécuter.

پادشاه *pâdèchâh*, souverain, monarque, grand roi.

پاداری *pâdârî*, constance, résistance.

پارچه *pârtchè*, pièce d'étoffe, coupon, et de là : étoffe, petite quantité, petit morceau; — یکپارچه *yèkpârtchè*, une misère.

پاره *pârè*, pièce, morceau, une certaine quantité, quelque. — مثل پارهٔ ماه *mislé pârèïé mâh*, (beau) comme un quartier de lune.

پاشنه *pâchnè*, talon; پاشنه بریده *pâchnè borîdè*, talon fendu (so-

(par ex. : de l'avantage), conduire chez soi une femme, se marier. — کار از پیش بردن *kâr èz pich bordèn*, faire marcher une affaire, la réussir; 2° prononcer avec éloge le nom de quelqu'un. Voir اسم.

برف *bèrf*, neige.

برکت *bereket* (ar.), bénédiction de Dieu, prospérité, bonheur. — برکت نکرد *bereket nèkèrd*, cela n'a pas profité.

برگ *bèrg*, feuille d'arbre ou de plante, feuillage.

بر گزیده *bèr gozîdè*, choisi, élu.

برنج *birindj*, laiton, cuivre jaune, mélange de cuivre et de zinc.

بروز *borouz* (ar.), action de paraître, de se manifester; av. *kèrdèn*, devenir évident, être manifeste; pluriel, بروزات *borouzât*, manifestations, choses qui se produisent (actes ou opinions); بروز دادن *borouz dâdèn*, divulguer, produire.

برّه *bèrrè*, agneau.

برهنه *bèrèhnè*, nu; پا برهنه *pâ bèrèhnè*, nu-pieds.

بریدن *borîdèn*, couper, enlever, se séparer, abandonner; بریده *borîdè*, coupé, fini, terminé.

بز *boz*, chèvre.

بزرگ *bozorg*, grand, haut, chef; بزرگوار *bozorgvâr*, grand, illustre, considérable. — پیش بزرگشان *pichè bozorgchân*, en présence de leurs grands parents.

بزرگی *bozorguî*, grandeur; av. *kèrdèn*, commander, devenir important, faire l'important.

بزن *bèzèn*, impératif du verbe زدن, devenu substantif et signifiant : preux, brave; بزن بهادر *bèzèné bèhâdèr*, brave et vaillant; بزن بهادری *bèzèné bèhâdèri*, prouesse, vaillance, héroïsme.

بس *bès*, assez, suffisant. — وبس *o bès*, seulement, exclusivement. — از بس که *èz bès kè*, à force de, tellement, à tel point.

بستر *bèstèr*, lit; بستری *bèstèrî*, qui garde le lit, alité.

بستن *bèstèn*, attacher, lier, bander, conclure, atteler.

بسم الله *bism illâh* (ar.), par le nom de Dieu! expression usitée quand on entreprend quelque chose, pour inviter quelqu'un à agir, etc.

بسیار *bessiâr*, beaucoup, très. — بسیار خوب *bessiâr khoub*, très bien, parfait.

بشاشت *bechâchèt* (ar.), gaieté, sérénité.

بشیر *bechîr* (ar.) porteur d'une bonne nouvelle, n. propre.

بصیرت *baçîrèt* (ar.), perspicacité, attention, vigilance.

بطلان *botlân* (ar.), action d'annuler, d'invalider.

بعد *ba'd* (ar.) et بعد از *ba'd èz*, après, ensuite. — بعد از این *ba'd èz în*, désormais; من بعد *mèn-ba'd*, dorénavant.

بعض *ba'z* (ar.), quelque, certain; بعضی *ba'zî*, certains, quelques-uns, d'aucuns.

بغل *baghal* (ar.), aisselle, dessous du bras. — بغل گذاشتن *baghal gozâchtèn*, mettre sous le bras; بغلش است *baghalèch èst*, il est dans ses bras; بغل کردن *baghal kèrdèn*, prendre dans ses bras.

بغی *baghî* (ar.), fornication. — بغی گرفتن *baghî guiriftèn*, avoir des relations coupables.

بلا *belâ* (ar.), malheur, calamité; بلای ناگهان *belâïé nâguèhân*, malheur soudain, catastrophe.

بلاغت *belâghèt* (ar.), beauté de l'élocution ou du style, éloquence.

بلد *bèlèd* (ar.), pays, contrée. — اخراج بلد شدن *èkhrâdjé bèlèd chodèn*, être exilé. — Du sens de pays, *bèlèd* passe métaphoriquement à celui de «capable de, au courant de»; ainsi on dit : فلان چیزرا بلد نیستم *felân tchîzrâ bèlèd nistèm*, je ne suis pas pays à telle chose, c.-à-d. : propre à telle chose, capable de la faire, ou je ne la sais pas. — تو زبان روسی بلدی *tou zèbâné rouçî bèlèdî*, sais-tu parler le russe?

بلکه *belkè*, peut-être, bien plus, même davantage.

بلند *bolend*, haut, élevé, grand, long; av. *chodèn*, se lever, se dresser; av. *kèrdèn*, soulever, lever, relever. — کارهای بلند *kârhâï bolend*, choses graves, mauvaises actions. — بلندتر *bolendter*, (parlant) plus haut. Voir صدا.

بلوط *bellout*, chêne, arbre.

بلوك *beuluk* (turc), district.

بلی *bèlè*, oui, certainement, assurément, plaît-il? me voilà.

بلیغ *bèligh* (ar.), éloquent, persuasif.

بنا *bènâ* (ar.) suivi de ب, conformément à, d'après. — بنا کردن *bènâ kèrdèn*, commencer, se mettre à; بنا گذاشتن *bènâ gozâchtèn*, même sens; بنائی گذاردن *bènâyî gozârdèn*, jeter les bases de, entamer une affaire.

بنابر *bènâbèr*, conformément, d'après, en raison de.

بندگی ou بنده‌گی *bèndègui*, sujétion.

بنده *bèndè*, esclave, serviteur; expression polie au lieu de من, moi; بندگی *bèndègui*, condition de serviteur, service. — Pluriel, بندگان *bèndèguân*; بندگان خدا *bèndèguânè khodâ*, les serviteurs de Dieu, le genre humain; gens pieux, honnêtes

باختن *khodèchrâ bâkhtèn*, se trahir, perdre contenance. — پاك باختن *pâk bâkhtèn*, perdre tout son enjeu, être décavé.

باد *bâd*, vent; باد ربیع *bâdé rebî'*, vent du printemps, zéphir printanier.

باد *bâd* et *bâdâ*, troisième personne du subjonctif de بودن, être, qu'il soit. — هر چه بادا بادا *her tchè bâdâ bâdâ*, arrive que pourra!

بادی *bâdî* (ar.), commencement, début. — در بادئ نظر *dèr bâdié nèzèr*, au premier coup d'œil, à première vue.

بار *bâr*, fois, tour; باری *bârî*, une fois, une bonne fois, au moins; چند بار *tchènd bâr*, plusieurs fois, souvent, que de fois; — fardeau; av. *kèrdèn*, charger.

بارك الله *bârèk allâh* (ar.), litt. : «que Dieu bénisse!», bravo! bien! bon courage!

باروت *bârout*, poudre de munition.

باره *bârè*, fois; sujet. — در بارهٔ این امر *dèr bârèïé în èmr*, eû égard à cette affaire. — در بارهٔ تو *dèr bârèïé tou*, en ce qui te concerne. — یکباره *yèk bârè*, d'une fois, en même temps.

باری *bârî* (ar.), créateur; جناب باری *djènâbé bârî*, Dieu.

باز *bâz*, de nouveau, encore; tout de même, pourtant. — En arrière : در باز است *dèr bâz èst*, la porte est ouverte, litt. : poussée en arrière. — باز کردن *bâz kèrdèn*, ouvrir, délier, commencer. Placée devant un verbe, cette particule correspond au français *re*, dans redire, recommencer, etc.

بازار *bâzâr*, marché, lieu de vente.

بازرگان *bâzèrgân*, marchand.

بازو *bâzou*, bras.

بازی *bâzî* (de باختن), jeu, divertissement; بازی کنان *bâzî konân*, jouant, folâtrant.

باسان *bâssân* (turc), qui terrasse, qui extermine. Voir قولدور.

باشد *bâchèd*, soit!

باطن *bâtèn* (ar.), intérieur, secret, intime; در باطن *dèr bâten*, comme باطنا *bâtènen*, secrètement, en cachette.

با عقل *bâ-'aql*, raisonnable.

باغچه *bâghtchè*, jardinet, diminutif de باغ, *bâgh*, jardin.

باقر *baguèr* (ar.), n. propre.

باقی *bâqî* (ar.), restant, le reste.

بالا *bâlâ*, haut, supérieur, le dessus, en haut. — بالا آمدن (ou رفتن) *bâlâ âmèdèn* ou *rèftèn*, monter. — بالا کردن *bâlâ kèrdèn*, lever, relever, dresser. — بالا نشستن *bâlâ nichèstèn*, être assis au fond, à la place d'honneur. — از بالا *èz bâlâ*, dessus, par dessus; بالاتر *bâlâtèr*, le plus élevé, le premier; — *adv.*, en premier, d'abord.

بالمناصفه. Voir مناصفه.

بالمرّه. Voir مرّه.

بانگ *bâng*, cri, clameur, voix, chant du coq.

باور *bâvèr*, croyance; foi, av. *kèrdèn*, croire, ajouter foi.

باهم. Voir هم.

بایرام *bâïrâm*, n. propre.

بایستن *bâyèstèn*, falloir, être nécessaire. — می باید *mî bâyèd*, il faut; می بایست *mî bâyèst*, il faudrait, il serait préférable. — می باید گفت *mî bâyèd goft*, il faut dire.

بچه *bètchè*, 1° enfant, petit enfant, marmot. — بچه دختر *bètchè dokhtèr*, petite fille; — petit d'animal. — بچم pour بچهم *bètchèm*, mon enfant. — بچه‌هام *bètchèhâm*, mes amis; 2° serviteur, petit domestique, gars.

بخت *bakht*, chance, fortune, destinée; بخت من بسته شود *bakhté mèn bèstè chèvèd*, la fortune m'est contraire.

بخشیدن *bakhchîdèn*, pardonner, excuser, accorder une grâce, être généreux, faire cadeau de.

بد *bèd*, mauvais, méchant; بد گوئی *bèd gouyî*, mauvais propos, médisance; بد بختی *bèd bakhtî*, mauvaise chance, disgrâce. — این بدم میآید *în bèdem mî âyèd*, ceci me déplaît.

بد بخت *bèd bakht*, malheureux; av. *kèrdèn*, faire des misères à quelqu'un.

بد خیال *bèd-khiyâlî* (persan-ar.), mauvaises pensées, mauvaise opinion non justifiée; av. *kèrdèn*, se tromper dans la mauvaise opinion qu'on a de quelqu'un.

بدکل *bèdkèl*, laid, laide.

بدل *bèdèl*, n. propre.

بدن *bèdèn* (ar.), corps. Voir گوشت.

بدنام *bèdnâm*, déshonoré.

بر *bèr*, prép., sur, au-dessus; بنا بر این *bènâ bèr în*, sur cela, d'après cela.

بر *bèr*, poitrine. — در بر کردن *dèr bèr kèrdèn*, prendre dans ses bras.

برا *bèrâ*, comme برای. Voir ce mot.

برابر *bèrâbèr*, égal, comme, également, ensemble, autant; دو برابر *dou bèrâbèr*, deux fois autant, le double; سه برابر *sè bèrâbèr*, trois fois autant. — برابری کردن *bèrâbèri kèrdèn*, rivaliser, tenir tête.

برادر *brâder*, frère.

برازیل *Brésil*, n. de pays.

برای *bèrâï*, pour, à cause de, afin; برای چه *bèrâïé tchè*, à cause de quoi? pourquoi? از برای *èz bèrâï*, pour, à cause; از برات *èz bèrât*, pour toi.

بردن *bordèn* : 1° porter, enlever, emporter, emmener, retirer

آو *âô*, exclamation de surprise.

آوار *âvâr*, nom d'une tribu de Lezguis.

آواز *âvâz*, voix, émission de la voix; آوازه *âvâzè*, bruit ou son produit par la voix, retentissement.

اوبه *ôoubè* (turc), localité, endroit, village.

اوخ *ôkh!* exclamation de douleur ou de surprise.

اوراد *èvrâd* (ar.), pluriel de ورد *vird*, fragments du Koran et autres oraisons qui se récitent en supplément du *namâz* et de la prière rituelle; oraisons, litanies.

آوردن *âvordèn*, apporter, amener, produire. — در آوردن *dèr-âvordèn*, tirer, extraire, obtenir, gagner, découvrir, mettre au jour. — فراهم آوردن *férâhèm âvordèn*, amasser, gagner. Voir بجا , دست.

اوصاف *ôouçâf* (ar.), pluriel de وصف, description, récit, compte-rendu.

اوضاع *ôouzâ'* (ar.), pluriel de وضع, position, situation.

اوطاق *otâg* (turc), chambre.

اوغور *oughour* (du latin, par l'intermédiaire du turc), augure; اوغور بخیر باشد, bon voyage! bonne réussite!

اوف *ouf*, interjection ouf! oh! exclamation d'angoisse, de souffrance ou de colère.

اوقات *ôougât*, pluriel de وقت.

اوّل *èvvèl* (ar.), premier; اوّلا *èvvèlâ* (pour *èvvèlen*), premièrement, d'abord; *èvvèl* s'emploie aussi dans ce dernier sens; از اوّل *èz èvvèl*, en premier, tout d'abord.

اولاد *èvlâd* (ar.), pluriel de ولد, enfants, fils.

اوایل *èvâïl* (ar.), pluriel de اوّل *èvvèl*, précédemment, autrefois.

آه *âh*, hélas! soupir.

اهتمام *ihtimâm* (ar.), soin, zèle, sollicitude.

اهر *ahèr*, ville de l'Azerbaïdjân entre Ardèbîl et Tebriz.

آهسته *âhèstè*, doucement, tout bas; *adjectif*, doux, tranquille.

اهل *èhl* (ar.), maître, possesseur, habitant, famille, personnel du harem. — اهل مجلس *èhlé mèdjlis*, gens de l'assemblée, assistants. — اهل مجالس *èhlé mèdjâlis*, personnages d'une comédie. — اهل ظلمه *èhlé zolmé*, fonctionnaire, surtout agent des finances, publicain. — اهل این کار نیستم *èhlé în kâr nistèm*, je ne suis pas le personnage qu'il faut pour cette affaire.

آهن *âhèn*, fer, métal; آهنی *âhènî*, de fer.

آهنگ *âhèng*, ton, intonation, son.

آهو *âhoû*, cerf, gazelle.

ای *aï*, interjection oh! quoi! ای وای *aï vaï*, hélas! oh! malheur!

آیا *âyâ*, particule interrogative: est-ce que? n'est-ce pas? synonyme de مگر; — autrement, s'il n'en est ainsi, mais alors.

ایّام *èyyâm* (ar.), pluriel de یوم, les jours, le temps, le monde et la destinée.

ایران *irân*, Perse, royaume de Perse; ایرانی *irânî*, Persan, originaire de la Perse.

ایروان *érivân*, nom d'une ville.

ایستادن *istâdèn*, se tenir, rester debout, se lever. — وا ایستادن *vâ-îstâdèn*, s'arrêter; وا ایست *vâ-ist*, arrête!

ایشان *îchân*, eux; se prend comme terme de respect, dans le sens du singulier: lui. Ce pronom s'abrège en شان.

ایلخی *ilkhî* (turc), haras. C'est le turc oriental ایلقی avec la prononciation gutturale donnée en turc oriental au ق.

این *în*, pronom démonstratif: celui-ci; این آدم *în âdèm*, cet homme; se joint souvent dans l'écriture au mot suivant: دراین خصوص *dèr-în khoussous*, dans cette affaire.

اینجا *indjâ*, ici, en ce lieu.

آینده *âyèndè* (du verbe آمدن), qui vient, futur.

اینك *inèk*, voici.

آینه *âïna*, miroir; آینهٔ بدن نما *âïnaïé bèdèn nomâ*, grande glace, armoire à glace.

ایه *îh*, interjection de blâme, ah! fi donc!

ب

ب *bè*, 1° préposition qui indique le datif. Elle a aussi la signification de: dans, sur, pour, avec; cf. به; 2° préfixe verbal précédant le futur, le subjonctif et l'impératif: بگویم *bègoyèm*, je dirai ou que je dise; برو *bèroû*, va, pars.

با *bâ*, avec, ensemble, en compagnie de. — با احترام *bâ ihtirâm*, avec respect. — با خصوص *bâ khoussous*, en particulier, principalement. — با آنکه *bâ ân kè*, avec cela que, malgré, quoique. — Cette particule placée devant un substantif forme des adjectifs. Ex.: باعقل *bâ-'aql*, raisonnable.

باب *bâb* (ar.), porte, chapitre, sujet, question; *fém.*, بابت. — از بابت من *èz bâbèté mén*, à mon sujet, à cause de moi.

بابا *bâbâ* (turc), père; au figuré, assidu, habitué. — بابای قمارباز *bâbâïé qomârbâz*, joueur de profession, adonné au jeu.

باختن *bâkhtèn*, perdre, surtout perdre au jeu. — خسودشرا

اقلا *èqèllèn* (ar.), au moins, tout au moins.
اکبر *èkbèr* (ar.), très grand, très puissant. — الله اکبر *allâh èkbèr* : 1° formule de la prière *tèkbîr*, usitée dans l'appel à la prière rituelle; 2° exclamation de surprise ou de terreur.
آگاه *agâh*, instruit, informé, connaisseur; آگاهی دادن *agâhî dâdèn*, donner connaissance.
اگر *èguèr*, si. — اگر چه *èguèr tchè*, quoique.
اکنون *èknoun*, maintenant, à présent.
الّا *èllâ* (ar.), sauf, si ce n'est.
آلات *âlât* (ar.), pluriel de آلة, instruments, ustensiles.
آلاچیق *âlâtchîq* (turc), petite tente d'osier recouverte de feutre.
الآن. Voir آن.
البتّه *èlbèttè* (ar.), certainement, assurément.
التفات *iltifât* (ar.), bienveillance, sollicitude; *iltifât kèrdèn* se prend aussi dans le sens de faire un cadeau à un inférieur.
التماس *iltimâs* (ar.), demander avec instance, supplier.
الحکم لله *èl-hokm lillâh* (ar.), Dieu est le maître!
الحمد لله *èl-hamdo lillâh* (ar.), louange à Dieu, Dieu merci!
الک *èlèk* (turc), tamis; الکچی *èlèktchi*, fabricant ou marchand de tamis.

الله *allâh* (ar.), Dieu; والله *wallâh*, par Dieu, en vérité; الله اکبر *âllâh èkbèr*, grand Dieu!
الهام *ilhâm* (ar.), inspiration du ciel, direction d'en haut.
امّا *ammâ* (ar.), mais, cependant.
آماده *âmâdè*, prêt, préparé; آمادهٔ کار *âmâdèïè kâr*, prêt à agir.
امان *amân* (ar.), quartier, grâce, pardon; au fig., امانم نمیدهند *amânèm nèmî-dèhènd*, ils ne me laissent pas de répit.
امانت *èmânèt* (ar.), dépôt, garde, prêt d'argent.
امثال *èmsâl* (ar.), pluriel de مثل, comme, semblable; امثال شما *èmsâlè chomâ*, des gens tels que vous; — personnes du même rang, les pareils.
امداد *imdâd* (ar.), aide, secours, moyen; av. *kèrdèn*, secourir, aider.
آمدن *âmèdèn*, venir, survenir, arriver; comme auxiliaire, devenir; بر آمدن *bèr-âmèdèn*, surgir, se produire, être réalisé. — هر چه دستت بر میآید *hèr tchè dèstèt bèr miâyèd*, tout ce dont tu es capable. — از دستم چه بر میآید *èz dèstèm tchè bèr-miyâyèd*, que puis-je faire, comment remédier à cela? *èz dèstèt hitch kârî bèr-nè-miyâyèd*, tu ne sais rien faire. — آمد ورفت داشتن *âmèd o rèft*

dâchtèn, avoir ses entrées chez quelqu'un. Voir قدر.
امر *èmr* (ar.), chose, affaire, ordre; امر ونهی *èmr-o-nèhî*, l'autorité.
امروز *imrouz*, aujourd'hui.
امشب *imchèb*, ce soir, cette nuit.
امنا *ominâ* (ar.), pluriel de امین *èmîn*, sûr, fidèle, qui mérite confiance. — امنای دولت *ominâïé dôolèt*, fonctionnaires publics, employés de l'État.
آموختن *âmoukhtèn*, enseigner, instruire.
آمیختن *âmîkhtèn*, mêler, mélanger.
امید *omîd*, espérance, espoir; امیدوار *omîdvâr*, qui espère.
امیر *èmîr* (ar.), chef, prince.
امیرلو *èmîrlu* (ar.-turc), nom d'une tribu tartare.
آن *ân* : 1° pronom démonstratif, celui-là, cela, ce; s'emploie aussi pour dire «voilà!» آن آب است *ân âb èst*, voilà de l'eau; 2° (ar.), pluriel آوان *âvân*, temps, moment, époque. — الآن *èl-ân*, à présent, maintenant, sur-le-champ.
اناث *inâs* (ar.), femme, féminin; طایفهٔ اناثیه *tâïfèïé inâssyè*, le sexe féminin.
انبر *ombor*, pincette.
انبیق *ambîq*, alambic. Les Arabes ont emprunté ce mot au grec ἄμβιξ, vase à distiller.

آنجا *ândjâ*, là, là-bas, en ce lieu-là.
انجام *indjâm* (ar.), fin, conclusion; av. *guiriftèn*, finir, se terminer; بانجام رسانیدن *bè-indjâm rècânîdèn*, mener à terme, remplir, accomplir.
انجماد *indjimâd* (ar.), action de s'épaissir, se prendre (se dit d'un liquide).
انداختن *endâkhtèn*, jeter, lancer. — جا انداختن *djâ endâkhtèn*, mettre en place, arranger. — دست بگردن انداختن *dèst bè-guèrdèn endâkhtèn*, prendre par le cou, entourer le cou de ses bras; av. تفنگ *tufèng*, tirer des coups de fusil, lâcher son coup.
انسانیت *ènsâniyyèt* (ar.), humanité.
انشاء الله *in châ'llâh* (ar.), s'il plaît à Dieu, il faut l'espérer.
انصاف *inçâf* (ar.), justice, équité, impartialité.
انطباع *intibâ'* (ar.), impression, typographie.
انکار *inkâr* (ar.), refus; av. *kèrdèn*, refuser.
انگشت *engocht*, doigt; انگشت بزرگ *engochtè bozorg*, le doigt du milieu.
انواع *ènvâ'* (ar.), pluriel de نوع, sortes, espèces, toute sorte de...
او *ô*, pronom démonstratif de la troisième personne, lui, celui-ci ou celui-là.

اسرار *èsrâr* (ar.), pluriel de سرّ *sirr*, secret; les mystères (de l'alchimie, du soufisme, etc.). — اجزای اسراریه *èdjzâïé èsrâryyè*, ingrédients mystérieux.

اسم *ism* (ar.), nom; av. بردن *bordèn*, prononcer le nom de quelqu'un avec éloge. — اسمت برده نشده *ismèt bordè nè-chodè*, tu n'as pas acquis de renommée. On emploie aussi le verbe در کردن *dèr kèrdèn* dans le même sens.

آسمان *âsmân*, ciel, cieux.

آسوده *âçoudè*, tranquille, paisible; *adv.*, tranquillement.

اشاره *ichârè* (ar.), geste de la main, signe, indication.

اشخاص *èchkhâs* (ar.), pluriel de شخص, personnes, gens; امثال شما اشخاص *èmsâlé chomâ èchkhâs*, des gens tels que vous.

آشکار *âchikâr*, manifeste, public. — سخن آشکار زدن *sakhouné âchikâr zèdèn*, parler franchement; — *adv.*, évidemment, publiquement; آشکارا *âchikârâ*, ouvertement; آشکاری *âchikârî*, publicité, évidence.

آشنا *âchinâ*, connu, ami, connaissance; آشنایان خویش *âchinâyâné khîch*, ses relations, son monde.

اشهد *èchhèdo* (ar.), je jure, j'atteste. — اشهد بالله *èchhèdo billâhi*, je jure par le nom de Dieu.

اصرار *èçrâr* (ar.), persistance, obstination; av. *kèrdèn*, s'obstiner, insister.

اصل *èçl* (ar.), principe, base, l'original d'un livre, le texte primitif; اصل حرف *èçlé hèrf*, le fond de la question. — اصلاً *èçlèn*, principalement; avant un verbe négatif : nullement, pas du tout.

اصلان *açlân* (turc), lion, n. propre.

اصناف *èçnâf* (ar.), pluriel de صنف, espèce, classe, corporations de métiers; اصناف خلق *èçnâfé khalq*, toute espèce de gens.

اضافه *izâfè* (ar.), action de joindre, d'ajouter.

اضطراب *iztirâb* (ar.), inquiétude, trouble.

اطلاع *ittilâ'* (ar.), action d'examiner, de pénétrer, d'introduire. — اطلاعات *ittila'ât*, connaissances acquises par l'étude et l'examen.

اظهار *izhâr* (ar.), divulguer, faire paraître.

اعانت *i'ânèt* (ar.), action de secourir, aide, assistance.

اعتبار *i'tibâr* (ar.), crédit, considération. — از اعتبار افتادن *èz i'tibâr oftâdèn*, être discrédité.

اعتذار *i'tizâr* (ar.), action de s'excuser, prétexter.

اعتکاف *i'tikâf* (ar.), être en re-

traite, se consacrer au jeûne et à la prière dans la solitude.

اعتماد *i'timâd* (ar.), action de se confier, ajouter foi.

اعظم *a'zèm* (ar.), très grand, très haut, excellent. — جزو اعظم *djozvé a'zèm*, partie importante, chose principale.

اعلام *i'lâm* (ar.), notifier, faire savoir.

آفتاب *âftâb*, soleil.

افتادن *oftâdèn*, tomber, se mettre à, commencer; être imaginé; — comme auxiliaire, ce verbe forme certains passifs et neutres et prend le sens de devenir, se trouver. — پیش افتادن *pîch oftâdèn*, avancer. — بسرت افتاد *bè çèrèt oftâd*, tu t'es mis dans la tête. — در افتادن *dèr oftâdèn*, être aux prises, se disputer. — قبول افتادن *qaboul oftâdèn*, daigner, accepter. — افتادن از *oftâdèn èz*, renoncer à; از این خیال بیفت *èz în khiyâl bioft*, renonce à cette idée. — جای دوری بیفتد *djâïé douri bioftèd*, qu'il se trouve loin d'ici. Voir aussi راه.

افراد *èfrâd* (ar.), pluriel de فرد *fèrd*, individus, personnes, personnages.

افزودن *èfzoudèn* (v. actif), augmenter, accroître.

افسوس *èfsous*, grand chagrin, désespoir, regrets; افسوس خوردن *èfsous khordèn*, regretter.

افسون *èfsoun*, enchantement, charme; *èfsoun dâchtèn*, charmer, faire des prodiges.

افشره *èfchorè*, espèce de sorbet au citron, au *mâst*, etc., qu'on boit aux repas; il est souvent mélangé avec de la glace.

افکن *èfkèn*, qui renverse, jette à bas, extermine. Voir دزد.

افلاطون *èflâtoun*, Platon; افلاطون عصر *èflâtouné 'açr*, le Platon du siècle, le plus sage et habile du monde.

آقا *âga* (en turc oriental : frère aîné), seigneur, officier, titre honorifique; آقا زمان *âga zèmân*, n. propre.

اقامه *iqâmè* (ar.), établir, fixer. — شهود اقامه کردن *chohoud iqâmè kèrdèn*, constituer des témoins.

اقبال *iqbâl* (ar.), bonne chance, heureuse fortune.

اقدام *iqdâm* (ar.), entreprendre, s'efforcer, s'aventurer dans une entreprise.

اقرار *iqrâr* (ar.), aveu, confession; av. *âvordèn* ou *kèrdèn*, affirmer, établir, déclarer, avouer, confesser.

اقران *aqrân* (ar.), les pareils, les égaux, les camarades.

اقسام *aqsâm* (ar.), pluriel de قسم, genres, espèces, toute espèce de...

اجداد *èdjdâd* (ar.), pluriel de جدّ *djèdd*, ancêtre, aïeul.

اجر *èdjr* (ar.), récompense. — اجر خیر *èdjré khèïr*, récompense d'une bonne action.

اجرت *odjrèt* (ar.), salaire, gages.

اجنبی *èdjnèbî* (ar.), étranger.

اجنّه *èdjènnè* (ar.), pluriel de جنّ *djènn*, *djin*, génie.

احتیاج *ihtiyâdj* (ar.), besoin, nécessité; gouverne son complément avec la prép. ب. — احتیاج بخیلی نصیحت نیست *ihtiyâdj bè khèïlî naçihèt nîst*, il n'est pas besoin de beaucoup de conseils.

احتیاط *ihtiyât* (ar.), précaution, prudence, attention; av. *kèrdèn* et *dâchtèn*, faire attention. — از این جهتها احتیاط نکنی *èz în djèhèthâ ihtiyât nè konî*, ne t'inquiète pas de ces choses.

احمق *ahmaq* (ar.), sot, niais. — بمن احمق بگوئید *bè mèn ahmaq begouyîd*, traitez-moi de sot.

احمقی *ahmaqî* (ar. pers.), sottise.

احوال *ahvâl* (ar.), pluriel de حال, état, situation. — احوال شما چه طور است *ahvâlè chomâ tchè tôour èst*, comment vous portez-vous? — Pluriel double احوالات *ahvâlât*; احوالات خوبی *ahvâlâté khoubî*, une belle histoire. — Santé. احوالات پرسیدن *ahvâlât porsîdèn*, demander des nouvelles de la santé. On dit dans le même sens : *ahvâl guiriftèn*, prendre des nouvelles.

احیانا *ahyânâ* (ar., pluriel de حین), quelquefois, à un moment donné.

آخ *âkh*, exclamation de colère ou de dédain. — آخ واوخ *âkh o ôkh*, des ah! et des oh! avec نمودن *nemoudèn*, se plaindre, faire des façons.

اخبار. Voir خبر.

اختیار *ikhtiyâr* (ar.), libre arbitre, choix indépendant. — باختیار خود *bè ikhtiyâré khôd*, de mon propre mouvement; اختیارشرا داری *ikhtiyârèchrâ dârî*, tu as le choix, tu en es le maître; اختیارشرا دارم *ikhtiyârèchrâ dârèm*, c'est moi qui suis son maître. — بی اختیار *bî-ikhtiyâr*, qui a perdu son libre arbitre, qui aime éperdument.

آخر *âkhèr* (ar.), dernier. — *Adv.*, à la fin, finalement, bref.

آخرت *âkhèrèt* (ar.), l'autre monde, la vie future.

اخلاص *ikhlâç* (ar.), sincérité, pureté d'intention, dévouement.

ادا *èdâ* (ar.), action de payer, s'acquitter d'une dette, d'un devoir. — ادای شهادت کردن *èdâyé chèhâdèt kèrdèn*, déposer comme témoin.

آداب *âdâb* (ar.), pluriel de ادب, manières, mœurs.

ادب *èdèb* (ar.), politesse, égards; morale, belles-lettres. — آدم با ادب *âdèmé bâ-èdèb*, homme bien élevé, poli.

ادّعا *iddi'â* (ar.), prétention, réclamation.

آدم *âdèm*, homme. — آدمها *âdèmhâ*, les gens.

اذن *èzn* (ar.), permission, autorisation. — اذن دادن *èzn dâdèn*, permettre, autoriser.

اذیت *èziyèt* (ar.), dommage, atteinte, action de léser, de tourmenter. — اذیت کردن *èziyèt kèrdèn*, tourmenter.

ارادت *irâdèt* (ar.), volonté, bonne volonté; soumission du disciple aux ordres du cheïkh.

آراسته *ârâstè*, paré, orné.

آرام *ârâm*, repos, tranquillité. — آرام بگیرید *ârâm bèguîrîd*, restez en repos.

ارباب *èrbâb* (ar.) : 1° pluriel de ربّ, possesseurs, maîtres; il forme des adjectifs, ارباب دول *erbâbé dovvèl*, les gouvernants, les chefs; 2° pris comme singulier : propriétaire, possesseur de fiefs, de villages.

ارث *èrs* (ar.), héritage.

اردبیل *ardèbîl*, ville de l'Azerbaidjân, à l'est de Tauris et à deux journées de la mer Caspienne.

ارزن *èrzèn*, millet.

ارمنی *èrmènî*, Arménien.

اروج *ouroudj*, n. propre.

آری *âré*, oui, certes.

از *èz*, prép. de, du, des, par, par suite de. — از این طرف *èz în tèrèf*, de ce côté. — از آن من *èz âné mèn*, mien, à moi, ma part. — از ترس *èz tèrs*, par peur; — partitif, آدم که ترسید از این بهانها میآورد, les gens qui ont peur trouvent de ces prétextes-là.

آزاد *âzâd*, libre.

آسان *âçân*, facile, aisé; *adv.*, facilement.

اسب *èsp*, cheval.

اسباب *èsbâb* (ar.), pluriel de سبب, choses, bagages, attirail, ustensiles.

استاد *ostâd*, maître, professeur, patron d'un métier manuel; — entre dans la composition des noms propres, استاد رحمن *Ostâd rahman*.

استراحت *istirâhèt* (ar.), se reposer, se mettre à l'aise.

استغفر الله *èstaghfèr allâh* (ar.), Dieu préserve! qu'à Dieu ne plaise! nullement, tout au contraire.

استغنا *istighnâ* (ar.), témoigner du dédain.

آستین *âstîn*, manche de chemise ou de vêtement.

اسد *èçèd* (ar.), lion; n. propre en souvenir d'Ali surnommé «le lion de Dieu».

TABLE DES MATIÈRES.

GLOSSAIRE.

ا

آ *â*, interj., ô, eh!

آب *âb*, eau, jus. — آب دهن *âbé dèhèn*, salive. — آب شدن *âb chodèn*, fondre. — آب کردن *âb kèrdèn*, au fig., dépister, découvrir la trace. — آبیاری ou آب یاری *âbyârî*, arrosage; av. *kèrdèn*, arroser.

آبادی *âbâdî*, lieu cultivé et habité, centre de population.

ابراهیم *Ibrâhîm*, n. propre (Abraham).

آبرو *âbrou*, honneur, dignité. — بی آبرو *bî âbrou*, sans honneur, déshonoré.

ابرو *èbrou*, sourcil. — گوشهٔ ابرو خم کردن *gouchèïé èbrou khèm kèrdèn*, lever l'arcade sourcilière (en signe de dédain). — چشم وابرو *tchèchm-o-èbrou*, les yeux et les sourcils, c.-à-d. la physionomie, le visage.

آبستن *âbèstèn*, grosse, en état de grossesse.

آبیاری. Voir آب.

آتش *âtèch*, feu. — آتش کردن *âtèch kèrdèn*, allumer le feu. — آتش گرفتن *âtèch guiriftèn*, prendre feu, brûler.

اتّفاق *ittifâq* (ar.), accord, unanimité, totalité, ensemble; — conjoncture, événement; av. *oftâdèn*, arriver, se produire. — اتفاقا *ittifâqâ*, par hasard, fortuitement; cette forme est plus usitée que la forme régulière اتفاقًا *ittifâqèn*. — باتفاق چهار نفر *bè ittifâqé tchèhâr nèfèr*, en compagnie de quatre individus.

اتمام *itmâm* (ar.), fin, achèvement. — باتمام رسیدن *bè-itmâm rèçîdèn*, arriver à la fin, se terminer, être exécuté.

اثبات *isbât* (ar.), constatation, preuve; av. *kèrdèn*, prouver, établir.

اثر *èçèr* (ar.), trace, effet produit, impression.

اثنا *èsnâ* (ar.), milieu, intervalle. — در این (ou آن) اثنا *dèr în* (ou *ân*) *èsnâ*, sur ces entrefaites.

la phrase exprime une supposition, une condition, etc., par exemple : خانه بروم پدرم فهمید *khânè bèrèvèm pèdèrèm fèhmîd* «(si) je vais à la maison, mon père comprendra», کسی دیگر میشد *kèssî dîguèr mî chôd* «si c'était quelque autre». Mais si l'on veut au contraire insister sur l'idée de doute, il est préférable d'employer la conjonction *èguèr* : اگر ممکن میشود *èguèr momken michèvèd* «si c'est possible» (mais seulement, si la chose est faisable).

Enfin parmi les particules que l'usage vulgaire supprime, il faut signaler celle de l'interrogation, ce qui se remarque également dans le style écrit : میشود *mî chèvèd* «est-ce possible?» میخواهید بروید *mî khâhîd bèrèvîd* «voulez-vous partir?» Dans ces exemples, l'interrogation n'est indiquée que par l'inflexion de la voix.

Nous appelons aussi l'attention sur les emplois très divers du mot سر *sèr*, surtout quand il indique le but, la direction, ou bien quand il n'est plus qu'explétif. On en trouvera de nombreux exemples dans notre texte.

Le traducteur persan a conservé quelques mots russes et turcs usités dans le Caucase et la Perse du nord et qui ne seraient pas compris ailleurs; leur signification et l'indication de leur origine sont données dans le glossaire.

ADDITIONS ET CORRECTIONS.

NOTE DE LA PAGE ۱۵۵.

La présence du coq (*khoros*) dans la mise en scène de l'*Alchimiste*, scène de l'incantation, peut s'expliquer aussi par le souvenir confus des superstitions mazdéennes relatives à cet oiseau. On sait que, dans la Perse sassanide, le coq était un saint animal, l'oiseau favori de Vohumanô, c'est-à-dire de la meilleure créature de Ormazd, de l'être en qui s'incarne la Sagesse et la Science. C'est le coq qui, au lever du jour, chante pour appeler les fidèles à leurs devoirs religieux et chasser loin d'eux le dive du sommeil. En outre, d'après le Boundehesh, le coq et le chien, emblèmes de la vigilance, sont les adversaires des génies malfaisants et des *yatûs*. Cf. J. Darmesteter, *Mélanges d'histoire et de littérature iranienne*, p. 157; C. de Harlez, *Avesta*, introd., p. CXLIX.

Page ۴۲, avant-dernière ligne, شکسته, *lisez* شکسته.
Page ۵۳, ligne 1, بیا, *lisez* بیآ.
Page ۵۹, ligne 13, *lisez* بچهائرا.
Page ۷۹, منات, *lisez monat*, etc. «rouble d'argent».
Page ۱۲۷, ligne 2, *lisez* بگیرید.
Page ۱۴۹, ligne 5, *lisez* ندارم.
Page ۱۵۵, ligne 3, *lisez* نسبت; *ibid.*, au bas de la page, *Saadi* au lieu de *Sèèdi*.

MOTS OMIS DANS LE VOCABULAIRE :

اشعار *ech'âr* (ar.), poésies.
اکسیر *èksîr*, philtre magique.
پوطه *pôta*, creuset; abrév. پوط.
دکان *dokkân*, boutique.
زرد *zèrd*, jaune.
ظهر *zouhr*, midi.
منجمد *moundjemid*, épaissi, cristallisé.

le terme vulgaire بردار برو *bèr-dâr beroû*, littéralement «enlève et pars» qui ne veut pas dire autre chose que «filou, maraudeur». C'est à peu près ainsi qu'il faut prendre l'expression که نه گو *kè nè gô* «certes, n'en parle pas» qui s'emploie après un nom avec le sens de «impossible, incroyable» (voir p. ۲۹ l. 6).

IV. Le *yâ* euphonique de l'*izâfet* se supprime quelquefois après une lettre de prolongation à la fin des mots : جاش pour جایش «sa place», کجاش pour کجای او «où est-il?», ازبرام au lieu de از برایم ou از برای من «à cause de moi», از روم pour از رویم «de mon visage».

V. On sait que les pronoms suffixes ام *èm*, ات *èt*, اش *èch* sont d'un usage plus fréquent que les formes isolées من *mèn* «moi», تو *tou* «toi», او *ô* «lui». C'est ainsi qu'on dit وعده‌ات *va'adè èt* «ta promesse»; ازش *èzèch* «de lui», صداش کن *çèdâch kôn* «appelle-le», et de même au pluriel دوست مان *dousté mân* «notre ami», گرسنه تان بود *gorosnè tân boud* «vous aviez faim», صداشان کن *çèdâchân kôn* «appelle-les». En ce qui concerne le pronom de la 3ᵉ personne du pluriel, il est bon de faire observer que آنها *ânhâ* est plus ordinairement employé que شان *chân*, et à plus forte raison que la forme pleine ایشان *ichân*. Cependant cette dernière se rencontre, même pour le singulier et toujours avec une nuance de respect : بر ایشان ممکن نیست *bèr ichân momken nîst* «Cela n'est pas possible à sa seigneurie».

VI. Avec un sujet au pluriel, le verbe reste au singulier, à moins qu'il n'en résulte quelque obscurité dans le sens de la phrase, ou qu'on ne veuille insister sur l'idée de pluralité. Le présent de l'indicatif est souvent employé pour le futur روز دیگر میخوانید *rouzé diguèr mîkhânîd* «vous lirez demain»; et le prétérit pour le présent de l'indicatif : گفتمت *goftèm-èt* «je te dis»,

بخشیدم *bakhchîdèm* «je pardonne». Bien que la seconde personne du singulier de l'impératif soit régulièrement précédée de la particule prohibitive *mè*, on la remplace quelquefois par *nè* comme pour les autres personnes de ce mode. Exemple : نترس *nè-tèrs* «ne crains pas», نساز *nèsâz* «ne fais pas».

VII. Le pronom relatif که *kè* «qui, que» ne s'exprime pas dans la conversation : چه حرفیست می زنی *tchè hèrfist mi-zènî* «que dis-tu?» littéralement «quelle parole est-(ce que) tu dis?» میترسم زنی تو بشود *mî-tèrsèm zèné tou bèchèvèd* «je crains (qu')elle devienne ta femme». Mais cette particule reparaît dès qu'on cite une nouvelle ou un fait, ou lorsqu'on rapporte les paroles d'autrui, comme dans cette phrase : گفت که میروم *goft kè mîrèvèm* «il a dit (que) je partirai». Son emploi comme corroboratif est assez fréquent : آدم که قحطش نیست *âdèm kè qahtèch nîst* «assurément il n'y a pas disette d'hommes», که نمیشود *kè nèmîchèvèd* «certes, cela est impossible». Elle se met aussi à la fin de la phrase pour donner plus d'énergie à l'expression چه میشود که *tchè mî chèvèd kè* «qu'y a-t-il donc?» (cf. p. ۸۷).

VIII. Un des traits les plus caractéristiques du langage usuel est la suppression des prépositions «à, vers, dans, pendant, etc.». بازار میرویم *bâzâr mî rèvîm* «nous irons au bazar» دزدی رفتن *dozdî rèftèn* «aller voler», littéralement «pour le vol». خانه است *khânè èst* «il est à la maison», زندگی برادرت *zendèguié brâdèrèt* «du vivant de ton frère», روز تنگی *rouzé tèngui* «aux jours difficiles». La particule *dèr* «dans» a pour synonyme, dans le langage familier, تو *tou*, avec ou sans l'*izâfet*, تو خانه پیدا کردمش *tou khânè peïdâ kèrdèmèch* «je l'ai trouvé dans la maison», توش pour *dèr ô* ou *dèr ân* «dedans, à l'intérieur», توی حساب *touié hissâb* «dans le compte, etc.»

La conjonction اگر *èguèr* «si» disparaît quelquefois, quand

OBSERVATIONS

SUR QUELQUES PARTICULARITÉS DU PERSAN MODERNE.

Les caractères distinctifs de la langue persane, telle qu'on la parle aujourd'hui, ont été signalés et analysés avec soin dans les ouvrages relatifs à l'étude de cette langue, que nous avons mentionnés à la fin de notre préface. Nous renvoyons le lecteur, pour les considérations d'ensemble, à l'abrégé de grammaire que M. de Biberstein a mis en tête de ses *Dialogues*, et à l'introduction du *Vazir of Lankuran*, p. XXVIII : *Some notes on grammatical peculiarities and idiomatic constructions.* Nous nous bornerons ici aux remarques suivantes qui se rapportent, pour le plus grand nombre, au texte même des Comédies.

I. Deux lettres de même organe, par exemple *m* et *b*, permutent quelquefois; le mot persan-turc دمنك *dèmènk* «sot, niais» se prononce et s'écrit aussi دبنك. On trouve une permutation du même genre dans le mot *sèmèndèr* «salamandre» écrit *sèbèndèr* سبندر, ci-après, page ۱۱, ligne ۲.

On s'est conformé d'ailleurs, dans la présente édition, aux formes très variables de l'orthographe moderne, en conservant en général les irrégularités de l'édition lithographiée à Téhérân. C'est ainsi qu'on trouvera یکزن et یک زن *yèk-zèn*, میافتد et می افتد *mî-oftèd*, séparés ou réunis. De même اینطرف et این طرف *în-tèrèf* et aussi درینطرف en un seul mot au lieu de در این طرف en trois mots. بجهة من *bèdjèhèté mèn* «à cause de moi» est tantôt écrit ainsi avec sa forme arabe, et tantôt à la façon persane بجهت من.

Enfin on trouvera successivement چکنم et چه کنم *tchè konem* «que faire»? ببین et به بین *bè-bîn* «vois», et quelques autres expressions de ce genre que les copistes persans groupent en un seul mot ou séparent à volonté.

II. On sait que, dans l'usage, la désinence du pluriel est presque toujours ها *hâ*, au lieu de ان *ân*, pour les êtres animés : ainsi on dit *rèfiq-hâ* «les compagnons» au lieu de *rèfiq-ân*, *èsp-hâ* «les chevaux» au lieu de *èsp-ân*. Exception à cette règle n'est faite que pour un très petit nombre de mots; par exemple : *doust-ân* «les amis» *çâhèb-ânèch* «ses compagnons». Dans les noms terminés par ه *è*, cette lettre disparaît au pluriel, mais seulement dans l'écriture, et elle se fait sentir encore dans la prononciation : خانها *khânè-hâ* «les maisons», et même avec les suffixes possessifs et la désinence casuelle خانتانرا pour خانه تانرا *khânè-tânrâ* «à vos maisons».

On remarquera l'emploi du pluriel double après les pronoms personnels déjà mis au pluriel : ainsi ماها *mâ-hâ* «nous», شماها *chomâ-hâ* «vous». En revanche, les Persans donnent à certains mots arabes au pluriel la signification du singulier : اولاد ذکور *evlâdé zokour* «un enfant mâle, un fils». Cette irrégularité est aussi très fréquente dans le turc ottoman vulgaire. D'autre part, ils appliquent, assez rarement il est vrai, à un mot de leur propre langue la forme du pluriel brisé arabe; on trouvera donc dans notre texte دراویش *derâvich* «les derviches», رخوت (pl. de رخت) *rokhout* « les effets, les meubles», etc.

III. L'impératif précédé de sa particule peut donner naissance à un adjectif. Par exemple, après le mot *bèhâdèr* «vaillant» on ajoute بزن *bèzèn*, littéralement «frappe», et ces deux mots réunis *bèhâdèrè-bèzèn* prennent le sens de «vaillant et courageux». On peut rapprocher de cette composition de mots

nonciation figurée pour en faire une œuvre achevée. On n'attendait pas moins de l'activité et du dévouement d'un des plus anciens et des plus éminents représentants de ce qu'on peut appeler l'orientalisme pratique. A côté de ces travaux de longue haleine, notre opuscule occupera une place bien modeste; puisse-t-il du moins ne pas l'occuper inutilement! Si la comédie ne corrige plus les mœurs par le rire, elle peut encore, dans le domaine de la philologie, instruire en amusant. Peut-être jugera-t-on qu'elle n'a pas perdu ce privilège, même en venant du fond du Caucase. C'est là toute notre ambition.

En parlant dans cette préface au nom de S. Guyard comme au mien, j'ai tenu à conserver à notre travail le caractère de collaboration qu'il devait avoir jusqu'à la dernière page. Mais, hélas! ce jeune et éminent maître avait à peine ébauché sa part de l'œuvre commune, lorsqu'une funeste résolution l'a ravi à la science où il marchait parmi les premiers, et à mon affection où la première place lui appartenait sans partage. Nous avions commencé allègrement notre tâche collective. Elle était pour nous deux une diversion à de plus sérieux labeurs; elle nous récréait, elle nous permettait de causer souvent de cet Irân qu'il connaissait si bien sans l'avoir jamais visité et de cette langue qu'il parlait dès l'enfance, avant de l'avoir étudiée par prin-

cipes et scientifiquement. Une heure de découragement m'a enlevé le meilleur compagnon d'étude, le confrère le plus cher et le plus digne d'être aimé. Que son nom demeure au moins au frontispice de ce petit livre, en souvenir de notre bonne et vieille amitié et comme un témoignage de sa curiosité d'esprit et de la variété de son savoir!

A.-C. BARBIER DE MEYNARD.

Octobre 1885.

Nous n'avons pas à parler de la Chrestomathie que M. C. Schefer publie pour l'École des langues orientales vivantes, ouvrage aussi remarquable par la rareté et la variété des morceaux qui le composent que par les renseignements historiques et littéraires que le savant orientaliste a réunis dans les notes. Pour rester sur le terrain de la Perse moderne, nous constatons avec plaisir la publication récente d'ouvrages qui en rendront l'étude plus facile. M. Chodzko, à qui elle est déjà redevable de notables services, a réimprimé sa grammaire persane, devenue depuis longtemps introuvable, et l'a fait suivre de textes inédits et d'un glossaire (Paris, Maisonneuve et Cie, 1883, un volume in-12). Trois ans auparavant, un de nous, voulant faciliter aux voyageurs en Perse l'acquisition des premiers éléments de la conversation, avait réuni dans un opuscule les règles principales de la grammaire et un vocabulaire français-anglais-persan, où rien d'essentiel n'a été omis (*Manuel de la langue persane vulgaire*, par S. Guyard, Paris, Maisonneuve et Cie, un volume, in-18).

Un des rares Européens qui ont réussi à parler et écrire en persan comme le plus exercé des Mirza, feu M. Nicolas, auteur bien connu des *Dialogues persans-français* (Paris, Firmin Didot, 1857, un volume in-8°), n'avait pas reculé devant la traduction complète du dictionnaire de Littré. En présence des obstacles que

rencontrait l'impression de cet immense travail, M. Nicolas l'a réduit aux proportions d'un dictionnaire abrégé, où tous les mots usuels de notre langue sont traduits avec leurs nuances principales. Le premier volume vient de paraître à la librairie Maisonneuve et Leclerc, par les soins pieux de la famille, et il est permis d'espérer que le second et dernier volume ne tardera pas à voir le jour. Mais sans contredit la plus importante de toutes les publications de ce genre, qui doit être entre les mains de tout étudiant en langues musulmanes, aussi bien en Perse qu'en Europe, est celle qui a pour titre : *Dialogues français-persans précédés d'un précis de la grammaire persane et suivis d'un vocabulaire français-persan*, par A. de Biberstein Kazimirski (Paris, Klincksieck, 1883, un fort volume in-12). Il serait superflu de faire l'éloge de ce livre, guide aussi sûr pour l'étude du persan moderne qu'attrayant par l'originalité et les renseignements de toutes sortes qu'on trouve dans ces causeries entre un Persan bien au courant des choses de son pays et un Français qui possède tous les secrets du *farsi*. N'étaient l'ordre et le bon goût qui règlent le cours de ces dialogues, on jurerait qu'ils ont été pensés en persan, tant ils sont imprégnés du génie de cette langue. Quant au vocabulaire, il porte un titre trop modeste : c'est un véritable dictionnaire, qui comprend plus de vingt mille mots, auxquels il ne manque que la pro-

social, le bigotisme, les préjugés qui s'élèveront contre toute représentation figurée de la vie intime, et condamneront toute échappée de vue sur l'*endèroun*.

Quel que soit le jugement que l'on porte sur ces tentatives peut-être sans lendemain, on ne leur refusera pas le mérite d'être d'excellents modèles de langue vivante. Le texte original écrit dans le dialecte turc qui se parle à Tébrîz et dans l'Arménie russe, aurait eu certainement droit, lui aussi, aux honneurs de l'impression, à cause de sa rareté et surtout pour les particularités qui le distinguent du turc ottoman. Ce serait l'utile complément de la présente publication, mais nous avons cru devoir donner la priorité à la traduction persane, en considération de la grande extension de cette langue et de son importance dans nos Écoles orientales.

C'est ce même motif qui nous a interdit d'y joindre une traduction française, si attrayante et si facile qu'eût été cette partie de notre tâche; mais il nous a paru plus sage d'habituer l'élève à se passer d'un secours dont il est toujours tenté d'abuser. Que dans un recueil composé de textes rares et anciens, au choix desquels a présidé la curiosité du bibliophile, la traduction vienne fort utilement au secours des archaïsmes du style et comble à cet égard les lacunes de nos dictionnaires, rien de mieux. Mais nos comédies n'ayant aucune prétention à l'érudition et à l'iné-

dit, peuvent sans inconvénient se passer de ces facilités. A une condition toutefois, c'est que le glossaire qui les accompagne y supplée en donnant, sous une forme concise, tous les éclaircissements nécessaires. C'est à quoi nous nous sommes particulièrement attachés et nous espérons aussi que, dans ce répertoire strictement limité aux mots du texte, le lecteur érudit trouvera l'explication d'un certain nombre de vocables bien vivants et ayant cours, mais qui ont échappé à l'attention des lexicographes.

Dans la transcription adoptée ici, il n'a pas été fait usage de lettres pointées ni de signes particuliers, surcharge fatigante et inutile lorsque le texte est en regard. Notre prononciation se rapproche autant que possible de celle d'Ispahân et du Fars; il n'a été fait d'exception que pour la prononciation emphatique de l'*élif* de prolongation et de la syllabe *ân* prononcés à Chiraz *ô* et *ôn*. Enfin, on trouvera plus loin un petit nombre de remarques sur certains traits caractéristiques du persan moderne. Ces remarques ne dépassent pas non plus les limites du texte qui les a suggérées et complètent sur certains points les judicieuses observations que MM. Haggard et Guy le Strange ont jointes à leur édition.

Nous sommes heureux de reconnaître que notre tâche a été facilitée par les travaux dont le champ de la langue persane s'est enrichi dans ces dernières années.

raudeurs encore plus effrayé que lui, donne naissance à une situation franchement comique. Il est à peine besoin d'ajouter que le préfet délégué du gouverneur de Tiflis remplit ici le rôle tutélaire du *Deus ex machina;* il arrive à point nommé pour dénouer l'imbroglio et démontrer, en termes émus, les bienfaits de la civilisation moscovite dans le Caucase. L'*Alchimiste*, petite comédie en quatre tableaux très courts, termine notre recueil. On sait que la recherche de la pierre philosophale a encore ses adeptes en Perse. Grâce à ce préjugé qu'il exploite habilement, un charlatan, pieusement déguisé sous les loques d'un derviche, extorque une jolie somme à des badauds qui lui apportent leur monnaie de cuivre pour en faire des lingots d'argent : les braves gens y perdent leurs économies, mais nullement leur foi en la transmutation des métaux. Il y a dans cette pochade des détails d'une mise en scène impraticable, mais fort curieux comme peinture de mœurs.

Nous l'avons dit, aucune des pièces imaginées par Fèth Ali ne paraît avoir subi l'épreuve de la rampe à Tiflis, et la traduction persane n'a pas eu meilleure fortune à Téhérân. Il fallait s'y attendre : c'est toujours le *ta'zyè*, drame en vers assez semblable à nos anciens mystères, qui règne en souverain sur toute la Perse. Chaque année, au mois de mouharrem, la foule se groupe dévotement devant une estrade construite à la

hâte et assiste, la mort dans l'âme, aux tragiques épisodes du meurtre de Hoçeïn et de la sainte famille des Alides. Il faut bien croire que c'est la Perse elle-même, la vieille patrie de Zoroastre, étouffée sous l'étreinte de l'islam, qui se retrouve personnifiée dans ce drame, car le *ta'zyè* seul a le privilège de passionner le public et de lui arracher des larmes qui n'ont rien de simulé. Hâtons-nous de reconnaître qu'à travers les fausses élégances de cette poésie, moitié savante, moitié populaire, se dégage une inspiration grandiose et sincère qui emporte acteurs et spectateurs dans les mêmes transports d'émotion spontanée.

Y a-t-il là les germes d'un art qui s'ignore et tend à briser ses entraves hiératiques pour se transformer peu à peu en art dramatique, au vrai sens du mot? C'est chose fort douteuse. Tout dégénère aujourd'hui dans l'Irân et la tragédie sainte pourrait bien n'être que le fruit tardif d'un arbre vieilli, où ne montera bientôt plus la sève. D'ailleurs, le génie de l'islamisme, dominateur et étroit partout, même chez les Chiites, saurait bien étouffer une floraison nouvelle. L'engouement pour les modes européennes aidant, tout pourrait bien finir par de plates imitations, par d'ineptes pastiches, comme on en voit sur les théâtres de Constantinople. Et ce que nous disons de l'art théâtral en général serait surtout vrai de la comédie de mœurs; celle-ci risque fort d'avoir longtemps contre elle l'état

et socialistes, dont Bâb a été l'inspirateur et un des premiers martyrs.

En revanche, ce ne sont pas les imaginations du soufisme qui ont dû hanter le cerveau de Mirza Fèth Ali, à en juger par le ton humoristique des saynètes auxquelles il a attaché son nom. Fils d'un molla de rang inférieur ou d'un magister de village, comme l'indique son surnom *Akhônd-zâdè*, il prit du service dans l'armée russe du Caucase, gagna ses épaulettes de capitaine, et rendit quelques bons offices au Persan exilé, lequel lui témoigna sa gratitude en traduisant ses comédies. Fèth Ali, comme tous ses compatriotes, s'était épris des choses de l'Occident, et en particulier, de l'art théâtral. Cet art avait fait son apparition à Tiflis vers 1850, lorsque, par ordre du gouverneur général Waransoff, on construisit une salle de spectacle destinée au répertoire français. Il n'en fallut pas davantage pour enflammer l'imagination du Capoudan : il se mit à l'œuvre et donna coup sur coup six comédies, plus une scène historique dialoguée. On est touché, en lisant sa préface, de la conviction naïve avec laquelle il se flatte d'avoir accompli une œuvre d'utilité publique. A ses yeux, la morale n'a pas de meilleur auxiliaire que le théâtre, et c'est à l'art dramatique que l'Europe doit principalement sa supériorité intellectuelle. L'axiome fort contestable *castigat ridendo mores* n'a pas de partisan plus déclaré que l'honnête

dramaturge turc qui méritait bien, sinon l'accès du théâtre Waransoff, au moins un plus grand nombre de lecteurs. Rien n'indique qu'il ait eu ce dédommagement et c'est regrettable. Malgré toutes ses maladresses d'agencement, ses inexpériences d'auteur novice, son œuvre n'est pas sans valeur : on y trouve de la finesse, de la gaieté, un certain talent d'observation, en un mot, l'instinct des choses du théâtre.

Ces qualités ont pu être déjà appréciées d'après l'excellente traduction anglaise du *Vizir de Lenkorân*. Elles se retrouvent dans les trois comédies que nous publions. A notre avis, la meilleure a pour titre les *Avocats* ou, si l'on veut, les *Procureurs*, car les attributions de la basoche ne sont pas très nettement tracées en Perse, et chacun peut y prendre la défense de la veuve et de l'orphelin. Cette pièce, qui occupe la seconde place dans notre édition, est une amusante parodie des tribunaux musulmans : la rouerie des gens d'affaires, l'ignorance majestueuse du juge, la vénalité de ses assesseurs y sont peintes sur le vif, d'une touche naturelle et sincère. Dans la comédie qui précède celle-ci, et qu'on pourrait intituler l'*Ours gendarme*, l'auteur a représenté la rudesse des paysans tartares du Caucase, que le gouvernement russe, si sévère qu'il soit, n'a pas encore arrachés à leurs vieilles habitudes de vagabondage et de rapine. La mésaventure d'un Allemand montreur d'ours, aux prises avec un de ces ma-

texte turc et aussi de la traduction qui en a été donnée par Mirza Dja'far? Deux exemplaires de l'original, trois ou quatre de la traduction, voilà tout ce que nous en connaissons en Europe, et il est probable qu'on n'en trouverait pas beaucoup plus en Orient. Sans partager l'enthousiasme du traducteur persan, ni croire avec lui que son travail lui assurera l'immortalité, nous devons rendre justice à ses bonnes intentions. Il a voulu faire une œuvre de vulgarisation dont profiteraient ses jeunes compatriotes, au début de leurs études, et les élèves de nos écoles orientales d'Europe, qui, à quelques exceptions près, ne disposent que de textes littéraires.

Grâce à l'analyse très consciencieuse de la préface persane et aux renseignements sur l'origine de ces comédies, dont nous sommes redevables aux éditeurs du *Vazir of Lankuran,* il nous reste peu de choses à ajouter pour faire connaître l'auteur turc et son interprète persan. On sait d'ailleurs qu'il a toujours été de bon goût en Orient de garder l'anonyme dans une préface ou de ne parler de soi-même qu'avec une extrême réserve : le Capoudan Mirza Fèth Ali de Derbend et Mirza Dja'far se sont conformés à cette règle qui ne laisse pas d'être un peu décevante pour un éditeur européen. Mais nous devons à l'obligeante sollicitude de M. Bernay, consul de France à Tébrîz, en même temps qu'un exemplaire des deux ouvrages, une courte

notice rédigée en persan, à sa demande, par un ami du traducteur. La voici textuellement reproduite.

« Mirza Dja'far, qui a traduit le livre de Mirza Fèth Ali Derbendi, était un personnage distingué, originaire de l'Azerbaïdjân. Il y a quelques années, étant de passage à Tiflis, avant de se rendre à la Mecque, il se lia avec des disciples des doctrines philosophiques et perdit peu à peu ses croyances religieuses. Aussi, renonçant au pèlerinage de la Ville Sainte, il se fixa à Tiflis, où il trouva un emploi dans l'administration russe. Il y demeura jusqu'à sa mort, arrivée il y a deux ans (en 1883). » La notice ajoute qu'il laissa une fortune de dix mille tomâns, environ cent mille francs, qui fut pieusement recueillie par ses deux fils, venus tout exprès au Caucase pour prendre possession de l'héritage paternel.

Ce que le biographe ne dit pas, c'est que ce projet de pèlerinage à la Mecque n'était pour Mirza Dja'far qu'un moyen de se soustraire à la surveillance des *Modjtèhids,* peut-être même aux persécutions du clergé orthodoxe. Notre Mirza, avant de devenir fonctionnaire russe, appartenait à cette classe de libres-penseurs, si bien décrite par M. de Gobineau, qui professant l'islamisme du bout des lèvres et toujours à la poursuite d'un idéal chimérique, se jettent, faute de mieux, les uns dans les aberrations du soufisme, les autres dans les sociétés secrètes à tendances mystiques



PRÉFACE.

Les trois comédies que nous publions ici ne sont, comme on le sait déjà par la préface du *Vazir of Lankuran*, que la traduction persane d'un recueil rédigé en dialecte turc de l'Azerbaïdjân et publié à Tiflis en 1861. A l'exemple des éditeurs anglais, nous voulons fournir à l'étude de la langue moderne de la Perse un texte correct, où les particularités de l'idiome vulgaire se rencontrent dans une série de scènes amusantes, d'un ton familier sans être grossier et d'un comique de bon aloi. C'est aux Orientaux eux-mêmes qu'il faut demander des modèles de leur langage usuel, et malheureusement ils n'en peuvent fournir beaucoup. Pour qui connaît les traditions et les goûts littéraires du monde musulman, cette pénurie n'a rien qui doive surprendre. Écrire comme on parle, mettre dans un livre ou dans une lettre les mots ordinaires, les tours de phrases de la conversation, c'est une profanation, un crime de lèse-rhétorique, c'est tout au moins une tentative ridicule qui condamne l'auteur au dédain et à l'oubli.

Est-ce à cette cause qu'il faut attribuer la rareté du

PARIS.

MAISONNEUVE FRERES ET CH. LECLERC, ÉDITEURS,

QUAI VOLTAIRE, 25.

TROIS COMÉDIES

TRADUITES DU DIALECTE TURC *AZERI* EN PERSAN

PAR MIRZA DJA'FAR,

ET PUBLIÉES

D'APRÈS L'ÉDITION DE TÉHÉRÂN,

AVEC UN GLOSSAIRE ET DES NOTES,

PAR

C. BARBIER DE MEYNARD ET S. GUYARD.



PARIS.

IMPRIMÉ PAR AUTORISATION DU GARDE DES SCEAUX

À L'IMPRIMERIE NATIONALE.

M DCCC LXXXVI.

PARIS.

MAISONNEUVE FRÈRES ET CH. LECLERC, ÉDITEURS,

QUAI VOLTAIRE, 25.



TROIS COMÉDIES

TRADUITES DU DIALECTE TURC *AZERI* EN PERSAN

PAR MIRZA DJA'FAR.

TROIS COMÉDIES

TRADUITES DU DIALECTE TURC *AZERI* EN PERSAN

PAR MIRZA DJA'FAR,

ET PUBLIÉES

D'APRÈS L'ÉDITION DE TÉHÉRÂN,

AVEC UN GLOSSAIRE ET DES NOTES

PAR

C. BARBIER DE MEYNARD ET S. GUYARD.



PARIS.

IMPRIMÉ PAR AUTORISATION DU GARDE DES SCEAUX

À L'IMPRIMERIE NATIONALE.

M DCCC LXXXVI.